بعون صانع کن فکان و فضل خلاق زمین و زمان
انوار سهیلی
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و مقبول جهانیان شد

ی خلافت و تاجداری بر جبین برج سلطنت و شهریاری بیت قرة العین
ہمین شاه ابو الغازی معز الملک و دین سلطان حسین خلد الله تعالی
مبرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودند و امن علو همت اغبار زخارف
ند ناع الغرور می فشاند و صحیفهٔ دل بی غل را بیت به نیرنگ این پنجروزه خیال
سد ذملک و مال مرقوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام بیت خوشتر بر چهرهٔ
بدن زهد خلعت عفت به قد کامگاری خوشتر است نصب العین احوال خود ساخته سعا
و مال و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می شناسد و از فحوای این تذکرهٔ
ده روز مهر گردون افسانه ایست افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا خود را
وم نمیدارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل و المعالی بعلو الهمم المحظی من مواهب الملک الاحد
ین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی و الکمال الکمیلی
است از مین تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا
و بر بهر کجا بتابد نشان دولت ست نظر بر تعمیم فوائد انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت
د که این فقیر بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی
لطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و زیبا رویان معانی را که در تتق
کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه
هر بینایی نظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجله بیان بهره گرفتن و دل هر
بی کلفت میسر شود از وصال آن ناز پرورده گان حجرهٔ ضمیر بر خوردن مثنوی چنین گفت
اگر ای باغبان ریاض سخن درین روضهٔ پاک مینو نشان درخت معانی بنوعی نشان
ری بنا درخت نشانده را گوید ای نیکبخت درین باغ خوش میوه های ترست بزیبائی از
ن دگر از امثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی
ملاحظه کرده است یمانی بقول شاه عرب اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب بعد الاستخاره

بدسته گل نیز پیوند گیا را باقدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه
در ارتکاب این تألیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما بزبان نیاز نکته المأمور معذور در میان
بعد از وقوف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابله مقاله لازم الجهر
من صنف فقد استهدف بقوله واضح التمهید من الصنف فقد استطرف فرو میخواند نظم دیده انصاف چو بینا
بود در شمرد گرچه که بینا بود + من خجلم از عمل خام خویش + تو بملامت مکنم سینه ریش + در روش زمره
آزادگان + نیست روا طعنه بر افتادگان + چشم هنر بین بود از عیب پاک + نی هنر از عیب کسی زان چه باک
ع و عین الرضا عن کل عیب کلیلة وفقنا الله بما یحب و یرضی و ختم احوالنا و آمالنا و آجالنا بالخیر
و این رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب است بدینوجه که مفصل میگردد باب اول
در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت
ایشان باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه
احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن از
مطلوب و اهمال ورزیدن در آن باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها باب هفتم
در تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد
و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است باب
دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات باب یازدهم در مضرت فزون طلبیدن و از کار خود
باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را باب سیزدهم
در اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب
روزگار و بنای کارها بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشأ سخنان همان خواهد بود
شروع میرود والتوفیق من الله الاحد حکایت جوهریان رشته بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی
نقود غرائب حکایات و صورت آرایان عجائب روایات عنوان جراید اخبار را بدینگونه آرایش
چهره صحائف اسمار را ...

م خود تنها بر وزیران کامل و مشیران عاقل باز نبندند تا بفحوای و شاورهم فی الامر
نموده هر چه از ایشان صادر گردد بصلاح مقترن باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را
نسبت در همه کار مشورت باید کار بمشورت نکو آید۔ اتفاقاً روزی همایون فال عزیمت شکار
نمود خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه
رشک سپهر برین شد و نسر طائر بامید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و
از حبس و قید برجسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم
همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز
چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین نیز اساس زخمهای چنگ خونریز سر پران ماهی عنان
گشاده مثنوی برون جستند با این سگ خیز + بچون صید کرده چنگ را تیز + در آمد چنگل شاهین بتاراج
ز طوطی ماند پر بالا نه دراج + کمین بگشادن یوزان ز هر سو + فرو بسته ره جستن بر آهو + ز سیر تازیان تیز آهنگ
فضای دشت بر نخچیر شد تنگ + و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی
ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر نیز متوجه دار السلطنت شدند اما در آن محل از تاب
آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف برابری زدی کباب در قفا
بر جای خشک می شد مثنوی آتشکده گشته کوه و کان هم + تفسیده زمین و آسمان هم + مرغان چمن
خزیده در شاخ + در رفته چرندگان بسوراخ + همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم
حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون
کورهٔ آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری بسازیم که زمانی در سایه
بر آسائیم و چون عنقای خورشید میل بآشیانهٔ مغرب نماید باز بمستقر حضرت نزول نمائیم خجسته رای زبان بثنا گشاد
و گفت بیت کای آفتاب کشور ای سایهٔ خدای + همچون ترست چتر تو از سایهٔ همای + بندگان را که ظل
لوای همای آسای سلطانی التجا و از شعلهٔ مشعلهٔ جهان تاب آفتاب باکی نیست فرد از تاب آفتاب حوادث
چه غم خوریم + چون سائبان لطف تو باشد پناه ما لیکن ذات عالی صفات سلطان ظل الله را که حامی

در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتب [illegible]

صواب بنماید مصرع سلامت همه آفاق در سلامت تست [illegible] در بین نزدیکی [illegible]

جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند باندک فرصتی پیش از بن [illegible]

پوشیده بود و هزاران چشمهٔ نوش از دل صافی او جوش زده [illegible]

چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان [illegible]

گروه تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآییم و زمانی چون یاسمن لب آب [illegible] تازه و خرم شویم

برلب جوی نشستن و گذر عمر دیدن بدین اشارت زجهان گذران ما را بس همایون فال [illegible]

روی بدان صوب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده غبار سم سمند [illegible]

اقبال بوسه گاه سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج [illegible]

رسانیده یا چون شیخی که با وصف والجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد [illegible]

سرشک روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه برآمده چون ابر دامن کمر [illegible]

پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت عرصه پیدا شد چون ساحت سینه [illegible]

گلشن آسمان به آب و هوا مشابه مرغزار جنان در صحن او بنفشه [illegible] گل چون [illegible]

و سنبل تر با لاله خود رو چون خط غالیه بر شکر لبان خوش برآمده بید [illegible]

بغلطاق حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار رواج گلزار بهار [illegible]

بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید مثنوی لطیف [illegible]

منزلی فرخنده و جائی دلربا چمن بر کنار جوی رسته به آب زلال دست در وی شسته درختان چون [illegible]

برکشیده ز یکدیگر بخوبی سرکشیده فراز شاخ مرغان خوش آوازه باغان غنچه [illegible]

سبق داشت به خط طوبی لهم بر هر ورق داشت و در میان این مرغزار غدیری بود آب وی چون چشمهٔ [illegible]

فزاو مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا بیت روان اندر وی [illegible]

وزیر بفرمود تا کنار غدیر را بسریر شاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت [illegible]

انتساب چون بید برلب جوی و سایه درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آیین را بعد از آن بهوای دلجوی
شمال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت یارب بهم از بادیهٔ رنج والم
وارسته نشسته در گلستان ارم ‌ شاه و وزیر بر یک گوشه انبساط از مرکب دعاوی اسپ فیل پیاده شده
بی بازی از فرزین بند خیال فاسد و بردومات عرصهٔ تعلقات رخ همت برتافته در عجائب مصنوعات الهی
و غرائب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه
بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ اینهمه نباتهای رنگارنگ آرد ادا مینمودند
گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت ز بلبل برگلش تسبیح خوانیست که هر خاری به تسبیحش
زبانیست و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده مینمودندی بیت گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا
گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله و از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشید حرف تجری
فیها من العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم فطرت منقش شده آیه وجعلنا فیها جنات مطالعه
میکردند در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا
و از غایت کهنگی چون پیران برجا مانده بی نشو و نما و بهرهٔ دهقان دهر بتقطیع و فصل اعضای او یک رو
شده و ارهٔ نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده بیت شاه باغ است درخت جوان
پیر شود بشکندش باغبان ‌ میان آن درخت چون دل درویشان فارغبال تهی گشته و نحل زنبور عسل
جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید
که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد و شد این کمربستگان بر فراز
و نشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت ازین آمد شدن مقصودشان چیست ‌ درین محراب گه معبودشان کیست
خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم نظافت
و لطافت که لازم ذات ایشان است شرف الهام الهی که نکتهٔ و اوحی ربک الی النحل بیان آن میکند
دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا کمر امتثال بر میان جان
بسته ایشان را پادشاهی ست که او را یعسوب خوانند بجثه از همه بزرگ تر است و مجموع ایشان

نشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و
وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب برکار کرده کیاست ملازمان او بحدیست که هر یک
برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهیکه اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را بی پرگار
و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و استحلاف
بزبان حال از ایشان عهدی فراستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث
نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شگوفه پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای
تناول کرده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوشگوار منعقد شود و شیرینی بیرون آید که در
وار و خانه حکمت صنعت فیه شفاء للناس نشان او است باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا
ببویند اگر بر پیمان عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت کنند که بحجره مسدس و
خانه مسدس خود در آیند و اگر عیاذاً بالله از مضمون این بیت که بیت دست وفا در کمر عهد کن تا نشوی
عهد شکن جهد کن تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهت باشد دربانان فی الحال
ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشاه رایحه کریه استشمام نماید بذات
خود متفحص این حال شده آن زنبور سیه بخت برگشته روزگار را بسیاستگاه حاضر گردانند و اول دربانان را بقتل
و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فی المثل بیگانه از زنبور خانه دیگر
خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید
جهاندار آئین دربانان و پاسبانان و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان فرا گرفت و بر دیوان
بمرتبه کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهده اساس ایشان پدید آمد برخاست
و بپای بخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد همه
فرمان الهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک با
وزیران دیگری کار نه و هیچ کدام بنسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه بیت خوشا سرفرازان
کوتاه دست * بزرگان خرد و بلندان پست. گفت ای خجسته رای عجب که با وجود انشای سبعیت

که درنهاد ایشان مرکوز ست دربی آزار یکدگر نمیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجودیکه پیچیت در هیئت
ایشان تعبیه است تلطف و ملائمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که بعضی از ایشان بنی
نوع خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیاد دنیای همچو خودی را بر اندازند بیت دونگر که سر نامردی پر حذر ست آدمی
از آدمی + و زن پیرگفت این جانوران که شما می بینید به یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق
گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم بر آمیخته اند و نقد ملک و
ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شد
قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده
تا هر کدام که دست موافقت در دامن عقل زنند اقدم شرف بدرجات ولقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام
که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات بل هم اضل سبیلا محبوس مانند و چه زیبا
گفته است فرد بهره از ملکت هست و نصیبی از دیو ترک دیوی کن و بگذر بتفضیلت ز ملک + و اکثر
مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا
و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند مثنوی بخردی چند ز خود بی خبر عیب
پسند ند بر عیم هنر و دو شوند ار بدماغی رسند با دشوند ار بچراغی رسند + شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان
کردی حقیقت حال نفس پرستان بازنمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت
در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته پیوسته بتزکیه نفس خویش مشغول گردند باشد که از
ورطه خونخوار ضلالت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصرع زین میان
گر بتوان به که کناری گیرند + و من شنیده بودم که حضور در وحدتست و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین
شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیانکار ترست و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر
و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده نظر ایشان برین معنی بوده
مثنوی قعر چه بگزید هر کو عاقل است + زانکه در خلوت صفاهای دل است + ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
میگریزد عاقل از غوغای خلق + بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و باوجود انجمن

یکی با دیگری پرواز نکند فرد خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد . خاکدان دهر را برهم زند نیابد گرد من +

خجسته رای عرض نمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض صواب است

چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند رباعی

دانی که شب و روز چه مجموع بود آن گوشه نشینی که به صحبت نرود در غنچه چو دل نازک گل باشد جمع +

چون رفت در انجمن پراگنده شود . فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین اشتغال به اصلاح حال مسلمانان

و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند که هر چند تنهانشینی [illegible] لیکن تا رفیق شفیق یافت

نشود [illegible] صحبت خلوت [illegible] در نفس الامر صحبت

سبب اکتساب فضائل و فواضل است و رابطهٔ اجتماع و سلک [illegible] طالب را دامن صحبت

مگسل و تنها نشین که بیم دیوانگی است و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنان مفهوم میشود که فواید صحبت

از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود بی خلوت [illegible] و بی جماعت ابنای جنس بسر بردن چگونه میسر شود که

همرهان قدرت قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را [illegible] هر یکی از ایشان احتیاج به دیگری گردانیده

بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند [illegible] تمدن است مراد از تمدن یاری دادن

و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه ابنای جنس [illegible] بی معاونت صورت نه بندد که اگر

مثلاً یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود و آلات و ادوات [illegible] که هر یک از آن محتاج آلات متنوع

و حصاد و آنچه بران متفرع است میگردد [illegible] وفا نکردی بعد از آن

این اسباب اگر همه اوقات به یک شغل صرف نمودی [illegible] قادر نبودی فکیف که مجموع

آن اشتغال میباید کرد پس ضرورت شد که بعضی معاونت یکدیگر [illegible] تا بقدر کفاف خود قیام نمایند

و آنچه زیاده باشد به دیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بقدر [illegible] تا امور مجموع بسبب

آن معاونت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج معاونت یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع

محال است پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا [illegible] اشارت بدین حال نیز رفته بیت

مگسل دامن جمعیت و کاری ساز که هیچ کار میسر نشد به تنهایی پادشاه فرمود آنچه وزیر بیان کرد خلاصه

انوار سهیلی

حکمت و نقاوهٔ دانش ست لیکن بخاطر چنان میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع هر آینه
اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور و ایشان
زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فائق باشند و بر طائفهٔ دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که بزور
و زر از دیگران بیش باشند داعیهٔ تغلب و تحکم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آئینه آن متغلب چنان خواهد که
مردمان را در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و این
صورتها موجب نزاع باشد و نزاع در آخر با فساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی بر فروزد ÷ که از تاب آن
هر چه باشد بسوزد ÷ وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یکرا
بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را سیاست
خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دائرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور
اوسطها اشتمال اطراف بر رذائل ظاهر است چنانچه گفته اند نظم میانهٔ طرفین از صفات چندانی ÷ تفاوت
ست که از آفتاب تا شبها ÷ پس اختیار وسط راست در جمیع امور ÷ بدان دلیل که خیر الامور اوسطها ÷ بادشاه
فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر
گفت تعیین کنندهٔ آن شخصی کامل مکمل است مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزت است بخلق و حکما او را
ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آئینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد
آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام
قواعد دین متین وی از سیاستی ضابطه چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع
و نفس ایشان غالب ست پس بالضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را
که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت با فسر دولت سرافراز
گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک و الدین توامان بیت نزد خرد شاهی و پیغمبری
چون دو نگین اند و یک انگشتری ÷ و در همین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی دارد ÷ هم ملک
ز شرع ارجمندی دارد ÷ همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان مردم ضرور

بچه نوع میباید وصف او و در ضبط امور ملک و ملت چگونه میشاید خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود و تقوی
سیاست و دقایق عدالت که اگر چنین باشد ملک در صدد زوال ست و دولت بر شرف انتقال هست
مملکت از عدل شود پایدار + کار تو از عدل تو گیرد قرار + و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام
طائفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را استغلاب باید ساخت از خیالات ایشان اجتناب
نموده چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک کمی باشند که خاصه کر نیکو خواهی سلطان میان اخلاص بندند و در
نیکنامی دنیا و نجات عقبای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق
ملازمت می دارند بیت لاف زنان کز تو عزیزی شوند + همدگنان کز تو بچیزی شوند + و چون مدار مهم ایشان بر
طمع است ممکن که بینند شخصیکه از عهدهٔ آن بیرون بیاید در دل گیرند و جمعی دیگر که فواید ایشان از ملازمت سلطان
زیاده از وظائف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید انواع حیلها برانگیخته صورتهای
غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیهٔ احتیاط عاری باشد سخن ایشان بسمع قبول جا نماید و تحقیق و تفحص حالات
التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و افساد بر آن مترتب گردد مثنوی مکن گوش بر قول
صاحب غرض + که در سینه از کینه دارد مرض + بهم برزند دردی عالمی + بر ایشان کند عالمی در دمی + اما چون پادشاه
بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بخود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا
اساس سلطنت وی از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و نعمت درجات برسد مثنوی هر که بنیاد نیکی دادگر
خانهٔ فردای خود آباد کرد + دادگری شرط جهانداری است + دولت باقی ز کم آزاری است + و هر پادشاه آگاه
که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم عیشش خوشدل و شادان چنانچه
رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه ناگزیر
بکار آید میمون و لاجرم مدتی بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیکو و ذکر
جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقی ست فرد هر چند فکر میکنم از هر چه در جهانست + نام نکوست حاصل ایام او
همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا تبسم لب باز کرده
در چمن فرح و نشاط شگفته و خندان گردید فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست که سودای

سلف بعضی نزدیکی و مبالغه
پرورش کردن ۱۲ ام
بعضی چوب پایین در کران
چوب بالای او باشد ۱۲ ام
فرو داشته اشیا را از دو زدا
پدید آمدن چیزی از
کردن ۱۲ ام

قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر
جای گیر مصرع عمریست که سودای سر زلف تو دارم + چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال
ایشان از هرکس استفسار نمودم حصهٔ ازین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد فرد
در هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم + یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد + و من پیوسته گوش هوش گشاده
بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال اینحال از کجا روی
نماید فرد گوش بر آوازه دارم مژدهٔ زان لب کجاست + دیده بر راه است یارب تو دیدار کو + و چون دانستم که
وزیر از حال ایشان باخبر است رواتب شکر الهی بجای آورم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید +
آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید + امیدوارم که هرچند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی
ترا در گفتن این سخنان فائدهٔ ادای حقوق نعمت حاصل گردد و ما را بسبب استماع آن مواعظ انواع فوائد بر معیشت
واصل و نجحی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و ببرکت شنیدنش فائده تمام بخاص و عام رسد
بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان + کلید در گنج حکمت بود + در گنج بگشا و نقدی بیار
که او را عیار نصیحت بود + نصیحت بران وجه گو با ملوک + که در وی صلاح رعیت بود +

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت فرد
ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند + اختران در آسمان از طلعتش نیک اختری + من از طوطیان
شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات بلاد هند که خال
چهرهٔ ممالک است بادشاهی بود بیداربخت فیروز روز و برای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی
بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت امر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد
از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت بنور عدل اطراف جهان را
کرد نورانی + بلی از عدل روشن گردد آئین جهانبانی + و این بادشاه را رای دابشلیم گفتندی

ولایت ایشان یعنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت چنبر در کنگرهٔ قصر سپهر افگنده
و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظائم مهمات نکردی ده هزار قلاوز فیل دمان در لشکر او بودی و عدد
مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزائن معمور داشت و ممالک معمور مصرع
آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری + و با اینهمه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بخود قضیهٔ هر یک از دادخواهان
پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار + کار رعیت برعایت سپار + و چون اطراف مملکت خود را
بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان ملک پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش
آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت شعار حاضر
بودندی و محفل را بلطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود
و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت آئین بزم گاهی ساز کرده + در شادی و راحت باز کرده + بعد از التذاذ نغمات
مطربان و دستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای رخسارهٔ ماه
زهره جبین رغبت مشاهدهٔ جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکمای او تفاصیل محاسن اوصاف و احاسن
اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که در شاهوار بود زینت بخشید سخن در
و تعلق بگوش شه دار چون هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصائل پسندیده را تعریف میکردند
تا جواد کلام و رسیدن بجود و کرم که حاوی آن همه حکما بر آن متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاق است
و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضل ترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که او را جواد گویند چه جود
او در جمله موجودات سرایت کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه
فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته و برکنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخاء شجرة فی الجنة
نظم مایهٔ توفیق کرم کردن است + گنج یقین ترک درم کردن است + گنج روان را که تو بینی نشان
نیست بجز آنکه ببخشی روان + رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبعی در حرکت آمد و بفرمود
تا در گنج گرانمایه برگشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را بنصیب تمام
خرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را بعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت

زابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود + شست خط احتیاج از ورق روزگار + همه روز چون آفتاب تابان بزر بخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بودتا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت براطراف عالم گستر د نظم روز چو در پرده بپوشید راز + راز برون داد شب پرده ساز + صوفی خورشید بخلوت نشست + کرد فلک سبحهٔ پروین بدست + بادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و برای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا انفقه کردی و مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب مشرق دار السلطنت توجه نمای که گنجی شایگان در خزانهٔ رایگان حواله است و بیافتن چنان گنجینه پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب در آمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت بجا آورد و قاعدهٔ عبادتیکه داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانیکه گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بر دامن شعاع کشید بیت بامدادان که صبح سیم اندود + از در گنج قفل زر بگشود + شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد فرد دولت و اقبال را بادی رکاب اندر رکاب + نصرت و تایید را بادی عنان اندر عنان + و چون از حد و آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افگند و از مقصود خبری می جست در اثنای اجمال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحبدل سربلند و چون دولت بادشاهان عادل پای برجا و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشندل بر در آن غار نشسته و مانند پای عنقا از زحمت اغیار وارسته بیت با خبر و بیخبر از هر چه هست + سوخته و ساخته با هر که هست + چون نظر بادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مائل گردید و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه برخواند و زبان نیاز بر گشود بیت کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای منزل تست دل و دیده فرود آی در آی + شاها اگرچه کلبهٔ احزان درویشان بازای قصر زرانداود

مجنر نماید و گنج زادۀ محنت زدگان در برابر ایوان گوهر نگار هیچ بر نیاید فاما مصرع زهمت قدیم و عادت
معهود هست + که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بدم قدم نواخته
و آنرا از شیم کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته فرد نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید +
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش + دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانید و از مرکب پیاده شده
بانفاس مبارکش استیناس حال کرده استمداد همتی نمود مثنوی هست درویش چو همدم شود + خواجه از اسرار
دل آگه شود + هر که ز معنی خبر یافته است + از دل صاحب نظری یافت است + بعد از آنکه سلطان
عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود و گفت فرد که ز دست من گدا ناید + مهمانی چو تو پادشاهی
اما بهم با حضرت تحفه دارم که از پدر من بمیراث رسیده نزول را ادشاه میسازد و آن گنجنامه الیست مضمونش انکه
در گوشۀ این غار گنجی گرانست و در و نقود و جواهر بیکران و من چون بر گنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی
دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود در روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقد بی ازان
رایج تر نیست سرمایه ساختم فرد کسیکه روی توکل ندید هیچ ندید + کسیکه عز قناعت نیافت هیچ نیافت + اگر خسرو
کشورکشای پرتو التفات بران افگنده بفرماید تا ملازمان بجست و جوی آن مشغول شوند و حاصل آن انجزانۀ
عامره رسانیده بمصرفیکه پادشاه صرف کنند درنیست دابشلیم بعد از استماع این سخن و اقعه شباندا با درویش
در میان نهاد و از سر این کار بار غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان
وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شد شرف قبول ارزانی باید داشت مصرع کانچه آید ز غیب بی عیب است + رای
امر کرد تا جمعی تیشه و کلاه اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات ان
بهالیوان در آوردند مثنوی لبی زیور از گوهر شاهوار + لبی خاتم و یاره و گوشوار + لبی درج و صندوق با قفل زر +
پر از لعل یاقوت و در و گهر + زر رینه آلات و چینیه ظرف + زهر گونه تحفهای شگرف + شاد بفرمود تا قفل از سر صندوق
و درج برداشتند و نفائس جواهر و غرائب تحفها را مشاهده نمود در میان همه صندوقی دید مرصع بر اطراف و جوانب آن بندها
محکم بر بسته و قفلی رومی کردار از فولاد زرنگار بران زده استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید گرد او نگشودی و ذهن
هیچ حلال مشکلی بحل عقدۀ او راه نبردی چندانچه تفحص نمودند از کلید و خبری از گشودن آن اثری بظهور نرسید

رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد با خود گفت چنان می‌نماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند و الا اینهمه استحکام را موجب چه تواند بود و پس بفرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندی خود در شکست قفل درست کردند و چون صندوق گشاده شد از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پاره حریر سفید دید خطی چند سریانی بروی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این گنج است جمعی حمل بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت دران باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود شبههٔ من مرتفع نخواهد شد هیچ یک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسیکه مقصود از و بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمیکه در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی را بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع و راستی باز نمائی مصرع باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آنرا حرفا حرفا بنظر استقصا در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه بتحقیق همین تواند بود و ملخص سخن آنست که این گنج را منکه هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رائی عظیم و پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام آلهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را بردارد و این وصایا را مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلانست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسودهٔ دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا بسر نخواهد برد نظم دولت دنیا که تمنا کند + با که وفا کرد که با ما کند مغرور فانیست درین استخوان ابوی امان نیست در ینجا کدان ما ما این وصیت نامه دستور العملی است که پادشاهان را ازان گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیتها کار کند و یقین بداند که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان می کنم تا منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود

و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هر کس را از ملازمان که بتقرب خود
سرفرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او بعز قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آئینه جمعی
بر وحسد برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او مستحکم بینند بلطائف الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی
دولتخواهی و نصیحت درآمده سخنان رنگین و فریبنده گویند تا وقتیکه مزاج پادشاه بر وی متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود
ایشان بحصول پیوندد بیت مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من + کارباب غرض را ست ز ارباب سخنها +
وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجوی اند و عاقبت ایشان بغایت
وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست فرونشاند
تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی از آن + جز بکشتن علاج نتوان کرد وصیت
سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل معاونت
مصاحبان یکجهت کارهای کلی تمشی پذیرد مصرع آری باتفاق جهان میتوان گرفت وصیت چهارم
آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر چند تملق پیش آرد و تضرع پیش کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید
که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید نظم از دشمن دوست رو بپرهیز + چون هیمه خشک ز آتش تیز + کار دشمن بجدل
چو بر نیاید + خوش خوش در حیله برگشاید وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون
نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نبندد و چندانچه پشیمانی خورد سود ندارد بیت
نیاید بکف تیر جسته ز شست + وگر چه بدندان گزی پشت دست وصیت ششم آنکه در کارها بخفت
و شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تأمل و تأنی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار مثنوی
مکن در مهمیکه داری شتاب + ز راه تأنی عنان برمتاب + که ناکرده را میتوان کرد زود + چو شد کرده آنگه ندامت
چه سود وصیت هفتم آنکه هیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند
صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور است
فی الحال بران اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را به تیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا
گفته اند بیت از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت + یفلح الحدید کما قیل بالحدید + وصیت

تہاون معنی
خواری وحقیر

وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین
سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد مثنوی کینه بهر سینه که بنهاد رخت + دل شود تش از پی
آزار سخت + با تو رسد چرب زبانی کند + بر گذرد قصد نهانی کند و وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته
ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که هوا رفاکا بر آب عفو و مرحمت نقش جرائم از جرائد احوال
اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده بیت ابتدای
دور آدم تا بعهد بادشاه + از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه + و چون از بعضی مقربان جنایت
و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از مشرب عنا سیراب گرداند تا در بیابان
حرمان سرگشته و حیران نگردند فرد آنرا که بدست لطف برداشته + بنواز و بیکبار میفگن برخاک + وصیت دهم
آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان
بر مفارق عالمیان بارد تا در روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آید قطعه نیک ار
کنی بجای تو نیکی کنند باز + ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند + امروز هستی از بد و از نیک بیخبر + روزی
بود که از بد و نیکت خبر کنند + وصیت یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و لائق حال نباشد نفرماید
که بسیار کس کار خود گذاشته بهم نامناسب اقدام نماید و آنرا باتمام نارسانیده از کار خود باز ماند فرد
زاغی روش کبک دری می آموخت + آن دست نداد و راه او رفت ز دست وصیت دوازدهم
آنکه چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و نکته کاد الحلیم ان یکون نبیا
حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر + بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر + وصیت سیزدهم آنکه ملازمان
امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت
امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان امین گذرانند و اگر عیاذا بالله
چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک بادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد
شاید که بیگناهی را در معرض تلف و نتائج بدعا جلا و آجلا بران مترتب گردد مثنوی خادم بادشه
امین باید + تا دران ملک رونق افزاید + ور کند جانب خیانت رو + ملک ویران شود ز شومی او +

وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند
چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند قطعه شیر را سلسله
آور دن ونهمه شب + فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد + عاقل از کلبه احزان ننهد پا بیرون
غافل از عین طرب گرد چمن میگردد + و بیقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل هیچ سعادت
بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید بیت دولت نه باکتساب علم و هنر است
وابسته احکام قضا و قدر است - و هر یک را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی
و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیپ که قدمگاه ابو البشر است
توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی در آن روضه امانی روی خواهد نمود والله الموفق لصواب
المقصد و حصول المقصود و چون حکیم این فصل بر اتمام ختم رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی در درج بود
نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید و تعویذ بازوی شهریاری
ساخت و فرمود که گنجینه که بمن نشان داده بود گنج اسرار است نه بدره درهم و دینار و خزینه سعادتست نه گنجینه جواهر
لالی و در الحمد لله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت آنچه یافته ام
می پندارم لازم آنست که لشکر انها این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده برده
صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیه ثواب بروح با فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال
علی الخیر کفاعله از تحفه جزا بهره مند شویم ثواب حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لا
در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانید بیت خاص نه بر کرم آمد درم + بر گذر قافیه اینک کرم
و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید
و شب همه شب در اندیشه آن بود که بجانب سراندیپ عزیمت نماید که مقصود با تمام پیوندد و مطلوب انجام
پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمده مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری
سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سراندیپ روی نمود و چرخ الماس گون
خرده لعل پیکانی را باطراف جهان ریخت بیت خورشید زر افشانی خود پیدا کرد + دریای شب افروز کواکب

گم شد دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر و موازرت
مدار علیه بودند بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان
در میانه نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جاگیر شده و داعیه عزیمت و توجه بدانجانب عنان
اختیار از قبضه اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می بینید و مصلحت اینکار بر چه وجه می اندیشید و من مدتیست
تا عقده مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده ام و آسایش مهمات ملکی و مالی برای ثواب نمای شما نهاده امروز
نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بی توقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب
آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم بیت بنای کار بر تدبیر باید کلی
تدبیر کاری بر نیاید + وزرا عرض نمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات
ایشان تاملی باید که سخن نااندیشیده چون زر ناسنجیده است مصرع سخن را بیندیش وانگه بگوی + تا امروز و
امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکر را بمحک امتحان زنیم آنچه بعد از تخیلات تمام عیار افتد فردا بشرف
عرض رسانیم دابشلیم بدین معنی رضا داد و روز دیگر بامداد پگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامیکه مقرر
داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطانی کشادند و بعد از اجازت سخن وزیر بهتر بزانوی ادب در آمده
وظائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که بیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل + سلطنت تا ابد بر تو مقرر
شده است + بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فائده متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار نیز باید
کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی برطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت بباید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه
عالمگیر مخفی نیست که السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دل گداز الجلاء اعظم البلایا و کیست جگر دوز
سفر پاره ایست از دوزخ ۱۲ از خاندان بیرون کردن بزرگتر بلاست ۱۲
مردم دیده از آن بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون نه نهند و قطرات اشک از آن پایمال شده اند که در
گوشه کاشانه خود قرار نه گیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است + گر هست خوشدلی و فرح در اقامت است
مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار خود اقامت
بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر
گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر

له دبیری کردن و برابری دادن ۱۲
انوار سهیلی

ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی بآب و دانه قناعت کرده و چون درویشان
گوشه‌نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون
سرایندی و گاه و بیگاه بالحان روح‌افزا زمزمهای گوناگون ترتیب کردندی بیت بیاد روی تو در کنج غم
داریم + بعشقش از همه عالم فراغتی داریم + روزگار بر موافقت آن دو یار یگانه حسد برد و چشم زخم زمانه بران
دو همدم فرزانه کار کرد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری + که یاری را جدا سازد ز یاری + ناگاه بازنده را
آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که ما تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست
که دو سه روز در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قُلْ سِیْرُوْا فِی الْاَرْضِ را کاربند شوم که در سفر
عجائب بسیار دیده شود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته‌اند اَلسَّفَرُ وَسِیْلَةُ الظَّفَرِ شمشیر تا از غلاف
بیرون نیاید در معرکه مردان سرخرو نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود
ننهد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکون است پایمال و لگدکوب هر عالی
و دون است قطعه بجرم خاک و گردون نگاه باید کرد + کاین کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر + سفر مربی مرد است
و آستانه جاه + سفر خزانه مال است و استاد هنر + درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای + نه جور اره کشیدی و
نی جفای تبر + نوازنده گفت ای همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکته اَلْغُرْبَةُ کُرْبَةٌ بگوش جان تو
نرسیده و شمیم اَلْفُرْقَةُ حُرْقَةٌ بگلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نبارد و غربت ابریست
که جز باران مذلت قطره نبارد بیت بشام غریبان غریب و بیچاره + نشسته بر سر راهی دلی بصد
پاره + بازنده فرمود که اگرچه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان و مشاهده غرائب جهان راحت
افزاست و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متالم نشود و نفس بسبب مشغولی
با عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثیری نمی یابد بیت در غربت اگر خار جفا هست چه غم
زین خار گل مراد دروید هر دم + نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای باغ و بستان هم
با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که درد او از دیده
آن تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من بسی دانم که درد

فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعبترین همه دردهاست و سخت ترین همه رنجها **فرد** فراق
دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ + معاذ الله غلط کردم که دوزخ زان نشان باشد + حالا
بحمد الله تعالی که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا باز ده
فرد بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش + که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد + بازنده گفت ای مونس روزگار
دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوند د غم نیست
اگر اینجا از وصل یاری بازمانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته اند
بیت هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار + که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار + توقع دارم که من بعد دفتر مشقت
سفر بر من نخوانی که شعله محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورده مرکب امید در میدان مراد
نتازد **مصرع** بسیار سفر باید تا پخته شود خامی + نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت
یاران بر میداری رشته موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان جدید پیوند میتوانی ساخت از مضمون سخن
حکیم **فرد** یار کهن را بهیچ ره مده از دست + بهر حریفان نو که نیک نباشد + تا از میتوانی نمود سخن در توجیه
اثر خواهد بود اما **فرد** بسی بکام دل دشمنان بود آنکس + که نشنود سخن دوستان نیک اندیش سخن بر اینجا قطع
نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده بپرواز در آمد **مصرع** چنانچه مرغ مقید برون
پرد ز قفس + برغبتی صادق و میلی تمام فضای هوا می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند
تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفه فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت ام کره زمین
را در زیر دامن حجم و توده خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینا رنگ وار روضه مینو دلکشاتر و نسیم شمال غالیه بیزش
از نافه مشک تتاری عطرسا تر **مثنوی** صد هزاران گل شگفته دروی + سبزه بیدار و آب خفته دروی + هر گلی گونه گونه از
رنگی + بوی هر گل رسیده فرسنگی + بازنده را از آن منزل خوش و ساحت دلکش بسی پسند افتاد و چون آخر روز
بود همان جا بار سفر بگشاد هنوز از رنج راه بر نیاسوده بود و دمی بآسایش و راحت نزده که بیکناگاه فراش
سبک سیر باد سایبان ابر در فضای هوا بر افراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز
نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یکطرف جگر لاله داغدار بسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیده

نرگس بیمار بر طرف زمین میریخت بیت سینهٔ کوه از سنان برق میشد چاک چاک + وز صدای رعد می لرزید
بر خود جرم خاک + باز نده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد نبود و گوشهٔ که از صدمت
زمهریر محفوظ ماند میسر نه گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و هر ساعت
آسیب ژاله و باران بیشتر می شد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت فرد شب تاریک و هول رعد و بارانی بدین
تندی + کجا پروای ما دارند سرمستان محفلها + القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بناکام بران بلای بی هنگام صبر کرد
هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از دل سوخته بر کشیدی
و گفتی قطعه کم بدانستمی که فرقت تو + اینچنین صعب باشد و دلسوز + از تو دوری نجستمی یکدم + ور تو غائب نبودی یک روز
اما چون طلیعهٔ طلایهٔ سپیده صبح اثر کرد و هیاهم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب
زمین و ساحت آسمان روشنائی گرفت بیت خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب + ساخت روشن ربع مسکون را
سراسر آفتاب + باز نده بار دیگر به پرواز درآمد و عزم کرد که بسوی خانه باز گردد یا چون عزیمتی نموده فی الجمله دو سه روز
در اطراف عالم طوف نماید در اثنای این حال شاهین تیزبال سخت چنگال که بر صید از شعاع آفتاب بزمین زودتر
رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر [illegible] تیزتر پیوستی بیت گهی حمله چون برق آتش فشان +
گهی سیر چون باد آتش نشان + قصد باز نده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بیرحم افتاد دلش طپیدن
گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بجیب عدم آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آرد +
بجز افتادگی چاره ندارد + باز نده چون از خود دست شسته بود و بیاد نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام خیال
نا موجه خود وقوف تمام یافت مصرع نذرها کرد و عهدها نمود + که اگر ازان مهلکه بسلامت بیرون آید و از ان
ورطه باسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بر خاطر نگذارد و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم
نشان نمی دهند مغتنم شمرده لقیة العمر نام سفر بر زبان نراند فرد گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم + تا زنده ام
از چنگ منت کس نرهانم + ببرکت آن حسن نیت که منظور بود بر بدیهه [illegible] فتح الباب حاصل شد
درین محل که سر پنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طائر را
فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی

فرد حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن — مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد — ببوی طعمه در پرواز
آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقر است
اما فی الجمله بدو ناشتائی میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین
درربایدقوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن ست با آنکه در کف عقاب بود توجه او را وزنی ننهاد و با او در ستیزه
بمقام معارضه و مجادله درآمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست — او بصد حیله زان میانه برست —
هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افگند و در سوراخی که گنجشک اگر
بتکلف خواستی که بوی درآید پیشتر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید
بال صبح از آشیانه سپهر پریدن گرفت و زاغ شبگاه نام عنقا صفت از نظر نهان شد بیت بفال همایون چو
طاوس مهر — خرامان شد اندر ریاض سپهر — بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پروبالی زدن گرفت
ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام می نمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش وی
ریخته و هزار شعبده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته بازنده را شکم بر گشودن مستولی شده بود چون چنین دید
بی آنکه تاملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده بود که پایش بسته بند بلا گشت فرد دام شیطان است دانه بیا
لذتهای نفس — مرغ دل را حرص دانه زود در دام افگند — بازنده بران کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما
یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت مهمانداری
بجای نیاوردی تا حذر کردمی و بدینگونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا
کوشش هیچ فائده نکند فرد چون تیر قضا از شست تقدیر بجست — هرگز نکند رد سپر تدبیرش — بازنده گفت هیچ
میتوانی که ازین مضیق بلا راه مخلصی بمن نمائی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افگنی کبوتر گفت ای
سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را از بند متخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم وار
گرفتار مرغان نگشتمی و نیک ماننده است حال تو بدان شتربچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری
و خواهش مادر را گفت ای مادر مهربان چندان توقف کن که نفس خود را راست کنم و یک لحظه از
ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگری است

اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی مثنوی شتر بچه با مادر خویش گفت + پس از رفتن آخر زمانی بخفت + بگفت از بدبختی غست این مهار + ندیدی کسم بارکش در قطار + باز نده چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امیدش استحکام داشت رسن دام که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و باز نده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بفراغ بال پرید و روی بطلب نهاد و بشادی آنکه از چنان بندگران سنگ سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بردلش فراموش شد و در اثنای طیران بدهی ویران رسید و بر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت زار کردی بر سبیل گشت بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب در دلش بر آورد از روی دست مهره در کمان گروهه پیوست باز نده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبدهٔ فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون شد در تنگ چاهیکه در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک ولائی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشتهٔ سیاه و سفید روز و شب بهم تافتندی بقعر او نرسیدی قطعه بچاهی بد انسان مغاکی که قعرش از آن سوی هفتم زمین بر گذشتی فلک دور ش ار خواستی تا بداند + بماندی و گرد مساحت نگشتی + دهقان بچه چون دید که مطلوب در تنگ چاه است و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه نا امید برگشت و آن صید نیم کشته را در زندان محنت بگذاشت القصه باز نده شبا روزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت نظم یاد با دانکه سرکوی توام منزل بود + دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود + درد لم بود که بی دوست نباشم هرگز + چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود + باز نده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریوان چاشتگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق شنید و باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز + چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز + و چون باز نده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است باز نده گفت بیت در دشتی کشیده ام که مپرس + زهر هجری

چشیده ام که مپرس + آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشت **بیت** آسوده شبی باید و خوش مهتابی +
تا با تو حکایت کنم از هر بابی + سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود مرا باری این تجربه
روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشهٔ آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهدهٔ
دوستان را بمحنت مجاهدهٔ غربت بدل نکنم **فرد** دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند + که در مشاهدهٔ دوستان خوش است دلم
و این مثل بدان آورده ام تا حضرت بادشاه عالمیان پناه عز حضر را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که
نتیجه اش جز نالهٔ زار و دیدهٔ اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید **بیت** هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال +
شود منازلم از آب دیده مالامال + دانشلیم بفرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع او
نیز بیشمار است چون کسی در غربت بورطهٔ محنت درافتاد مودب و مهذب گردد و تجربهائیکه مدت العمر بدان
فائده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی
هر بینی که پیاده بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزین یابد و ماه سکر و سیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجهٔ بدری
رسد **بیت** از سفر بانیده گیخسر و شود + بی سفر ها ماه کی خسرو شود + و اگر کسی بگوشهٔ مسکنی که دارد سر فرو آرد
و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجائب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز راز ان
بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سیر آشیان فرو دمی آرد و جغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خواری مانده که در این
ویرانه بر نمیآید **فرد** چو شاهباز بجولان درآی و سیری کن + چو جغد چند توان بود در پس دیوار + و یکی از مشایخ
کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریض میفرمود **رباعی** هر کس که سفر کند پسندیده شود + در عین
کمال نور هر دیده شود + پاکیزه تر از آب نباشد چیزی + یکجا که کند مقام گندیده شود + و اگر آن باز شکاری که باز عین
بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آئینه بشرف **بیت** سلطان مشرف
وزیر استدعا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود **حکایت** رای دانشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام
که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ کوهی واقع شده بود که عقاب
بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طائر با وجود بلند پروازی بپیرامن آن نتوانستی
بیت آن نه کوهی بود که را بر زمین بودی نشان + آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان

وایشان بفراغ بال دران نشیمن بسر میبردند و بدیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند بیت نوای بلبل
که با گل در وصالی + غنیمت دان که بس فرخنده فالی + بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی
فرمود و بواسطهٔ شفقتی که والدین را بفرزندان بود هر دو بطلب غذا رفتندی و جهت جگرگوشه از هر گوشه طعمه
آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد روزی و یرا تنها گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و دران
ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را جا و بیا اشتها در حرکت آمده جستن آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نموده بکنار آشیانه
رسید ناگاه از انجا در افتاده روی بنشیب کوه آورد و قضارا دران محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهت بچگان
حاصل کند بیرون آمده بود و بر کران کوه بترصد صیدی نشسته نظرش بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود
بخیالش چنان رسید که آن موشی ست از چنگال زغنی خلاص یافته مصرع در کوزه همه خیال رویت بینم
بی تامل در تاخت و پیش از انکه بر زمین رسد از روی هوا او را گرفته باشیانه خود برد و چون نیک نگریست
بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود
اندیشید که عنایت الهی در ضمن اینحال از قوت یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر من دران محل حاضر نبودمی
واین مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی هر آینه همه اعضا و اجزای او از یکدیگر بگسیختی و استخوانهاش باسیب
سنگ غنا آرد شده غبار وار بباد فنا رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم
انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد با گروا او را بفرزندی بردارم تا در سلک سایر اولاد منتظم
گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه
مسلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که الناس معادن کمعادن الذهب والفضه باش
نمایش آغاز نهاد و اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغن است اما هیبت و همت و نهمت خود
را خلاف ایشان می دید ... متحیر می بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر ازین خانه ام
چرا در صورت و صفت برعکس ایشانم رباعی نی داخل این دایره دارم خود را + نی خارج این جمع شمارم
خود را + آن به که ازین نیستی و هستی خوش + خوش بگذرم و باز گذارم خود را + روزی زغن با باز بچه
گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملول بر من پوشیده است اگر

آرزوئی در دل داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر
کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می یابم و سبب آنرا نمیدانم
اگر میدانم گفتن نمیتوانم بیت این طرفه گلی نگر که مارا بشگفت ٭ نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت حالا
مصلحت دران دیده ام که بشرف اجازت ارزانی داری تا روزی چند در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت گشت
غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرایب و عجایب امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت
فرح در آیینهٔ ضمیر پیدا آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش بر آمد و گفت بیت از فراق تلخ میگوئی
سخن ٭ هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن ٭ فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیال است
که پیش آورده سخن سفر مگوی که دریائیست آدمی خوار و اژدهائیست مردم آزار بیت سفر اهل جهان سقر است ٭
زان سبب صورت سفر سقر است ٭ بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش میبوده باشد یا بواسطهٔ
آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین دو واقع نیست منت خدا را که گوشهٔ فراخی ست
و توشهٔ که بدان اوقات توان گذاشت میسر است و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند
با اینهمه تعب سفر اختیار نمودن و راحت اقامت را ترک فرمودن از طریق خرد دور می نماید و دیر است که گفته اند
مصرع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان ٭ باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است
اما هر چند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها می گذرد که عبارت از ان قاصر است
زغن دانست که کلمهٔ کل شیٔ یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر حد این سخن در انداخت و گفت آنچه من میگویم
از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبهٔ حرص است و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند
آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی میترسم که بتو آن
رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زغن گفت در روزگار پیشین
زالی بود بغایت ضعیف حال و کلبهٔ داشت تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربهٔ با وی مصاحب
بود که هرگز روی نان در آیینهٔ خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آش نشنیده بدان قانع بود که گاه
گاهی بوی موشی از سوراخی شمیدی و یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی و اگر

احیاناً بمددگاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی مصرع چون گدائی که گنج زر یابد
رخش از شادی برافروختی و غم گذشته شعله حرارت غریزی بسوختی و تا یک هفته کما بیش بدان مقدار غذا
گذرانیدی و گفتی بیت اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
و بواسطه آنکه خانه پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی و از دور شکل خیالی نمودی روزی
از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام برآمد گربه دید که بر دیوار خانه همسایه میخرامید و بدستور شیر زیان
گام شمرده می نهاد و از نهایت فربهی قدم آهسته بر میداشت گربه پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی
و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که مصرع باری خرامان می رسی آخر بگوئی از کجا + تو بدین لطافت
از کجائی و چنان می نماید که از ضیافت خانه خان خطائی آئی این طراوت تو از چیست و این شوکت و
قوت تو از کجاست گربه همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بر درگاه شاه حاضر
شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأتی و جلادتی نمایم و علی العجاله از گوشتهای فربه و نانهای سپیده لقمه
در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربه پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان سپیده
بر چه لون مزه دارد من در همه عمر بجز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده ام گربه همسایه
بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیئت که تو
داری عار تمام است و ازین صورت و صفت که از خانه در صحرا آورده ننگی بر دوام فرد گربه بین
گوش و دمی هست ترا + باقی همه عنکبوت را مانی + و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن اطعمه
لذیذه و غذاهای موافق بشنوی یمکن که یحیی العظام وهی رمیم از پرده غیب بظهور آید و حیاتی تازه یابی
فرد مرده بوئی چو بسر خاک اسپا گذرد چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم گربه پیرزن بتضرع تمام گفت ای
برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطه جنسیت ثابت است چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجا آری و این نوبت که بروی
مرا با خود ببری شاید که بدولت تو توانائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم بیت سر مکش از صحبت صاحبدلان
دست مدار از کمر مقبلان + گربه همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بدعوت
حاضر نشود گربه پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت

پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که ظرف حرص حریص بجز خاک گور پر نشود و دیدهٔ آرزو جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد **مثنوی** قناعت توانگر کند مرد را + خبر کن حریص جهانگرد را + خدا را ندانست و طاعت نکرد + که بر بخت و روزی قناعت نکرد + گربه را چون سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سود داشتی **فرد** نصیحت همه عالم چو باد در قفس است + بپیش مردم عاشق چو آب در غربال + القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد بنص صریح الحریص محروم لطیفه برانگیخته بود و ضعف طالع آن حیوان بر آتش سودای خام او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعهٔ تیراندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین استاده مترصد باشند تا هر گربه که سر قباحت بروی کشیده بمیدان جرأت درآید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربهٔ زال از این حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاده هنوز پلهٔ میزان اشتها بلقمهای گران سنگ زری نگرفته بود که تیر دل شگاف در سینه اش ترازو شد **مثنوی** چکان خونش از استخوان می دوید + همی گفت و از هول جان میدوید + اگر رستم از دست این تیرزن + من و موش و ویرانهٔ پیرزن + نیرزد عسل جان من زخم نیش + قناعت نکوتر بدوشاب خویش + و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانه را غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت بدست آید بشناسی و باندکی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه نرسی و آنچه هست نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین حکمت است اما بجزئیات سر فرود آوردن کار مجازی نتواند بود و بجز و اکل و شرب قناعت نمودن از طبایع بهایم هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند و طلب معالی نماید چاره نیست هر که تاج سرافرازی بر فرق نهاد کمر جست و چستی بمیان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمی شود و خرد از ننگ منازل اراذل رائی نمی پسندد **مثنوی** همچو عیسی سوی بالا بشتاف + تا قدم بر سر نهشت والا یافت + مرتبه جو که چراغی بماه + کس نبرد شربت باران بچاه + زغن گفت این خیال که تو در سر داری و پنداره جو در دیده و این یکتا و تمنای بیحاصل تخم ریش تا بهیچ کار بی آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش رو و هیچ تعبیری بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید **فرد** گنجینه جای بزرگان نتوان زد بگزاف +

مگر اسباب زرگی همه آماده کنی + بازگفت قوت چنگال من حصول مبامن دولت را خوشترین سببی ست و قوت
منقار من یافتن مراتب نعمت را بهترین وسیلتی مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که بدستیاری بازوی
دلاوری واجبهٔ شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت حشمتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این
حال بر چه منوال بوده است **حکایت** بازگفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود و مؤنت عیال او بر دل او
و از غایت درماندگی هرگز ازورق حرفت خود حرف نشاط نخوانده و فائده حرفت او بجز تخرج عیال تنا
نکردی و مکتسب پیشه او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی غرض شناس او را پسری گرامی
کرامت فرموده دلائل حشمت از جبههٔ او پیدا و علامات دولت از ناصیهٔ او هویدا میمنت مبارک فالی
فرخنده فالی + بباغ خرمی زیبا نهالی + ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و بنیاد او در اخلاص
بر نهج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت او در تربیتش نمیه دو پسر او کودکی
سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هرچند او را بکتب دندی از میان میدان
چند انچه تعلیم خطش دادندی میل به نیزهٔ خطی نمودی همواره از خواندن حرف بجای گیر خواندی
نقش سپر نیرنگ سرفرازی مشاهده کردی شنودی چو او سیم نقش دبیرش + سپر با خود و لود و در شنا
الف با لی چنان میکرد تقریر + که با شکل کمان است و الف تیر + چون از مرتبه کودکی بحد بلوغ رسید
پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بحال تو متعلق است و زمان جوانی با وان طفولیت نسبتی دارد
شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از انکه نفس بد اندیش ترا در ورطه
افگند بحصار استوار من تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمانی فراخور حال
ترتیب کرده ام تا از قبیله که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی
پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من می خواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نما دو شمار
و درین باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مددی و اعانتی طمع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا بحال تو وقوفی تمام
حاصل ست چندان استظهاری که ترتیب دست پیمان بقاعدهٔ توانی کرد نداری انچه میگوئی از چه سبب
ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستگاری می کنی کدام ست پسر بخانه رفت و شمشیر

بیرون آورد و صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و هزار درجه از دندان عقیق لبان گوهروارتر آنگه گفت ای پدر
بدان که من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان به از
تیغ تیز و کابینی بهتر از خنجر خونریز نیست بیت با بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست + مهر عروس ملک بجز تیغ تیز
نیست + و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصهٔ مملکت فرا گرفت و بضرب
تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و از اینجا گفته اند فرد عروس ملک نسازد مگر بدامادی + که اول از
گهر تیغ داد کابینش + و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق
ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در
گردن مقصود آورم حالا با فسون و افسانهٔ کسی ترک این خیال نخواهم کرد و این خیال نخواهم گذاشت مصرع ما از سر این
کوی ملامت نرویم + زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیله در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید
نخواهد شد بضرورت اجازت سفر داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد و باز زغن را با بچگان وداع نموده از آشیانه
پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیدهٔ تماشا بهر طرف می گشاد ناگاه کبک دری دید در عین
جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود عنقای شکار
کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان نشا به که لذت
چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم
مساوات زدی و چون مدة العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت فرد سر تا بپای تو همه مطبوع طبع ماست
گویا برای خاطر ما آفریده اند + پس با خود اندیشید که از فواید سفر همین بس است که عجالة الوقت را از غذاهای
نا ملایم خلاص میسر می گردد و بطعمهائی که مقبول خاطر است التذاذی حاصل میشود و از آشیانهٔ تیره و تنگ و مصاحب
دنی و بی همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشراف دست میدهد مصرع و این هنوز اول آثار
جهان افروزیست + تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد مصرع
تا خود قدر از پرده چه آید بیرون + پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران نمود و بنشاط بال
شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار

برآراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده **مثنوی** دران دشت از صدای طبلک باز + همه مرغان
صید افگن بپرواز + زیکسو چره بازان سبک خیز + بخون صید کرده چنگ را تیز + وزان جانب دگر شاهین تاراج
ربوده نقد جان از کبک و دراج + و آن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و
چراگاه ایشان در پایان همان کوه دست بهم داده در اثنای این حال بازیکه بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد
نمود و این باز بلند همت تیز شکار را عزم کرده و پیشدستی نموده صید را فی الحال از پیش وی در ربود شاه را که نظر
تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش بسته او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابک دست
بلطائف الحیل حلقه دام در حلق وی افگندند و به رهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت
پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی بمساعدت سعادت بر ساعد شاه
جای قرارش مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض ذلت و خواری باوج عزت و کامگاری رسید اگر در همان
منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطه سفر اطراف دشت و آفاق در نوردیدی
وصول او بچنین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که
ترقیات تمام دست می دهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و ذلت باعلی علیین قبول و جلالت می رساند
قطعه بهار دل سفر باشد که از وی + بخلائق را گل مقصود بشگفت + سفر کن تا مراد خویش یابی + که فامشوا فی
مناکبها خدا گفت + و چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت
شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند ازانجمله نیست که بنای تمشیت پیرامن آن تواند گشت اما
بر خاطر بندگان می گذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را که راحت عالمیان وابسته سلامت آنست مشقت
سفر اختیار کردن و از روضه جانفزای عشرت ببادیه دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور
می نماید دابشلیم گفت اگر کار بمشقت کاردان مرد نهند شیران بیشه زبردست ولی شه تا دامن
سلاطین به خار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشگفتد و تا پای
همت ملوک بادیه طلب نپیماید سر درویشان بی سامان ببالین راحت نرسد **بیت** نیاساید اندر
دیار تو کس + چو آسایش خویش خواهی و بس + و بدانکه بندگان خدا دو قسم اند

یکی ملوک که ایشان را خود تمکین مملکت و فرمانفرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت
بخشیده اند و این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد و یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا مهمان عزت
سلطنت بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت **قطعه** آنکه او پا بر سر ناز و نعم می نهد + روزگارش
در جهان سردار و سرور میکند + پادشاهی در چمن دادند گل را زانکه گل + با وجود نازکی از خار بستر میکند + و حکما
گفته اند الجد وسیلة النجح جد و جهد نمودن طالب را بسر منزل بخت رساند و پایان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن
جمال مقصود را بنظر مشاهده در آرد حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال **فرد** کز سلطنت نشاید بست + هر کرا
رغبت تن آسانی است + هر که در میدان همت علم جد بر افراشت و در ارتکاب محنتها صفت تن آسانی و فراغت
را دوست نداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدیدهٔ مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا
بر بیشهٔ فرح افزا داشت ببرکت جد و جهد که از وی بوقوع انجامید و بمیامن عملیکه بر مقاسات شدائد و مکاره
داشت اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهرهٔ مرام برافتاد و دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست نمود
که این صورت بر چه وجه بوده است **حکایت** رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا
و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمه های زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان
مثنوی درختان سر اندر سر آمیخته + بر آن جلوه گر سبزهٔ نغز و تر + نهالش ز طوبی دلاویزتر + گیاهش ز سوزن زبان
تیزتر + از غایت نزهت آنرا بیشهٔ فرح افزا گفتندی و پلنگی بر آن بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه گام
در آن کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشهٔ آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید
مثنوی چو بر خار از دی از خشم دنبال + فگندی شیر چرخ از بیم چنگال + بر آن راهی که او یکدم نشستی + گذار خلق
تا سالی ببستی + مدتها در آن بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آئینهٔ روزگار ندیده بچه داشت که عالم
روشن بروی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن بچه بسبال
برآید و دندان و چنگال بخون هژبران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرف وی بازگذارد و بقیة العمر در گوشهٔ قناعت بفراغت
بگذراند هنوز بر نهال آرزو شگوفهٔ مراد نشگفته که خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش را بتاراج برداد **مصرع** ای بسا آرزو
که خاک شده + و چون این پلنگ بپنجهٔ شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی

بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد حیلا اختیار کرد و میان
سباع نزاعی عظیم واقع شده و شیری خونریز شورانگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت آسا را بتغلب در
حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر رسانیده و با سباع
آن موضع درد دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن
هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیریست که مرغ از
صولت و بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان
و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم برجوع بدرگاه او تمامی
و صدق تمام کمر خدمت او بربندی مثنوی تنی را که نتوانی از جای برد + بپرخاش او پی نباید فشرد + بهانه بکه
با او مدارا کنی + بنالی و عذر آشکارا کنی + پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال خود دران دید که ملازمت
اختیار کند و حسب المقدور در وظائف خدمت بتقدیم رساند پس نکته العود احمد را کاربست و بوسیلهٔ یکی از ارکان
دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمی لائق همت و بود نامزد شد پلنگ دامن
خدمتگاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگزاری بظهور رسانید که ساعت بساعت جیب
ازدیاد و تقرب و مزید تلطف می شد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد
او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی بیت جد و جهد کسی که بیشتر است
کارش از کار جمله پیشتر است + وقتی شیر را مهم ضروری در بیشه دور دست سانح شد و در آن زمان تنور فلک از تیر در تاب بود
و عرصهٔ دشت و کوه چون کورهٔ آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی
و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی مثنوی اگر ابر تا گه شدی قطره بار + ز تاب هوا قطره گشتی
شرار + و اگر در هوا مرغ کردی گذر + چه پروانه اش سوختی بال و پر + ز بس کافتاب از هوا یافت تاب + دل سنگ
میسوخت بر آفتاب شیر با خود تامل میکرد که درچنین وقتیکه صدف در قعر دریا چون مرغ بر بابزن بریان
میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی روی نموده از ملازمان
که تواند بود که بار تکلیف محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم

اقدام تواند کرد و در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان در آمد و ملک اندیشناک دید از آنجا که وفور شفقت و
کمال درایت وی بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم
کرده کفایت مهم بر ذمهٔ اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی از ملازمان متوجه شد نیم روز را بدانجا رسیده
بسر انجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش موجب و تنخواه قرار یافته بود عنان مراجعت برتافت خواص فند که در
رکاب وی ملتمس منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که درچنین گرما اینهمه راه با قدام اهتمام پیموده شد و اکنون که
مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت ست اگر زمانی در
سایه درختی استراحت فرمائید و شربت آب سرد و خنک بآن آتش عطش را تسکینی دهید همانا که از مصلحت دور نخواهد بود
فرد آسوده باش و بار مشقت فزون مکش * یکشامیان کر رنج جهان را کناره نیست * پلنگ تبسمی کرد و گفت
بزرگی و تقرب من بحضرت بادشاه علیست که بجد و جهد برافراخته ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون
ساختن و بنائیکه بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخویشتن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی گنجی
نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت قطعه کسی بگردن مقصود دست حلقه
کند * که پیش تیر بلاها سپر تواند بود * به آرزوی هوس نیابد انجمنی * به آب دیده و خون جگر تواند بود * شهیان این
خبر بالشیر رسانیدند و صحیفهٔ این صورت از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر تحسین جنبانید و فرمود که سرداری را
چنین کسی زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل سرفرازی آسوده تواند بود که سر بر بالین
آسایش نهد مثنوی از آن شاه آسایش آید پدید * کز آسایش خود تواند برید * خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزینند بر آسایش خویشتن * پس پلنگ را طلبیده و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه بدو تفویض فرمود
و جای پدر به وارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بآن اضافت کرد و فائده این مثل انست تا معلوم کنی که
هیچکس را بی تگاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جست و جوی کامل مقدمهٔ رجا بنتیجهٔ
مقصود نداده فرد نابرده رنج گنج میسر نمیشود * مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد * و چون درین سفر مقصود
طلب حاصلت عزم جزم کرده و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بجد و تصور رنجیکه در ذهاب و ایاب
برسد صحیفهٔ توجه من رقم نسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان از ین صوب نخواهد تافت الی لک

لیکن عزیم الامور فرشته که بعزم درست پای نهد در رکاب + نیست عجب چرخ را گر رود از کف عنان +
چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود و بارای شاه همداستان شده تهیه اسباب ارتحال
اشتغال نمودند و شرائط مبارکباد سفر بادا رسانیده بتکرار این بیت غلغله از گنبد دوار درگذرانیدند بیت
کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد + همت اهل نظر قافله سالار تو باد + پس رای دابشلیم زمام امور جمهور بکف
کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که ظل ارباب
سلطنت توانا بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه مثنوی ملک شد آئینه اسکندری + هان تو رخ خویش درو بنگری +
روی تو زیبا نماید مگر + زنگ تعدی بری از وی بدر + ملک فروزی چو سحر پیشه کن + وز نفس صبحدم اندیشه کن +
ناوک مردافگن صد تیر زن + آن نکند کاه یکی پیرزن + و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی
خواص خدم روی براه سراندیب نهاد و مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال
مینمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله بقاعدهٔ اختصاص میبافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شدائد
سرد و گرم اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات روائح آن دیار بمشام شاه رسید بیت بوی خوش
تو هر که ز باد صبا شنید + از یار آشنا خبر آشنا شنید + و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسود
و اشتغال زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاده و چون باعلی کوه برآمد سرفرازی دید سایه
دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغ خنجر مریخ را روشنی داده مثنوی قبه چون چرخ اطلس
رفته والا + طمع کرده اطلس به انجار او + چو با خنگ فلک هم تنگ گشته + بتندی قبهٔ او درگذشته
فلک از تیغ همچون آهن او + نموده سبز در دامن او + از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته
و هر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان داده قطعه سبزه زارش را ثمرهای زبرجد
بر کنار + کوهسارش را کمرهای مرصع بر میان + با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل + وانسیم
بوستانش باغ جنت بوستان + دابشلیم بهر گوشه طوفی مینمود و مقامات متبرکه را طوافی میکرد
در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سر النور فی السواد
از تاریکی روشن شده از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم شد که آن مسکن

حکیمیست که او را بیدپای خوانندی یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاده که نام او بیل پای است که بهندی هتی پات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضائل تحلیه کرده و دران اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده از علائق دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده داری چهره خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده مثنوی
دیش گنجینهٔ تحقیق بیزان * جبینش آفتاب صبح خیزان * بهر حرفی فلک را کیسه پرداز * بهر کاری قضا را محرم راز * دابشلیم به آرزوی ملاقاتش زمانی به بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین در داد مثنوی شه در آن غار حکمت آیین شد * غار از نقش خانهٔ چین شد * خدمت پیر را میان بربست * کمر بندگی سبحان در بست * آنگاه کرد برهمن دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و نقد علم حقائق را در میدان دقائق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح برهانی باهر رای بفراست دانست که مقصود خود از خواهد یافت و همین نفس نفیس را دیدار خویش خواهد رسید با دلی تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجا آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامهٔ هوشنگ و اتمام آن بسر اندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب آنش تحمل چندین مشقت نماید برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بریت اصناف محنت و بلیت قبول فرماید مثنوی ای خوشت آیین جهان داشتن * ملک بدینگونه توان داشتن * هیچ نهالیکه تو آبش دهی * میوهٔ شاخش نبود جز بهی * آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود بر طرف شده بتربیت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب بر رای اعظم سخنان می فرمود و دابشلیم آنرا به قلم خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و ما آن را در چهارده

باب بروجهی که فهرست کتاب بران ناطق ست ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان و هو حسبنا و علیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان را بر وی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آلایش غرض نیست آنرا بسرحد قبول نرساند مثنوی مده راه صاحب غرض پیش خویش ❊ که آمیخت بالکیه گر نوش و نیش ❊ بصورت دهد نوش و یاری کند ❊ بمعنی زند نیش و خواری کند ❊ و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسیکه نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و بسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ اقبال یافته او در دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده تفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین نیست و اگر پادشاه اهل غرض را از تقبیل و احضار منع نفرماید بتیری ارکان دولت را منکوب مخذول سازد و خلل کلی از آن هم به ملک راه یابد و هم بکل سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود سالها بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده بیت خردمندی امینی کاردانی ❊ ز روی تجربه بسیار دانی ❊ چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت مثنوی نوبت پیری چو زند کوس درد ❊ دل شود از خوشدلی و عیش سرد ❊ موی سفید از اجل آرد پیام ❊ پشت خم از مرگ رساند سلام ❊ خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعی ست در خانهٔ بدن

ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور
ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت
اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال
ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع حکم و امثال بر ایشان بگشاد
و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمی‌شناسید بحسب ظاهر معذورید اما باید
دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هر چه جویند از مراتب دینی و جهانی بوسیلهٔ مال بدست
توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب
جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت
منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین مرتبه نتوان رسید
الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر برین معنی دارند اهل نجات و درجات
اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی
فرموده بیت مال را گر بهر دین باشی حمول ٭ نعم مال صالح گفتش رسول ٭ پس معلوم شد که ببرکت مال اکثر
مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال می‌نماید و اگر کسی نادراً مالی بی مشقت یابد چون
در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آئینه قدر و قیمت آن نداند و زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته
بجانب اکتساب میل نمایید و بهمین حرفت تجارت که بارها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت
ای پدر تو ما را بکسب می‌فرمایی و این منافی توکل است و من بیقین میدانم که انچه از روزی مقدر شده هر چند
در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و انچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد
مثنوی هر چه که او روزیست رسد در زمان ٭ انچه نباشد نرسد بی گمان ٭ پس ز پی انچه نخواهد رسید ٭ رنج
چه باید کشید ٭ و من شنیده ام که بزرگی گفته است انچه روزی منست و هر چند از وی گریزم در من آویخت و انچه نصیب
من نبود چندانچه در وی آویختم از من گریخت پس اگر کسب کنیم و اگر نکنیم هیچ وجه مصرع نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان
انداخت ٭ چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاه حالیست که یکی را بی رنج گنج بدست افتاد و دیگری

بامید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست داد پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پسر گفت
در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمانفرمای عالی مقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار
تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و آورا دو پسر بود در غرقاب غرهٔ جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی
سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مائل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه
استماع نمودندی فرد عیش کوش که تا چشم میزنی برهم + خزان همی رسد و نوبهار بیگذرد + پادشاه مرد
عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که پس از وی
آن اندوخته ها را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود
پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده ببیت سوخته تاب تجلی شده + شیفتهٔ حضرت مولی
شده + پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بی آنکه کسی
از آن اطلاع یابد در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جهان بی مدار وی
از فرزندان من برتابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من
بکم بضاعت و محتاج گردند ایشان را از آن گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبهی یافته آنرا
بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه
قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرا نمود که خزانه
خود آنجا مدفون می سازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید
ازینجا ذخیره کلی که مدار معاش تواند بود مخزون است و بعد ازینحال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت
حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند فرد هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید + ز جام دهر می کل
من علیها فان + و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند و همچنین بران حال وقوف نیفتاد
برادران بعد از وفات پدر بجهت منازعت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر خورد از سر قوت
و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خرد را مغموم و محروم بگذاشت بیچاره
از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب

نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکار کرد بار دیگر روی بطلب
دنیا آورد و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد مثنوی جمله دنیا ز کهن تا بنو * چون گذران است نیرزد بجو
مملکتی بهتر ازین ساز کن * خوشتر ازین حجره دری باز کن * باز آن نصیبست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار
بیرون شده دامن توکل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بی زوالست از دست ندهم بیت
درویش را که گنج قناعت مسلم است * درویش نام دارد و سلطان عالم است * پس بدین نیت از شهر بیرون آمد
و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود و صلاح در آن گشت که روی بصومعهٔ وی آرم و قدم وی بطریق
ریاضت بجادهٔ عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس تن بجانب ریاض جنت
طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال برو غالب شده عاقبت همان
صومعه را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت آن در بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود
که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی
و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آب از آب
نیامد بسیار احتیاط کرد در ته چاه آب نبود متامل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر
خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و بتمامی مدروس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت
تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب راه را بنظر تدقیق مشاهده نمود ناگاه حفره
بنظرش در آمد که از آنجا قدری خاک در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا
رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را گشاده تر گردانید قدم در وی نهادن همان بود و بسر گنجی
رسیدن همان شاهزاده که آن مال بیحساب و نقود بیکران بدید خدای را سجدهٔ شکر کرد و گفت اگرچه این اسباب
و جواهر بیشمار است اما از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد مصرع
تا بنشینیم که از غیب چه آید بظهور * اما از آنجانب برادر مهتر در فرمانروائی متمکن شده پروای رعیت و لشکر ندا
و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هر چه بدست آوردی تلف کردی و از غایت
نخوت و عظمت برادر خرد را التفات ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه وی را دشمنی پدید آید

و با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی سامان و پریشان حال یافت بآن
آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد لا مُلکَ اِلّا بالرِجالِ وَلا رِجالَ اِلّا بالمالِ
چند انچه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت
بشنو این نکته خود را از غم آزاده کنی + خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی + و چون بکلی از یافتن گنج
نا امید شد بانواع حیل متمسک نموده لشکری ترتیب کرده روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از انکه
از جانبین صف جدال بر آراستند و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری بمیان شاهزاده رسیده
و بر جای سرد شد و از ینجانب نیز تیری بمیان انداختند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان اهل
بماند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعلهٔ هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر
سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرماندهی شخصی کریم طبع
نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند از مجموع ایشان قرار بر گرفت که شهریاری که
بر فرق دولت او سزاوار تاج سرفرازی و خنصر سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری باشد همان شاهزادهٔ متوکل است
کاردانان ممالک به صومعهٔ وی رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول بپایگاه قبول از زاویهٔ
عزلت بمسند دولت بردند و بیامن توکل گنج پدر بدو رسید و مهم ممالکت پدر بدو قرار گرفت و این مثل
بدان آوردم تا متحقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن بهتر از آن باشد
که تکیه بر کسب کردن مثنوی نیست کسبی از توکل خوبتر + چیست از تفویض خود محبوب‌تر +
همین توکل کن ملرزان پا و دست + رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است + گر ترا صبری بدی رزق آمدی
خویش را چون عاشقان بر تو زدی + چون پسر این داستان باتمام رسانید پدر فرمود که انچه گفتی محض
صدق و صواب است اما این عالم عالم وسائط و اسباب است و سنت الهی برین جاری شده که ظهور اکثر حالات
این جهانی باسباب وابسته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع
کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس من ینفع الناس
و کسیکه قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد و تو قصه

آن مرد نشنیده که بعد از مشاهده حال باز و کلاغ سبب را برطرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت
اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باهتزاز تمام هر جوانب
آن طرف میفرمود مرد ازین معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز
پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت الهی
و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بی روزی
نمیگذارد بلکه شنوی ادیم زمین سفره عام اوست * برین خوان یغما چه دشمن چه دوست * چنان پهن خوان کرم گسترد *
که سیمرغ در قاف روزی خورد * پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده
بهر حیله نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود مثنوی ضامن روزی شده روزی رسان
چند بهر سوی دوم چون خسان * از دل خرسند بر آرم نفس * کانچه رسد بهره ما آنست و بس * آن به که بعد ازین سر فراغت
بزانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صحیفه کسب و حرفت کشم مصرع الرزق علی الله تبارک و تعالی * آنگه دست از
اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست و دل بی علت در عنایت بی غایت مسبب الاسباب بست مصرع
دل در سبب ببند و سببها مکن * سه شبانه روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی
نحیف تر و ضعیف تر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند
حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعتابی تمام پیغام داد که ای بنده من مدار این عالم بر اسباب و وسائط
نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب هم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات
بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعده افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فائده دیگری
توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فائده یابی فرد چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی
طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال * و این مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب
میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهده اسباب در مقام توکل ثابت باشند تا از فیض
الکاسب حبیب الله بهره مند بوده بزرگی فرموده است که کسبی می کن تا کاهل نشوی و روزی

او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف و دست
با تلاف گشاده بتصور آنکه غلهٔ انبار خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری
کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی مصرع
ساقیا امروز می نوشیم فردا که دید + و در آن اوقات که موشان در آن گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی داشتند سپهر
و تنگسالی خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان بهمه پایه برافروخته در هر جانب جانی بلبی رسیده
و کسی التفات بکسی نکرده و در هر متاع خانه بخوانی سیر و ختند و کسی نمیخرید مثنوی هر کرا دیدار نان بودی هوس
قرص خور بر آسمان دیدی و بس + گشته زان تنگی جهانی تنگدل + گرسنه نالان و سیران تنگدل + موش مغرور بساط ناز
و نعمت گستوده نه از قحط سال خبر داشت نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند بر آمد دهقان با کار بجان رسید و کارد باستخوان
رسید در خانه بگشاد و دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم برکشید و بر فوات آن تأسف بسیار خورده
با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیهٔ غله که در نهانخانه
جمع کردن بموضع دیگر نقل فرمودن اصوب می نماید پس دهقان باخراج آن جزو بقیه باقی مانده بود اشتغال نمود و در آن محل
موشک خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و آز
آواز پای دهقان و صدای آمد و شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیز هوش آن صورت را فهم کرده
جهت تحقیق آن بالای بام برآمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه با یاران
گفته خود را از آن سوراخ بیرون افگند و ایشان نیز هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند
مثنوی همه یار تو از بهر آشند + بی لقمه هوادار تو باشند + چو مالت کاهد از مهر تو کاهند +
زیانت بهر سود خویش خواهند + ازین مشتی رفیقان ریائی + بریدن بهتر است از آشنائی
روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید
و هر چند از پیش و پس تفحص نمود از مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت و گفت بیت
یاران که بوده اند ندانم کجا شدند + آیا چه حال بود که از ما جدا شدند پس بجهت تحقیق احوال ایشان
بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود و از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد سبالاسے

منزل لیکن از آنجا غله فراوان میسر نگشت بر آمد اثری نیافت چون پدر پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت بضرورت تمام بسوی
روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید نیز از غله اثری ندید و از آن سوراخ
بانبار خانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشت بدست اضطراب گریبان جان
گرفت و چندان سر سودا بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلفکاری در ورطهٔ هلاکت و خاکساری افتاد
و این مثل را فایده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان
براس المال نرسد آنرا محافظت نماید بیت بدخل و خرج خود هر دم نظر کن * چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن *
و چون پدر از اتمام این داستان بپرداخت پسر خردتر برخاست و دیباچهٔ سخن را بجواهر دعا و ثنای پدر بیاراست و گفت
آنچه پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سود تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند
فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال را باید که بعد از حصول فایده دو قاعده
رعایت کند یکی آنکه از اسراف اخراجات تا موجب احتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن و سرزنش نگشایند
و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شیطان است اِنَّ الْمُبَذِّرِیْنَ کَانُوْا اِخْوَانَ الشَّیَاطِیْنِ
مثنوی هست بر مردم عالی گهر + بخل ز اسراف پسندیده‌تر + گرچه عطا در همه جا دلکش است *
هر چه بهنجار بود آن خوش است + دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در
دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت هدف تیر تاراج
و تلف شود چنانچه مثلاً حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازهٔ دخل مخرجی نداشته باشد
لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون برآید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که
بیکبارگی از حوض نابود و ویران شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد و قیل بَشِّرْ مَالَ الْبَخِیْلِ
بِحَادِثٍ اَوْ وَارِثٍ قطعه مال کز وی بخیل بهره نیافت * دست تاراج داد بر بادش *
یا بوارث رسید و گه گاهی * جز بنفرین نمی‌کند یادش * چون پسران نصایح پدر شنیدند و منافع سخنان او
نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاد
و سفر دور دستی پیش گرفت با وی دو گاو بارکش بودند که تو گردون با قوت ایشان طاقت

مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روزه دار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطراب پنهان کردی
بیت بجثه چو فیل و بحمله چو شیر * بدیدن دلاور برفتن دلیر * یکی را شنزبه و دیگری را نندبه خواندندی خواجه تاجر پیوسته ایشان را
تربیت کردی و بتعهد حال ایشان مشغول بودی اما چون مدت سفر دراز کشید و راههای دور قطع کردند فتوری باحوال
ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد و شنزبه در آن بماند
خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد
و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روزی در میان بیابان بماند از تنهائی ملول شد
و شنزبه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل نندبه از غایت کوفتگی و مفارقت شنزبه درگذشت
اما شنزبه را اندک تنی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور بهر طرفی می پوئید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته
و بگونه گونه شکوفها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ آن دیدهٔ حیرت
گشاده فرد از گل و سبزهٔ نوخاسته و آب روان * چشم بد دور تو گوئی که بهشتست بهشت * شنزبه را از آن منزل
خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون چندی بی تکلیف در ساحت آن مرغزار
بچرید و در آن چراگاه روح بخش و دلگشا بمراد دل بگذرانید بنهایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و
ذوق آرامش او را بر آن داشت که بنشاط هر چه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری با صولت بود و
هزبری در غایت شوکت وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر بر خط فرمان او نهاده
و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی
و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز گاو ندیده بود و نه آواز او شنیده و چون بانگ شنزبه
باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب
حرکت نکردی و بر جای ساکن میبود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و این
هر دو بمزید ذکا و شهرتی تمام داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر و دمنه
بفراست از شیر دریافت که خوفی بدو مستولی شده و از ممر وی دل مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک
چگونه می بینی که نشاط حرکت را گذاشته است و بر یک جای قرار گرفته بیت آثار ملالت از جبینش *

داده خبر از دل خیر اندیش ؎ کلیله جواب داد که ترا بدین سؤال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت مصرع
تو از کجا سخن سرّ مملکت ز کجا بود و تا بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایهٔ دولتش بآسایش روزگار میگذرانیم بهین
پیشه کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف
توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود و تتبع کار ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند
که سزای آن نباشد بدو آن رسد که ببوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
آورده‌اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ داشت یکی از آن در شکاف چوب فرو کوفته
تا بریدن آن آسان گشتی و راه آمد و شد اره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ
پیشینه را برآوردی و برین منوال عمل نمود بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر را در اثنای کار حاجتی برخاست بوزنه چون جای
خالی دید فی الحال بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود و انثیین او در شکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ که
در پیش کار بود و قبل از آنکه آن دیگری فرو کوبد از شکاف چوب برکشید و چون میخ از شکاف کشیده شد
فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و انثیین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد بیهوش شد
بنالید و بگفت بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند ✤ وانکس که کار خود نکند نیک کی کند ✤ کار من میوه
چیدن است نه اره کشیدن پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدن تیشه ع آنرا که چنان کند چنین آید پیش
بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دستبردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت
انجامید و از اینجا گفته‌اند مصرع کار بوزینه نیست نجاری ✤ و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که هر کسی را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل عمل رجال و چه زیبا گفته‌اند بیت
مثلی یاد دارم از یاری ✤ کار هر مرد و مرد هر کاری ✤ این کار که نه کار تست فرو گذار و اندکی
طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم هر جا که
و بهر چیزی پر شود بلکه فایدهٔ ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا دران حال دوستان را توانند
بلطف نواختن و هم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بلقمه سر فرود آرد از شمار بهایم
است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که بنان پاره خشنود گردد و من

دیده‌ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری ببیند دست ازو باز داشته روی بصید گور آورد فرد
همت بلند دار که نزد خدا و خلق * باشد بقدر همت تو اعتبار تو * و هر که درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی
باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتی سر فرود آرد چون برگ گیاه اگرچه
دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از حسابی برنگیرند فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز *
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند * کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب
و بزرگزادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن
قدم سعی توانیم زد فرد خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات * چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش * دمنه گفت
دست مایهٔ بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ
شریف رساند و هر که رای ضعیف و عقل سخیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمرتبهٔ دانی اندازد قطعه
به پیشکاری عقل شریف و رای درست * توان کمند تصرف بر آسمان افگند * اگر نه دیدهٔ دل برگشاید ارباب همت *
نظر بسوی معالی نمی‌توان افگند * و بزرگان گفته‌اند که ترقی بر درجات شرف بهمت بسیار دست و پا و تنزل
از مرتبهٔ عزت باندک کاهلی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی
بر زمین توان انداخت و بواسطهٔ اینست که هر بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمیتواند نمود
فرد ما زمین عشق و رندیم سبد جان من * شیر مردان با کشش پا در رمین غافل شدند * هر که آسایش و راحت
طلبید دست از آرزوی شسته دائم الوقت در زاویهٔ خواری و گمنامی نشستن خواهد بود و آنکه از خارستان مشقت نهراسد
نه اندیشد اندک فرصتی از گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست قطعه تا غم نخوری دو روزی نبرد قدر
تا لعل خون نگردد جگر قیمتی نیافت * از نامهٔ سعادت خود هر که ره نبرد * تا داغ عشق نرفته دولتی نیافت *
مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بر روی پادشاهی رسید و دیگری بسبب
تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی سیر میرفتند و بمرافقت یکدیگر منازل و مراحل می‌بریدند
گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قله اش با سبز خنگ فلک عنان در عنان داشتی

وکمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود بصفا چون رخسارهٔ تازه رویان
گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه‌دار
سر در سر آورده ٭ نظم ٭ یکسو شاخ ریحان بردمیده ٭ ز دیگر سو درختان سرکشیده ٭ بپای سرو سنبل درفتاده
بنفشه پیش سوسن سر نهاده ٭ القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان منزل پاک رسیدند و چون
جای خوش و هوای دلکش دیدند همانجا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب چشمه
گذری میکردند و از هر سو نظری می‌افگندند ناگاه برکنار حوض از آنسو که آب می‌آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که حبر
بقلم قدرت بر صفحهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافر این منزل اشرف نزول مشرف ساختی بدانکه
ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته‌ایم و مائدهٔ فائده بخوبترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای
درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه ناکرده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری
که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده‌اند آنرا بر دوش کشی و بی تأمل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه
رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگردوز که دامنگیر شود از کار باز نمانی که چون
راه بسر آید درخت مقصود برآید ٭ رباعی ٭ تا رو نزند کسی بمنزل نرسد ٭ تا جان نکند بعالم دل نرسد ٭
گر جمله جهان بگیرد انوار قبول ٭ یک تشنه بمهر کامل نرسد ٭ بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی
بسالم کرد که ای برادر بیا تا قدم تگاپو درین میدان مخاطره نهیم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان
باشد بتقدیم رسانیم ٭ فرد ٭ یا بمراد بر سر گردون نهیم پای ٭ یا مردوار در سر همت کنیم سر ٭ سالم گفت ای یار عزیز بمجرد دیدن خطی که
راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد در خطر عظیم شدن بتصور فایده و هیچ منفعتی خیال خود را در مهلکهٔ بزرگ
انداختن از بس جهل است هیچ عاقل زهر بیقین بتریاک گمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه
قبول نکند ٭ فرد ٭ نیست بزرگ بهر دو درم دانا ٭ یک درم غم بهزار ساله تنعم ٭ غانم فرمود که ای رفیق مشفق طلب
استراحت مقدمهٔ محنتست و نامرادی و ارتکاب مخاطره نشانهٔ دولت و عزت ٭ قطعه ٭ هر که آسودگی و راحت
دل خود در زحمت نشاد نکند ٭ وانکه ترسید از جفای خمار ٭ قدح بادهٔ مراد نخورد ٭ همت مرد بلند همت بگوشه
دل تو شه فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بی خار تعب

نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و هر پای همت عنان گرفته بسر کوه خواهم کشید و از گرداب بلا
و تحمل ارعنا نخواهم اندیشید. فرد: گرد طلبش بار رنجی برسد شاید + چون عشق حرم باشد سهل ست بیابانها +
سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان آن در دو بحر
سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور مینماید و هر که در کاری شروع کند باید چنانکه مدخلش را دانسته
مخرجش را نیز بیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز
بر باد فنا بر نداده نشود تا نکنی جای قدم استوار + پای منه در طلب هیچ کار + در همه کاری که در آئی نخست
رخنهٔ بیرون شدنش کن درست + شاید که این خط برای سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزاء و بازی کشیده
و این چشمه گردابی باشد که با آشنائی بکنار نتوان آمد و اگر نجات از و میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگی
بمثابه باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجهی دگیرد ممکن ست که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این
بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود و من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام برین کار منع میکنم غانم
گفت ازین سخن در گذر که من بقول کسی از عزیمت خود بر نگردم و عقدی که بسته ام بوسوسهٔ شیاطین من الانس و الجن
نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری تماشا نظاره
میکن و بدعا و نیازمندی مددی میفرما فرد: دانم که ترا قوت می خوردن نیست + باری بتماشا که بستان آئی +
سالم دانست که او در مهم خود بکلی بسته گفت ای برادر همی بینم که سخن من مستمع نمیشوی و ترک این کار کردنی
نمی کنی و من طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم و تفرج کاری که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نتوانم
صلاح دران دیده ام که رخت بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش + پس باری که داشت بر راحله
نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد غانم دل از جان شسته به آب چشمه آمد و گفت فرد:
در بحر محیط غوطه خواهم خوردن + یا غرقه شدن یا گهری آوردن + پس دامن عزم بر کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد
بلی آن چشمه نبود بلکه دریائی بود که آنجا خود را بصورت چشمه نمود + غانم دانست که آن چشمه گرداب
بلاست اما دل قوی داشته با آشنائی بیقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمد نفسی راست کرده شیر سنگی
را بقوت و تمکین بر پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید

دوران طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری چو بهشت از نکویی
چون باغ ارم بتازه رویی + غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه از ان شیر سنگی آواز
بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار از یمین و یسار بیرون آمدند
و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیدهٔ حیرت می نگریست از هجوم خلائق تعجب نمود که ناگاه جمعی اعیان
و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکبی راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند
و سرو تنش بگلاب و کافور شستند خلعت پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت
بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سوال کرده بدین سوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی
ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تاویل بملاحظهٔ طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات
و هرچند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته بالای کوه برآید هر آینه آن حال از
وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر باواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند
و او را بپادشاهی برداشته در سایهٔ عدالتش با سایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید
مصرع یکی چون رود دیگر آید بجای + و چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت از افق فوات غروب کند
ستارهٔ اقبال ستاره حشمت آن صاحب دولت از ذروهٔ آن کوه طلوع نماید و مدتهای متمادی شده که این قاعده
بهمین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمانروای این دهری مصرع
ملک آن تست فرمان فرمای هرچه خواهی + غانم دانست که کشیدن آن همه محنتها بتقاضای دولت بوده فرد
دولت چه بپیشکاری آید + هر کار چنان کند که شاید + و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که بنوش ناز
نعمت بی نیش آزار رنج رسیدن نیست و هر کرا سودای سرفرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی
و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین
فراغت نخواهم نهاد و پای در بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت که این پایه را از کجا بچنگ آوردی
و اندیشهٔ خود درین مهم چگونه کرده دمنه گفت می خواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته
خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بنوشداروی نصیحت من او را فرجی حاصل آید و بدان

وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت
او نکرده و رسوم و آداب ملازمت ندانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک
آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بهنر خویش اعتماد
دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید
چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان
منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو درودگری نیکو دانی
تدبیر ملکداری و رای کارگذاری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ
دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته مثنوی خرد چون قفل مقصد گشاید * زمن آن در وجود آید که باید
ز دولت هر که روشن شود شمع * همه اسباب نیکوئی کند جمع * کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل [illegible]
مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند
بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقه موروثی داری و نه وسیله مکتسبی
یمکن که از عواطف او محروم مانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجه رفیع
پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بجد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده
و من نیز همان می جویم و از جهت آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار
را با خود راست آورده ام و میدانم که هر که درگاه ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعله آتش
خشم را باب علم فرو نشاند دوم از وسوسه شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر
عقل راه نما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید
آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آئینه مراد او بخوبترین وجهی بر آید کلیله گفت
من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه
گفت اگر تقرب آنحضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت او کنم دوم
خود را بمتابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نکوئی باز نمایم چهارم چون

۵۱ بخود بکاری باشدن ۱۲ ۵۲ فهمانیدن و سخن فرا زبان کسی دادن ۱۲ منتخب ۵۳ پیش رفتن به ملاقات ۱۲ منتخب

احسن ۱۲

کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فواید
آن بنظر او درآورم تا شادی او بجودت رای و رزانت تدبیر او بیفزاید و اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی
مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک بازگردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را
آگاه کنم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب
نصیحت من باشد چه هیچ هنرمند پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود قطعه
هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند * چو بوی نکهت او پرزبو شود ناگاه * برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو *
بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه * کلیله گفت چنان می نماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر
امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک برحذر باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر و مهمی پردشوار است و حکما گفته اند
که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که از نعمت عقل بی بهره باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم
افشای سر خود با زنان و حکما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در و معدن جواهر قیمتی هست اما بروی
مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز هست باشد هم رفتن بر او دشوار است و هم مقام کردن بر او مشکل و نیز گفته اند که
صحبت سلطان بمنزله دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد و یا در غرقاب هلاک گرفتار
گردد بیت بدریا در منافع بیشمار است * وگر خواهی سلامت بر کنار است * دمنه گفت آنچه فرمودی از روی
نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هرکه بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر بیت
از صحبت پادشه بپرهیز * چون هیزم خشک از آتش تیز * اما هرکه از مخاطره بترسد بهیچ بزرگی نرسد
از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل * بر نه بندد گر بترسد از خطر بازرگان * و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلند همتی
عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم مثنوی
چون باز بلند همتم چندین هست * هر چیز که آن جسم دل آستین هست * خواهی شرف و بزرگواری * میکوش بهمتی که داری *
فی الجمله هرچه دست ساید * همت چو قوی بود برآید * کلیله گفت که اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم
اما چون رای تو درین کار راسخ و خاطر تو بدین اندیشه ثابت است مبارک باد مصرع
اینک سر راه تو برو خوش بسلامت * دمنه برفت و بر شیر سلام کرد و شیر پرسید که این چه کس است

گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری می شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی
دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته منتظر میباشم
که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بجز و خویش کفایت کنم و برای روشن پیرامن غوامض نمایم و چنانچه بارکان دولت
و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بدرگاه ملوک مهمی حادث شود که بمدد زیردستان
باتمام رسد مصرع اندرین راه چو طاوس بکار است مگس + کاریکه از سوزن ضعیف در وجود آید نیزهٔ سرافراز در
ترتیب آن مقصر است و مهمیکه قلمتراش تحقیق سازد شمشیر آبدار دران تحیر و هیچ خدمتکار اگرچه بیقدر و فرومایه
از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چون آن چوب خشک که بخواری بر رهگذر افتاده امکان دارد که روزی بکار آید
و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از رنج بپردازند فرد گر دستهٔ گل نیاید از ما
هم هیزم دیگ را بشائیم + شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده روی بنزدیکان خود آورد و گفت
مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضائل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده
خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندی کشد بیت آنرا که نشان عشق پیداست + بر ناصیهٔ وی آشکار است +
دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت موثر آمده زبان نصیحت بگشود
و گفت واجب بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود دران تامل نمایند و آنچه هر یکرا
بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای
و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یکرا بنوازد
چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید
و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین بر آرد و معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسان است لاشک
آنرا بپرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوک ست هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت
اختصاص دهند بمقدار تربیت ازو فائده گیرند فرد من آنچه خار و خاکم و تو آفتاب و ابر +
گلها و لالها دهم ار تربیت کنی + شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله
بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب نکند نه بنسب و اگر جمعی

بی هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی النسب بهنر درست باید کرد نه بپدر خود
از هنر خویش گشا سینه را * مایه مکن نسبت دیرینه را * زنده بمرده مشو ای ناتمام * زنده تو کن مرده خود را بنام
از پدر مرده ملاف ای جوان * گر نه سگی چون خوشی از استخوان * موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بجهت ایذا و آزار که
از و میرسد در هلاک او سعی اجب میدانند و باز که وحشی و غریب است چون از و منفعتی تصور میتوان کرد با عزاز هرچه تمامتر
او را بدست می آرند و بر ساعد پادشاه از روی اعزاز با احترام می پرورند پس ملک باید که نظر بآشنا و بیگانه نکند بلکه بمردم
عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح
روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه سر بر پای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن
و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد
و شآمت آن حال بروزگار شاه و رعیت رسد فرد * همای گو مفکن سایه شرف هرگز
بران دیار که طوطی کم از زغن باشد * چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرموده از جمله خواص خود
گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست
و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه
و مشار الیه گشت روزی فرصت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است
و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که موجب آن را بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور و توانم بود سخن رانم
شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند درین میانه شنزبه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را
از جای برد که عنان تمالک از دست او بشد بالضرورت راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من
این آوازست که می شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد
اگر چنین صورتی باشد ما را درینجای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی
دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین جهت از مکان موروث جلا کردن و از وطن
مألوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و نعره را چه وزن که کسی بدان از جا برود
پادشاه را باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر

فریاد از جای بجنبد مصرع تا بهر بادی نجنبی پای دامن کش چو کوه و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری مخبر از باطن باشد نی هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هرچند بزرگ جثه بود در چنگال باز ضعیف ترکیب بماند و هر که از جثه بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه پیرامون سوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هرگاه بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آواز سهمگین از آن برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی می طلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد طامعه روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آئینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمده روی بجانب طبل نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت روباه بصد محنت بر درخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ بواسطه این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ فائده بمن نرسید قطعه

دهل ز مغز تهی هست دائم و زوی چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست
گرت دانشی هست معنی طلب بصورت مشو غره کان هیچ نیست

و این مثل بدان آورده ام تا ملک بآواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر ملک درنگ کند از آن آواز و جثه بیچکاره نیاید و اگر ملک فرمان فرماید بنزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه حسب الاشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غائب گشت شیر تأملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشته با خود گفت عظیم خطائی کردم و نااندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بر ده طائفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه واجب است با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بجرم و جنایت جفا و ملامتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریری که

فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل نبود و پنجم بجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد
ششم گناهکاری که از ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند
و محروم ماند و دیگران بی سابقهٔ خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را جسته باشد و بر وی
سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند دهم آنکه
بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را با این ده طائفه سر خود
در میان نباید نهاد و اصل این است که تا دین و دیانت و مروت او تا غایت کسی را بارها نیازمایند او را محرم
وقوف سر خود نگردانند. **فرد**

راز مگشای بهر کس که درین مرکز خاک سیر گردیم بسی محرم اسرار نبود

پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان شنزبه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد
و دور اندیشی بعید نمود و این منشی شخصی بزرگ می نماید و روزگاری دراز بر درگاه من مجبور و مهجور بوده و اگر عیاذاً بالله
در دل وی غبار آزاری خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت
بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نمود و بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه گرداند هر آینه تدارک آن
از درجهٔ تدبیر خارج باشد چرا مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار نبستم و از فحوای بیت حکیم **بیت**

بدنفس مباش بدگمان باش در فتنه و مکر در امان باش

تجاوز نمودم اگر آفتی بدین حالت مترتب گردد
من سزاوار صد چندانم درین فکرت با خاطر تمام پریشان می نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بیک ناگاه
دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت **بیت**

تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد

ای شهریار جهاندار آنکه
آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد
و همت او از حلق و شکم درنگذرد شیر گفت مقدار قوت و هیبت و شکوه او چیست گفت او را نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان
بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت آنرا حمل بر
ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را
از پای درآورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفوی خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان

بظهور رسد بیت باز از پی صعوه کی نماید آهنگ شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ دمنه گفت ملک را
باید که کار او را چندان وزن ننهد و از عهدهٔ او این مقدار حساب نگیرد که من بغور است نهایت کار او دانستم و بر کماهی
حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط
اطاعت نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افگند شیر ازین سخن شاد شد و باوردن او اشارت فرمود دمنه نزد
شنزبه رفت و بدل قوی بی تامل و بی تردد سخن در پیوست مصرع نخستین بار گفتش کز کجائی و بدینجا چون
افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن چون بود شنزبه صورت حال براستی باز نمودن آغاز کرد
دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیر که پادشاه این بیشه و فرمانروای سباع این اقطار (اطراف ۱۲) است مرا امر
فرموده فرستاد که ترا نزدیک او برم و بران سوال شتاب (شتابی ۱۲) داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت در
ملازمت واقع شده در گذارد (ای عفو کند ۱۲) و اگر توقف کنی بر فور (جلد ۱۲) باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شنزبه که نام شیر و سباع شنید
بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت او
دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق (پیمان ۱۲) که دل او را بدان آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو روی
بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد
شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت شیر فرمود
که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی
مجاوران دیار خود گشاده‌ایم و مائدهٔ پر فائده رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده مثنوی
درین مملکت گر بگردی بسی بما در شکایت نه بینی کسی در اول بکاری که نیت کنیم نظر در صلاح رعیت کنیم
گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان ببست و شیر نیز او را مرتبهٔ تقرب ارزانی داشته
روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام و مبالغه و اطناب می‌نمود و در ضمن آن بر وی تفحص حال
و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید که بکمال کیاست معروف
و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیاده گشت
مثنوی نکو سیرتش دید و روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس جهان دیده و دانش آموخته

سفر کرده و صحبت اندوخته شیر پس از تأمل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید
و هر ساعت منزلت او و قبول و اقبال شیر بیفزود و درجت وی در حکم گذاری و فرمانفرمائی بجائی رسید که از جمله ارکان
دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسرحد افراط رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او
از مرتبهٔ اعتدال درگذرانید و سخن او را وقعی می نهد و در هیچ مهمی بی او مشاورت نمی نماید دست حسد سرمهٔ نفرت
در دیدهٔ دل کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افکند بیت حسد هر جا که آتش بر فروزد
هم از اول حسود را بسوزد خواب و قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش بر داشت بشکایت
نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم
و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکنت یافته از همه ملازمان درگذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد
مصرع جان من خود کرده خود کرده را تدبیر چیست آن تیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود بر انگیخته
و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که پادشاهی
زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داد دزدی بران حال اطلاع یافته طمع در بست از روی ارادت بنزدیک
زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی می نمود تا بدین طریق محرم شد شبی فرصت یافته
جامه را ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غائب یافت دانست که جامه او برده طلبش روی بشهر
نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ می کردند و سر یکدیگر را مجروح میگردانیدند و درین محل که آن دو خصم سرجنگ
شیران دو شده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک می چکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد
ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سرانیها محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد
زاهد ازین صورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده درگذشت شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود و از هر جانبی میگذشت برای
اقامت جائی می طلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه می نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که او مردی
غریبست او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای از فراز یکسو و در گوشهٔ از آن
کاشانه باوراد خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهت فسق
و فجور دستمایه داشتی و یکی از ایشان که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی

واز تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی و چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را چون سینهٔ هدف رخنه ساختی و لب جان بخشش بشکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی مشعر موی

خراسنده ماهی چو سرو بلند * مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند * ز سیمین زنخ گوی انگیخته * بر او طوقی از عنبر آویخته * بدان طوق و گوی آن بت مهرچهر * زده طوق بر ماه و خورشید گوی *

با جوانی زیبا روی مشکین موی بذله گوی سرو بالای ماه سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکان خطائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شورانگیزش چون دل عاشقان در اضطراب بیت

رویی چگونه رویی چو آفتابی * زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی

دل بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد از سراب تعب بچشمه زلال او رسیدندی فرد

غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد * نگذارم که درآیی بخیال دگران *

زن بدکار از معامله کنیزک به تنگ آمده و از قصور دخل بی طاقت شده با کنیزک که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد در شبی که زاهد بخانه او آمده بود تدبیر ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماشوره کرده پیش بینی برنا آورده یک سر ماشوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در دمد و اثر آن زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و بر جای سرد شد مصرع

هم در سر آن رود که در سر دارد

زاهد چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که بدرازی بشابه روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتیکه زاهد صبح از زاویه ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق گسترانید و مضمون این آیت عالی رایت یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت

یافت صفا گنبد آیینه رنگ * رفت برون آینه چین ز زنگ

زاهد نیز خود را از خانه ظلمات فسق و فساد آن طائفه رهانیده منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانه خود برد و قوم خود را به تیمار داشت او وصیت نمود و خود به ضیافت بعضی از دوستان رفت

و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله موی **فرد** بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن
خوبرویی کین چنین باشد بلای جان بود   و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که بافسونگری آب و آتش را با یکدیگر
آمیختی و بچرب زبانی سنگ خارا را موم وار گداخته ساختی **مثنوی** فریب انگیزی از گیرائی گفت
که کردی پشه و سیمرغ را جفت   با و ریسمان بجد در کار کرده   بجای ریسمان تار کرده   لبش در ورد و وردش سحر و نیرنگ
برون ساده بلباس و از درون رنگ   زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب
شکر بی غوغای مگس ست و صحبت بی هایهوی شحنه و عسس **مصرع** برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو
معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن
مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در وهم زن معشوقش شکی در دلش افتاده درین محل که
او را بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب شده بخانه در آمد و بخشمی تمام زن را زدن گرفت بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود
محکم بستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد و زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن
از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی بدین سیاست راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد
و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا میداری زود تر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار **فرد**
یار اگر بر سر پیمان بیاید غم نیست   گو بیا خوش که مرا بوی نفسی می آید   زن کفشگر او را باواز حزین نزدیک خود خواند
و گفت **قطعه** آسوده دلا حال دل زار چه دانی   خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی   شب تا بسحر خفته بپهلو نگهی نازک
بیداری این دیده بیدار چه دانی   ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی   درد دل مرغان گرفتار چه دانی
ای یار مهربان حال زار من می شنوی و درد دل من معلوم می کنی این شوهر نامهربان بی جرم مگر او را بدین
در دیده بود که دیوانه وار بدین خانه در آمد و بعد از آن که مرا بسیار بزد بسختی تمام بدین ستون بست
اگر بنسبت من شفقتی داری و با یار من رفیقی مرحمتی زود تر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود
برین ستون ببندم و بنزدیکی دوست خود را عذر خواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا
رهین منت خود سازی و هم دوست مرا ممنون گردانی زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او
و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد مرد زاهد را باستماع این سخنان سر رشته خنگ

شوهر و زن بجنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او بشناسد
و بران حال وقوف یابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد
آتش خشم کفشگر شعله زده نشتر برگرفت و پیش ستون آمد بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که اینک تحفه که
بنزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالتی ست مصرع عشرت دگری کرده و محنت دگری
چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته او را بگشاد
و خود را بستون بست و زن حجام بینی در دست وی بخانه نهاد مصرع از تحیر گاه می خندید و گاهی میگریست
زاهد این همه صورتها میدید و می شنید و بدائع العجیبها که از پس پردهٔ غیب بظهور آمد حیرتش بر حیرت می افزود اما زن
کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بدعا برگشاده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من ستم کرده و بتهمت و افترا
گناهیکه از من صادر نیافته در گردن من بسته بفضل خویشتن بخشائی بینی مرا که زینت صفحهٔ جمال ست بمن باز ده درین
مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شور انگیز او را می شنود فریاد برکشید که ای نابکار تباه روزگار
این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که میداری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مندان برین راه
صفت روائی نمی یابد بیت گر تو خواهی که کاری زغیب بگشاید زبان پاک و دل پاک هر دو می باید ناگاه
زن نعره زد که ای ستمگار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت
پاک بود ایزد تعالی بینی شکسته مرا درست گردانیده مرا در میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل
برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را سلامت دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی
احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذر خواهی مشغول شد و بلطفی هر چه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای
وی برداشت و توبه کرد که بیش از وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز
فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که
البته دعای او را حجابی نیست بیرون نرود و از آن جانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد
بحیرت برو مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان
را درین باب چه عذر آرد و سوال جواب خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان

حجام از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دستافزار من بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن در جواب گفت
و در دادن دستافزار توقف نمود آخر استره تنها بدست استاد داد و مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن
انداخت و زن بسخنان شنیع گفتن آغاز نهاد و زن خود را بیفگند و آواز برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان
درآمدند زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند آن بیچاره حیران مانده نه روی
اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آئینهٔ گیتی نمای آفتاب
چون جام جمشیدی درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهدار شرق × شه مغرب در بحر خون گشت غرق
اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون آمد بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی
و قاضی بود بمجلس حاضر شده رسم پرسش باهم بجای آوردند چون کسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی پرسید
که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت
عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص بقصاص عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی
درین کار تأملی باید کرد و دیدهٔ فراست باید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند
و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی
دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را تفصیلی و این معنی را بیانی فرمائی زاهد آنچه شنیده
و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بترهات دزد فریفته
نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره بر خون خوردن مبالغه ننمودی
و از خونخوارگی درگذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان
شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مددگاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که
بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت بیت

چنین گفت دانای آموزگار × مکن بد که بد بینی از روزگار

و این مثل بدان آورده ام تا بدانی که راه
این مهمّت خود بخود بیهوده بود و این رنج و مشقت خود بر خود گشوده مصرع آخر که نالیم که از ماست که بر ماست
دمنه گفت که راست می گوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تدبیر خلاص من

وحیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و قبول تبعه بار تکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را بهیچ وجهی نمی بینم مگر هم خود درباره خود فکری فرمائی که گفته اند مصرع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند + دمنه گفت اندیشیده ام که بلطائف الحیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه بر اندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم هم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نمی باشم و نیز منزلتی نمی جویم و زیادتی از آنچه خدمت ست اعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرتی که بتجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین منزل رخت بر بندد و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا به آب و دانه قناعت کرده بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی بیت گهی کو پنجه بر مرغان کشودے + اگر سیمرغ بودے در ربودے هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که پرواز آید آن باشه از کمینگاه بیرون جستی بچه ایشان را در ربوده طعمه بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان ترک آن منزل و جلای وطن متعذر بود و از بیداد باشه جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر مصرع نی روی سفر کردن و نی رای اقامت نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال بر آورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش بر آمده از اهتزاز ایشان پرواز خرمی می نمودند ناگاه اندیشه باشه بر خاطر ایشان گذشت یکبارگی بساط نشاط در نوردیده با اضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح

ایشان بخته باز گشتند و باد عدل الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت در آمد که
دست تدارک از اطفای آن نائره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شد بیت ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت
چو زد شعله اول هم او را بسوخت + و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه او خود
ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان لشکریان اختصاص
داده است و لوای دولت او برافراشته صحبتها او را از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر او متغیر کردن بغایت مشکل
می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نسازند و سر گرا برده را بی آنکه امری عظیم حادث
گردد از نظر نیندازند و چه به آب فرو می برد حکمت چیست + شرم دارد ز فرو بردن پرورده خویش + دمنه گفت
کدام سبب از این کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و دیگر یاسحان استحقاق داد داشته تا لاجرم ارکان حشم
متنفر شدند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان از و منقطع گشته و از جمله آفتهای بزرگ ملک شش نوع است و حکما
گفته اند خطر ملک و آفت مملکت از شش چیز بیرون نبود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای
و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آنچنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیر
مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب
و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله
و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخوئی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن
ششم جهل و آنچنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت عناد فرماید
و آنجا که سد قهر باید بست در لطف و مرحمت گشاید بیت جنگ و صلح به محل باید بکار بر که
جای گل گل باش و جای خار خار + کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر بسته و در کمین تنزیه نشسته و میخواهی که
از هم تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات بد بهر کس که باز گردد
بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید + آفت آن زود بوی در رسید + و هر که دیده عبرت بگشاید
مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان از آزار
و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود و دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده و پای
طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده بیت جهان سوز بی رحمت خیره کش * ز تلخیش روی جهانی ترش
مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان بنفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت
و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست
عصیان من بروی محرومان ستمدیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری
مصافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش
بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت فراخی دران مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه * رعایا را بدین مژده جانی پدید آمد و فقیران بدین بشارت گل مراد در روضهٔ
امیدواری شگفت بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد * بشارتی بدل و مژده بجان آمد * القصه
یمن معدلتش بجایی رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تدرو با باز در مقام انبازی همبازی میشد
و بواسطه اورا شاه دادگر لقب نهادند فرد چنان کرد بنیاد انصاف محکم * که گرگ گله را پاسبان گشت گلش
یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا
استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم و بهر جانب نظر می انداختم ناگاه
سگی دیدم از عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش بهم خائید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی خزید
و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی
بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من
با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر کرا آن کند که نباید آن بیند که نشاید قطعه نیکی کن و بدی مکن زنها
ر که بد و نیک باز خواهی دید * میل نیکی اگر کنی همه جا * خویش را سرفراز خواهی دید * ور طریق بدی روی خود را
پایمال نیاز خواهی دید * و این مثل بدان زدم که از مکافات بر اندیشی و از مقام بد اندیشی بگذری
مبادا که شامت آن بتو رسد و معنی من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید بزرگی فرموده بد مکن که بد افتی
چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمگار و مظلوم

اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی به آزارنده او رسد بران چه ضرر بیشتر
خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت گاو سعی کنی و آورا قوت از قوت
تو بیش بود و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار
و اعوان بیشمار نباید نهاد و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای او حیلت سازند غالب آنست که
بزور و قوت دست ندهد و نتوان رسید که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود
که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی
و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که
دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که
بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود
بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من است از شر آن
خیره چشم ایمن باشد شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمندان قصد دشمن بر وجهی باید کرد که
دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان
عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی
وطن کرده و از مهمات روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی می گرفت و روزگار در رفاهیت
میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی
باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت **فرد** دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسید افسوس که عمر عزیز ببازیچه بر باد دادم و چیزیکه در موسم پیری پایمردی
تواند نمود و یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب
و زرقی بگسترم **مصرع** شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوهگینان و آه زنان و
ناله کنان برکنار آب نشسته خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افگنده گفت

ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت
و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی و ماهیان را
از آن نقصانی زیاده نمی افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته میبود و امروز دو صیاد
اینجا بگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان می باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی
ازین بیشتر است اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینجا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل
از جان شیرین بر باید داشت و به تلخی مرگ پای نهاد خرچنگ که این خبر شنیده بر فور بازگشت و نزدیک
ماهیان رفت و این خبر برسانید چنانچه شنیده بود بازگفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ
روی بماهی خوار نهادند و گفتند اینچنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده بیت

چندانکه سراپای هم می نگریم ... بر کار صفت ز عجز سرگشته تریم

حالا با تو مشورت میکنیم المستشار مؤتمن
خردمند اگر چه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید باشد
و تو خود میگوئی که بقای ذات تو با ما بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می بینی ماهی خوار
جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقاومت صورت نبندد و مرا حیله
بخاطر میرسد که درین نزدیک آبگیری می دانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس
صور بر آینهٔ گیتی سبقت می گیرد و دانهٔ ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان دید با آنکه
نه غواص فهم به قعرش تواند رسید و نه سیاح وهم ساحل آنرا تواند دید و تا دیده دام هیچ صیادی بر آن آبگیر
نیفتاده است ماهی آن غدیر جز زنجیر آب تماشایی ندیده بیت آبگیری بسان دریائی ست   لیک دریای بی پایانی ست
اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رائی ست
اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد مرا آنچه از قوت و قدرت است از شما
دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان
تضرع نمودند و منت بسیار قرار بر آن افتاد که هر روز چند ماهی را بر داشته بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار
هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران

در نقل و تحویل تعجیل کردندی و هر یک بگر بلیتی پیشدستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان
می نگریست و زبان بهزار دیده بر حال زار ایشان میگریست و هر آئینه هر که بالجبر دشمن فریفته شود و بر سخن بدگوهر
اعتماد روا دارد سزای او اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز سودای آن نقل در سر افتاده خواست که تحویل کند
ماهی خوار را از آن فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی کلی تر از وی نیست اولی آنکه او را نیز بیاران او
در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهیان دید
دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون
خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد
و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد قطعه چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر
بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری که گر مراد بدست آیدت بکام رسی وگر بهم نرسد آن زمان تو معذوری
پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف بود باندک
حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت
و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غائب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال
اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند قطعه
دمی حیات پس از مردن چنان دشمن گمان برم که ز صد ساله زندگانی به بمرگ خصم شماتت نمی کنم لیکن
دمی فراق ز دشمن ز هر چه خوانی به و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسا کس بمکر و حیلهٔ خود هلاک شود
و بال کید او بنفس و لا یحیق المکر السیئ الا باهله هم بدو عاید گردد اما من ترا وجهی نمایم که اگر بدان
کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای
خردمندان اخلاف نتوان کرد فرد مرا بمیکده ارشاد میکنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست
شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افگنی هر جا پیرایه بینی که ربودن
آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهیکه از چشم مردمان غائب نباشی می پری و شتاب نکنی
که بعضی مردم بطلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک لانه رسی پیرایه بر مار افگنی تا آن مردم مار را نظر

بروی افتند هر آینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه برخواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع او
سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال چنان کرده روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه برگوشه
بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربوده و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی
زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه برداشتند و زاغ باز رست مصرع خصم از میان برفت و سر شاخ گشت نرم
دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت
و عقل و تدبیر همه حاصل است و بر مکر چنین کسی دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو مکر رخنه سازی او بتدبیر در بندد
و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیه گرفتاری
روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه
در صحرائی بوی طعمه می دوید خرگوشی دید در سایه خاشاکی خفته بود و خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته
گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم و
بجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری
خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت که میدانم که آتش جوع آن
سباع در التهاب است و نفس اماره بواسطه طلب غذا در غایت اضطراب و من با این جثه ضعیف و بدن نحیف
یک لقمه بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهی است که از غایت فربهی
راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه
آب حیات است و خونش از شیرینی و نازکی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید
در آرم و امیر بدو ناشتائی شکند اگر خرسندی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و مقیدم مصرع
دیگران را در کمند آور که ما خود بنده ایم گرگ بافسون و افسانه او فریفته شد و راه خانه روباه پیش گرفت
و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس گفتی و به نیرنگ سازی و نقش بازی
وهم و خیال را سبق دادی مثنوی روبهکی چست و دغا پیشه بود یعنی که کمناچی آن بیشه بود
لعبت بازیگر صحرا بوده دزد دگان برده ببازی فره همدم صحرا الفغان بوده از و

هم سالک و هم نغره زبان بود از دود که بستن شده از دیده گم چو صحن فلک رفته بجاروب صبح و خرگوش با او
منازعتی قدیمی داشت و درین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه درآمد
و رسم سلام و تحیت بجا آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داد و گفت بیت خوش آمدی کجا بودی بیا بنشین
بیا که سینه بهمت سپرده دیده بپائین و خرگوش گفت از مدت دیر باز در آرزوی شرف ملاقات شما بودم و لیکن بواسطه
موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار از آن سعادت محروم می ماندم و درینولا عزیزی که در
مصر کرامات پادشاهی سرفراز است و در عرصهٔ ولایت پیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف
آورده و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل
بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس شریف شما معطر سازد اگر اجازت ملاقات فرمائید
و نعمت است اگر وقت مقتضای آن نیست نوبتی دیگر قضا طلبیدن شود فرد یا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان
یا فرود آید بیجا چون دعای مستجاب روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات
نقش صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم
و هم از شربت ایشان و طبق ایشان ریزم مصرع کلوخ انداز را پاداش سنگ است
پس روباه نیز خوش آمدی چند بکار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بسته ایم و در زاویه
بروی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال انفاس با کمال ایشان استفاده نمائیم خصوصا چنین عزیزی
که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی تعریف فرمائی من بمهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتگاری
کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند قطعه
هر کرا هیچ بعالم روزی خود میخورد * گر خوان تست انش در خوان نشستن * پس منت مهمان اشتها بید بهر آنکه
میخورد بر خوان انعام تو نان نشستن * ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را
بجاروب کشم و بجهت مهمان مبارک قدم فرشی که لائق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که
قصد او در روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف
و درویش مشرب و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر می خواهد که تکلفی نماید در آن

نیز مضایقه نیست آماده کار باش این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بفریفته شدن
روباه مژدگانی داد و باز بتجدید که لکل جدید لذة تعریف چربی و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ
دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خویش میگرد و خرگوش بواسطه اینکه چند مدتی با خود خیال خلاصی
می بست تا روباه از روی حزم و دوربینی پیش ازین بسیار زمان میان منزل خود جایی عمیق کنده بود و هیچ
خاکهای آنرا بیرون برده و سرش با اندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت
ازانجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش گرگ را بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بر وجهی ترتیب کرد که باندک
اشارتی زایل گردد پس بسرای نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمایید و مقارن نزول ایشان
ازان سوراخ بیرون رفت خرگوش بشفقتی عظیم و گرگ بحرصی تمام بدان کلبه تاریک در آمدند قدم بر خاشاک نهادن
همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را
بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم که تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله اندیشی نبود
و کسیکه از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگویی اما گاو بخود غره است
و از دشمنی من غافل و از غفلت از پای در توانم افگند چه تیر مکر که از کمان دوستی گشایند جایگیر آید مگر
نشنیده که خدمت آن خرگوش در شیر بچه نوع مؤثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود زور و کیاست در ورطهٔ
هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد
مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت معطر ساختی و عکس نقشش دیده فلک را منور گردانیدی
از هر شاخ گلعذارش هزار ستارهٔ تابان و در حسن هر یک ازان ستارگان فلک سرگردان **مثنوی**

روان آب در سبزهٔ آبخورد ٭ چو سیماب در پیکر لاجورد ٭ ریاحین و میوه بر اطراف جو
صبا عطر بیز و هوا مشکبوی ٭

و دران مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا
و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت می گذرانیدند و دران نزدیکی شیری تند خوی بلا
بود که هر روز تقاضای مبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی
اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و خدم تو ایم و

هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از برای شکار توانی کرد باید و پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلاییم
و تو نیز در جست و جوی ما تکاپوی عنا. اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت
اگر چنانچه متعرض ما نشوی هر روز وقت چاشت پیش از آنکه به شکار روی بهنگام چاشت وظیفه مطبخ ملک می فرستیم
و تقصیری در ادای آن روا نداریم. شیر بدان رضا داد و ایشان هر روز قرعه افگندندی و بنام هر کدام از وحوش که
برآمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی. تا بدین حال مدتی بگذشت. روزی قرعه بنام خرگوش برآمد و زمانه او را
هدف تیر بلا ساخت. یاران را گفت اگر در فرستادن من ساعتی مهلت کنید شما را از جور این جبار باز رهانم. گفتند درین باب
هیچ مضایقه نیست. خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمد. از خشم
و جوش دندان بر هم می سود. خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و شیر از غایت تشنگی یافت آتش گرسنگی او را باد فشاند
فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمد. بیت: تنور شکم دم بدم تافتن * مصیبت بود روز نایافتن. خرگوش دید
که شیر از غایت غضب تیغ انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را آرزوی دل می طلبد. آهسته پیش آمد و سلام کرد. شیر پرسید
که از کجا می آیی و حال وحوش چیست. گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند. باتفاق بخدمت
ملازمت در آمدیم. شیری درین راه بما رسید و او را بستد. چندانچه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفه پادشاست
بسخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه من است و صید آن بمن سزد. نشنیده که گفته اند هر شیر و بیشه *
ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورد و قوت و شوکت خود شرح داد که من بطاقت شدم. از پیش وی
فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم. شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمد گفت. مثنوی
من آنم که در شیوه طعن و ضرب * بشیران در آموزم آداب حرب * کدامین هژبر این دلیری کند *
که سر پنجه بر صید من افگند * پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمایی تا داد دل خود از و بستانم
و انتقام خود نیز حاصل کنم. خرگوش گفت چرا نتوانم. او در نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفت و اگر
من توانستمی که سر او را آنجا برده و ان بی سر ساختمی. فرد: امید از خدا دارم که باز در جنگ تو بینم بمراد دل خویش *
این بگفت و در پیش استاد. شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب روان گشت. خرگوش
شیر را بسر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آینه چینی صورتها را درست نمودی

من سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و به شک و شبهت و غرض و علت آلوده نمی سازم و جز محک طبع
شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد فرد بحمد الله که ذهن تو محک کیست که قلب و خالص را می شناسد
شیر گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و بر اطلاق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد
و ریب و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافه وحوش بر دوام عمر ملک باز بسته است پس
هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم است باید که در ادای حق و تقریر
صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد و که حکما فرموده اند که هر که حق از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد
و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نبیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیش از این
بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت
آن حال بتدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان برگشاد و گفت
بیت که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد شنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است و بارکان
دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازه زور و قوت و رای کیاست او بدانستم و در هر یک
خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیدم بیت نه آن بود او که ما را در گمان بود خیالی داشتیم و نی چنان بود
و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حکمرانی و فرمانروائی او را ثانی نفس گردانید
در مقابله آن نعمت این صورت از وی در وجود آمد و بازای چنان عارفه چنین داعیه از نهاد او سر بر زد و هر آئینه بحکم
إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَىٰ أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَىٰ کسیکه دست خود را در امر و نهی مطلق ببیند و زمام حل و عقد امور جمهور در قبضه
اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانه دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد مثنوی
کسی را که بینی ز چاه خمول برآرد رساند باوج قبول عجب گر نه دعوی شاهی کند سر سرکشان در کمند افکند
شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که
از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبه او بر ملک روشن است
و چون پادشاه یکی را از خدمتگاران بدرجه حرمت و مال و حشمت در مقابله خود بیند او را زودتر از پیش بر باید داشت
و اگر نه کار از دست تو برود و شاه از پای در آید و چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر

و چون قاصر پایان کجا توانند رسید اما من میدانم که تعجیل تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تامل کند بیم آن است که کار
بدانجا رسد که قدم تدبیر از مساحت مساحت آن عاجز آید **قطعه** مخالف تو یکی مور بود ماری شد
برآور از سر آن مور مار گشته دمار مده امانش ازین بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار
و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز و عاجز آن باشد که وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه متحیر
و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دوراندیشی پیش گرفته پیشتر اندیشه عواقب امور کند
و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از نزول خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خاتمه کار دانند
او در مبادی آن بدیده عقل دیده و تدبیر او از اسور و اوایل آن کرده **مصرع** اول الفکر آخر العمل
و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید دوم آنکه چون
بلا برسد دل برجای داشته حیرت و دهشت بخود راه ندهد و هر آینه بر چنین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نماند
و این کس را حازم خوانند مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت
این سه ماهی است که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راه گذاران مخفی و مستور آبش چون وقت اعتقاد
صافی و مشاهده اش طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر با نهر پایان اتصال داشت و در وی سه ماهی گرفت که
هشت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون ماهی از تاب آفتاب بریان شدی آرام و قرار گرفته و یکی از آن ماهیان حازم
و دیگری حازم و دیگر عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف
بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبه خضرا کواکب شده و فراش صبا بسیط زمین از فرشهای نگارنگ آراسته
و باغبان صنع چمن چمن جهان از گلهای گوناگون پیراسته **مثنوی** چمن از نسیم صبا مشکبار
ز لطافت چو رخسار یار ز باد سحر گل دهن کرده باز چو معشوق خندان بعاشق نواز ناگاه دو سه صیاد
ماهی گیر بر گذر آن آبگیر افتادند از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی در آن غدیر بکماهی دریافتند
با یکدیگر میعادی برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت
همراه شدند چون شب درآمد ماهیی که عاقل کامل بود و حزم زیادت داشت چون بارها دست

زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام
صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد و مثنوی خردمند دانا کسی را شناس که محکم نهد کار خود را اساس
کسی کآخر بینش نباشد درست بنای همش بود سخت سست پس بیک دمی بکار آورد و بی آنکه با یاران
مشاورت کردی از آنجانب که آب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده سر دو جانب
آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود تاسف
بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از
نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی فسر و علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و حکما
گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی یافته نرسد اما با همه عاقل
باید که از منافع دانش هیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت
و بر روی آب ستان میرفت صیادی آنرا برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن را بحیلت
در جوی آب افگنده جان بسلامت ببرد بیت بیرای دوست گر خواهی رهائی که بی مردن نیابی آشنائی
و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان
چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب می دوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد این مثل مقصر آنست که در کار شنزبه
شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت به تیغ ابدار آتش حسرت در جان آن ناکسار باید زد و خرمن
عمرش بباد فنا بر داده دود از خان و مان او باسمان باید رسانید بیت چو قدرت یافتی بر خصم غدار
بسنگ ابتلا مغزش برون آر شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانت اندیشیده و سودای حق
را بلباس کفران مقابله داده و چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جائز نداشته‌ام دمنه گفت
همچنین است اما نیکوئیهای ملک مرتبه رسانید بیت هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود
لئیم بدگوهر تا وقتی کاهل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش حاصل آید تمنای دیگر
مرتبها کند که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر بر زند و تیرگان و شریر بوده اند که بنای خدمت ایشان بر اصل

بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از ضرر خوف ایمن گردد سر بشورد و دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال
مستغنی شود آتش کافرنعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند
چسان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عواطف خود چنان
محروم نباید گردانید که بیکبارگی ناامید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت
و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند بلکه باید که همیشه میان
خوف و رجا روزگار گذرانند و همه ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دائر باشد چه توانگری ایشان را
بخود مشتغل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی بی‌برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن موجب
شکست قدر ملوک گردد فرد نومید دلیر باشد و چیره زبان   ای دوست چنان مکن که نومید شوم
شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینهٔ حال شنزبه از زنگ این نیرنگ صاف است و صفحهٔ دلش از رقم
این خیال پاکیزه و مطهر و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده‌ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی
ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی مضرت اندیشد
بیت چو دل بپیوستنش خویش را علم سازد   چرا بدشمنی من علم برافرازد   دمنه گفت ملک را نباید فریفته شد
که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زشت اصل بتکلیف تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد و کل اناء یترشح
بما فیه مصرع از کوزه همان برون تراود که در وست   مگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده
شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد
زدندی و طرح یگانگی افگنده بیت روز تا شب معاشر و همدم   شام تا صبح مونس و محرم
وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مامنی دیگر شدند
قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عقرب را عبور بر آب متعذر بود متحیر
فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب
در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افگنده عبور بر آب میسر نه و طاقت
فراق اصحاب ممکن نه بیت تو سرو روی منی خسته باز میمانم   عجب که بی تو بمانم عجب همی مانم   کشف گفت هیچ غم مخور که

لکن ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل سانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلای تو
سازم که حیف باشد بدین هشیاری یاری بدست آورده و بآسانی از دست دادن فرد ای دوست بیا بهر چه داری
یاری بخر و بهیچ مفروش + پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افگند و روان شد در اثنای شناوری
آوازی بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد و پرسید که این چه صوت است که می‌شنوم
و آن چه عمل است که تو بدان اشتغال می‌نمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن تو آزمایش میکنم
کشف برآشفت و گفت که ای بی مروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر انگنده‌ام و بپشتی کشتی پشت من
ازین آب می‌گذری اگر الزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را و رعایت نمی‌نمائی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه
محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراش ترا در پشت خاره مثال من تأثیری نخواهد بود فرد
تمال آن نیست که دست و اع درشکند + هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار + عقرب گفت معاذالله که
مثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذر دیا گذشته باشد بلکه باعث آن نیست که طبع من
مقتضی نیش زدن است خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سینهٔ دشمن قطعه هر کرا عادت ذمیمه بود
بی ارادت ازو شود صادر + نیش بر سنگ میزند عقرب + گرچه بروی نمیشود قادر + کشف با خود اندیشید
که حکما راست گفته‌اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود بر باد دادنست و سررشتهٔ کار خود گم کردنست بیت
در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست + با ناکسان دریغ بود لطف مردمی + سخن بزرگانست که هر کرا در اصل
خود نصیب نیست امید از و هیچ نصیبت چه جای است بر نطفهٔ خبیث که از دنیا انتقال کند بدنا کرده سیاهی
جمعی که با او نیکوئی کرده باشند قطعه بد اصل را بچگونه توان کرد تربیت + کس در درون جامه چرا مار پرورد
حنظل بتربیت ندهد طعم نیشکر + گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد + و باید از این سخن بر ضمیر منیر ملک
گذشته باشد که از عدم اصالت شنزبه و خست ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیحت
نیر دوستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان اگرچه درشت و بیجا باشد گوش
التفات ننماید عواقب امور وی و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چون بیماری که
فرموده طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی

هراسان و لرزان نباشد و سخن بخوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی
بیگانه و آشنا در نه بندد رباعی از فتنهٔ این زمانهٔ شورانگیز برخیز و بهر جا که توانی بگریز ور پای گریختن نداری باری
دستی زن و در دامن خلوت آویز گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن تر بازنمای و تفصیل این اجمال را بیان فرمای
تا نفع موعظت تو عام تر و فایدهٔ کلام تو تمام تر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست
اول مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع بلیمان بی مذلت و مصاحبت
بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچ کس از خمخانهٔ دنیا جرعه ننهد که سرمست و بیباک نشود و عصیان
از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی پی بی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی با زنان ننشیند که بانواع فتنها
مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی که مردم دون و سفله توقع نکند
که خوار و بیمقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت ازان ورطهٔ خونخوار بیرون آید مثنوی
صحبت شاه را از روی قیاس همچو دریای بیکرانه شناس همچنین بحر پر ز خوف و خطر هر که نزدیک تر پریشان تر
و در همین باب گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمارست وگر خواهی سلامت بر کنارست شنزبه گفت سخن تو
دلالت بران می کند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت
من این سخن به نسبت نفس خود نمی گویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت
بر جانب خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق
اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن درین مدت
بوفا انجامیده و من چاره ندارم ازانکه هر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضر بشرف اعلام تو برسانم
شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زود تر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه
از دقائق هواداری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است
که شنزبه بغایت فربه شده و بدین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است
وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یک روز راتبهٔ خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت
من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او می شناختم آمده ام تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را

برهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت و فتوت بر من واجب است باو رسانم
من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم   تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
حالا صلاح وقت در آن می بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله از این ورطه خلاصی می نماید و بلطیفه از این بلا نجاتی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه شنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکو خدمتی نلغزیده و در سخن تیغ تیز گمان صدق و [illegible] خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را بتزویر و فریب بمقام خشم آورده و در خدمت او طائفهٔ نابکار اند همه در سخن چینی استادی ماهر و در خیانت و درازدستی چیره و دلیر و ایشان را بارها از شیوه و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده لاجرم هر چه از آن باب در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه شومی صحبت شریران در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و وقفه و خطای او در تجربه بمثابهٔ آن بطی است که بدین صورت اشارتیست دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت بدین خیال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او از آن صیادی همان حاصل تشنه است از سراب محصول مفلسان از اندیشهٔ گنج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت یکبارگی ماهی را فروگذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی و مطلقاً بدان التفات ننمودی گفتی ع مَن جَرَّبَ المُجَرَّبَ حَلَّت بِهِ النَّدامَة و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و بحکم من یسمع یخل در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرق است که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی

مثنوی

کارها کار از قیاس از خود مگیر   گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر
هر دو گون زنبور خوردند از یک محل   زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب   زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

و [illegible] که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطهٔ آن که سلاطین را عادت بود

که بی استحقاق کسی را برتبه اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی بخاطر عرضه تلف و تاراج سازند

قطعه شاه هرموز[۵۱] م ندیده و بی سخن صد لطف کرد شاه یزدم[۵۲] دیده و مدحش گفتم و هیچم نداد کار شاهان اینچنین باشد توای حافظ مرنج

داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت ست

بهیچ دستاویزی پای قرار جادهٔ استقامت نتواند پیمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی

باشد باستر ضا و معذرت آنرا رفع توان کرد و اگر عیاذاً[۵۳] بالله آنرا سببی نبود و تا بزرق و اقرار تغییر مزاج او

داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشهٔ تلافی در آن عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه

پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر واقع ست خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه

در رای و تدبیر او جای هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در ترتیب و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت

نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری و بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جرات و سطوات

شمرده و هیچ یک از ینها که از من صادر شده خالی از فائدهٔ کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده

بر هیچ جمعی گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه

سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد و دارو سبب درد شود اینجا چه امید ست

زائل شدن عارضه و صحت بیمار و اگر این هم نیست ممکن ست که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را

برین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر[۵۴] باشند

و خائنان و خوش آمد گویان را بالحریت اختصاص دهند و ازینجاست که علما گفته اند با نهنگ[۵۵] در قعر دریا

غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکتر ست و از تقرب

ملوک باسن و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار ست و مضرت

مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را بآتش تشبیه کرده اند که اگرچه بپرتو

عنایت کلبهٔ تاریک امید واران را روشن میسازد لیکن شعلهٔ سیاست نیز خرمن سیاه بختان را یکدم خاکستر

می سوزد و خرد کامل برین متفق ست که هر که بآتش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش

کرده از احراق[۵۶] بیخبر اند تصور انسانگمان میشدند که منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنان ست

---

[۵۱] نام جای قریب نیرد ۱۲ [۵۲] نام شهریست از توابع شیراز ۱۲ [۵۳] پناه بخدا ۱۲ [۵۴] انکار کننده ۱۲ [۵۵] جانور آبی معروف از برهان و غیاث اللغات [۵۶] سوزانیدن ۱۲ منتخب ۱۲ م ۱

چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که
هزارساله عنایت با یک ساعت عقاب برابر نیست و مصداق این قصه مناظرهٔ باز است با مرغ خانگی دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی بمباحثه در پیوسته بود و مجادله
آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه وفا
بمضمون إنّ حُسنَ العهدِ من الإیمانِ دلیل کمال ایمان است و بی‌وفائی نامردی و مروت نیز اقتضای آن میکند
که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد بیت سگ که وفای بر پا نیستش
بهتر از آن کس که وفا نیستش + مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده
کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان در بارهٔ تو چندین تلطف می‌نمایند و لیکن بی‌زحمت
و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات از آن مدد می‌یابد مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست
قیام میکنند و بدولت ایشان تو تنه و توشه داری هرگاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش و پس ایشان گریخته بام بام
می‌پری و گوشه بگوشه میدوی بیت چون نمکی بی‌نمک نشناسی + در پی نعم خویشتن بی‌هراسی و من با آنکه جانوری
وحشی ام اگر چه دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آن را نگاه داشته صید کنم و به ایشان
دهم و هر چند دورتر رفته باشم بمجرد آواز یکی شنودم پرواز کنان باز آیم و مرغ دست آموز را چندانکه کسی دور افکند
بانشاط بال آید باز چون گوید بیا + ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست
که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آنرا مشاهده نمایی
هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام بام می‌گریزم تو کوه بکوه می‌گریختی و این مثل برای آن آورده ام
تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می‌طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان
دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام اثری بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی
کایشان دانند سیاست سلطانی + دمنه گفت همانا که شیر بجهت عظمت جهانداری و شوکت کامکاری
در حق تو اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمار است و سلاطین از ارباب هنر بهیچ وقت
مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسپ تیز تگ را

هنروی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است

و طاوس از حسن جمال بال برکنده و شرمسار قطعه و بال من آمد همه دانش من + چو روباه را موی طاوس را پر

هنر عیب من شد وگرنه سرم را + نه از خاک بالا گر بودی افسر + و هنر آئینه چون بی هنران از هنرمندان

بیشترند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی است بحکم کثرت غلبه کرده در تفتیش حال اهل هنر

چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشانرا در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت

در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت است ماده شقاوت و ماده نکبت گردانند

فرد چشم بد اندیش که برکنده باد + عیب نماید هنرش در نظر + و بزرگی درین باب فرموده است مثنوی

گر هنری سر ز میان بر زند + بی هنری دست بدان در زند + کار هنرمند بجان آورند + تا هنرش را بزیان آورند

و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند مثنوی دیده انصاف چو بینا بود + در شمر و گرچه که بینا بود

رسم بزرگان بود انصاف کار + کار خسان نیست بجز خار خار + وانکه ندارد دل حیرت پذیر + تهمت اندیشه نهد بر حریر

دمنه گفت ممکن که بد سگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر مآل کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر بآن موافق نیست

هیچ مضرت ازان بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله

دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود مصرع تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود + دمنه گفت مرد خردمند در همه حال

میباید که فکر دور اندیش را پیشه روزگار خود سازد و هیچ کس بنای کار خود بر خرد نهاد که نه بمقصود ظفر یافت شنزبه

جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آنزمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد

با وجود مقتضای قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر

رهائی متصور نیست بیت هر آتش که دست قضا بر فروخت + همه فکر و تدبیرها را بسوخت

و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی به نفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیده بصیرت بینایان را

تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی ازان حکم بر ایشان پوشیده شود و اذا جاء القدر عمی البصر

بلیت بوقت نفاذ قضا و قدر + همه زیرکان کور گردند و کر + مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنیده

و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت

آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی مثنوی گلستانی چو گلزار جوانی
گلش سیراب آب زندگانی * نوای عندلیبش عشرت انگیز * نسیم عطربیزش راحت آمیز * و بر یک گوشهٔ چمنش
گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بر روی گل رنگین چون عذار
دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی بشگفتی و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی آغاز
نموده گفتی فرد گل زیر لب ندانم چه میگوید که باز * بلبلان بینوا را در فغان می آورد * باغبان روزی
بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی بر صفحهٔ گل میمالید و شیرازهٔ جلد زرنگار او را بمنقار تیز
از یکدیگر می گسیخت بیت بلبل که بگل درنگرد مست شود * سررشتهٔ اختیارش از دست شود * باغبان پریشانی
اوراق گل مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب پاک زد و دامن دلش بخار جگردوز بیقراری
درآویخت روزی دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل مصرع داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد
روز سوم باز بحرکت منقار بلبل مصرع گل بتاراج رفت و خار بماند * خار خاری از بلبل در سینهٔ
دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدانهٔ حیل او را صید کرده بزندان قفس محبوس ساخت
بلبل بیدل طوطی وار زبان بگفتار گشود و گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کردهٔ و از چه سبب بعقوبت من
مائل شدهٔ اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کردهٔ خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر
طربخانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیدهٔ مرا از ما فی الضمیر خود آگاهی ده دهقان گفت
فرد تا کی آزاری مرا یارب نمائی ای رقیب * تا بکی پوشی رخ خوش یار را ای نقاب * هیچ
میدانی که با روزگار من چه کردهٔ و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزردهٔ سزای آن عمل بطریق مکافات
همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان قفس نالی
و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم بیت بنال بلبل اگر با منت سر یاریست *
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست * بلبل گفت ازین مقام درگذر و بیندیش که من باین مقدار
جریمه که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چون

خواهد بود مثنوی گنبد گردنده ز روی قیاس + هست به نیکی و بدی حق شناس + هر که نکوئی کند آتش رسد
ور بدی کرد زیانش رسد + این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل بزبان شکر آزادی گشاده
گفت چون با من نیکوئی کردی هر آئینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه
در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بجا آورد و بدید
و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت
تو نه دانسته اذا نزل القدر بطل الحذر مصرع با قضا کارزار نتوان کرد + چون قضای الهی شرف نزول یابد دیده
بصیرت را روشنی نماند و نه تدبیر خرد نفع رساند مثنوی بسر پنجه دست قضا بر مپیچ + که دست تو قدرت ندارد ز هیچ
نباشد حذر با قدر سودمند + هر آنچه از قضا آید آنرا پسند + و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من
حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست + دمنه گفت ای شنزبه آنچه من بر یقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست
که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوک ست بلکه کمال بیوفائی و غدر
او را بران میدارد که جباریست کامگار و غداریست بدمزاج و مکار اوائل صحبت او حلاوت زندگانی بخشد
و اواخر خدمتش تلخی مرگ دارد و چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک بر پوستش نقشهای رنگارنگ
آراسته و درونش بزهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده بیت همه ریو و رنگ ست مکر و فریب
نه صدق و مروت نه صبر و شکیب + شنزبه گفت زمانی طعم و نوش کرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم ست
و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم فرا رسیده ای دل مزهٔ وصل چشیدی یکچند
اکنون الم فراق می باید دید + بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و گرنه من چه لائق صحبت
شیر بودم شخصی که بمن طامع ست و من طعمهٔ اویم چرا میبایستی که هزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید
و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت او نتوانستی افگند بیت من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا
اینکه از دورش همی بینم نه بس باشد مرا + اما تقدیر الهی و دمدمهٔ تو ای دمنه مرا درین ورطهٔ
هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان مهمات بواسطهٔ ترک حزم

۹۵ ربای یعنی مکر و حیله و فریب ۱۲ از کشف برهان سراج و غیاث اللغات
۹۶ ای کفایت کند ۱۲

و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتش برافروخته ام
هنوز دودی به پیش من رسیده از تف آن اندوه و تاب ملال سوخته ام مصرع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست
و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع نشود و طلب فزونی نماید بشبانی ماند که بکوه الماس رسید و هر ساعت
نظرش بوصله بزرگتری افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته بیشتر برود تا بجایی رسد که مطلوب بدست آید
اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پایهای او را تراشیده و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشه حرص
مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده طعمه مرغان مقام گیرد فرد
از زیادت طلبی کار تو آید بزیان ٭ سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب ٭ دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده
گفتی و هر بلائیکه بکسی رسد منشای آن حرص و طمع خواهد بود بیت بگذر ز طمع که آفت جان و دل است
طامع همه جا و ز همه کس منفعل است ٭ گردنی که بسلسله حرص بسته شد عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و هر که
سودای شره در و جا گرفت سر انجام بر خاک مذلت سوده شود و بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت
در ورطه نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجه
پلنگ مار از نهاد او برآورد شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی
در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان بهر جانب
جلوه مینمود صیاد را موی او خوش آمده بهای تمام او را فروختن تصور کرد و قوت طامعه او را برین داشت
که در پی روباه استاده سوراخ او دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری
بر بالای آن تعبیه نموده خود در کمین نشسته مترصد صید روباه می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد
و بوی آن جیفه او را کشان کشان طلب آن حفره رسانید با خود گفت اگر چه از رائحه این جیفه دماغ آرزو معطر است
اما بوی بلایی نیز بمشام حزم میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند
و خردمندان شروع در مهمیکه امکان فتنه در و متصور بوده ننموده فرد هر کجا خط مشکلی باشد
جهد کن تا برون خط باشی ٭ و اگر چه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که
در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولی قطعه مرترا چون دو کار پیش آید

که ندانی کدام باید کرد * آنکه در وی منفعت و خطر است * آنست که بر خود حرام باید کرد * و آنکه بخوف و بی خطر باشد
بمهانت قیام باید کرد * روباه این فکر کرده از آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت در این اثنا پلنگی
گرسنه از بالای کوه درآمد و بسوی مردار خود را بحفره افگند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنید
تصور کرد که روباه است از نهایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او درانداخت و پلنگ بخیال آنکه او را
از خوردن مردار منع خواهد کرد برجست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع
بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آزاد را بنده
و بنده را اسیر افگنده سازد فرد زیاده از سرشت از یک کله بدست آری * بخاک پاک عزیزان که دردسر باشد
شنزبه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت
با کسیکه قدر آن نشناسد و خدمت شخصیکه قیمت آن نداند مشابه است با آنکه شخصی بر امید حصول تخم در زمین شوره
پراگنده کند یا در گوش کر مادر زاد از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا صورت گرمابه
بهوس تحت الدو تناسل عشق بازد یا از گرد باد تند قطرات باران توقع کند قطعه ز بادشاه وفا جستن آنچنان باشد
که میوه طلبیدن ز شاخ سرو سهی * نهال بید ترا نیشکر نخواهد داد * هزار بار گر از جوی خلدش آب دهی
دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شنزبه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را
دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند
و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر چنین است میل شاهین ترازوی زندگانی من بکفهٔ فنا مایل تر است زیرا که بقا طالمان
مکار و ستمگاران غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و یکدیگر به قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را
از پای درآرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند
دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز خشم و شغالی
پر مکر در خدمت شیری شکاری بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود و شتری از کاروانی در آن
حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف به طلب علف می پوئید گذرش بر آن
بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده از کما

احوال پرسید و تعداد و وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت فرد
پیش ازین هر کار خود دگر اختیاری داشتم * چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت * آنچه ملک فرماید هر آئینه متضمن
صلاح بندگان خواهد بود مصرع صلاح ما تو به دانی از ما * شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت ما
مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و دران بیشه بسر می برد تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی
شیر بطلب شکاری رفته بود و به پیلی مست باو دو چار زده و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاده و شیر را
جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح و در گوشه بیفتاد و گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان
او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد
چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوار تر است اگر درین نزدیکی
صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند
و با یکدیگر طریق مشاورت درمیان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فائده نه ملک را ازو منفعتی نه ما را
با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید
و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده
و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن بهمه حال مردود دست
خدای و خلق ازو ناخشنود مثنوی هر که در وطرح خیانت گریست * دین وی از عهد دیانت بریست
سکه مردی ز دیانت بود * قلب مردم ز خیانت بود * زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را
از عهده این عهد بیرون آورید و شما جائی نگه دارید که من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفته بایستاد که هیچ
شکاری نشان گردید و از صیدی خبر آورید زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت
حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت
مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاعی افتد زاغ گفت
این شتر در میان ما اجنبی ست و آزرده در مصاحبت نفعی متصور نه معجل الوقت را صیدی ست
در دست آمده و شکاری ست بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان

که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت بیکبار فرو میگذارند قطعه

اهل زمان را که وفا نیست یار شان + مطلب وفا که غیر جفا نیست کار شان + سگ به ز کرگسان خموشی کند از جبل

جز بر کنار سفره نباشد شکار شان + شکستن عهد در کدام مذهب جائز ست و به زنهار دادهٔ خود قصد کردن

کدام ملت روا فرد هر شاخ پایدار که از تست سربلند + مشکن بدست خویش که انهم شکستست + زاغ گفت

من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیله

و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ بادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیم را

فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد

و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افگند و زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه با شیر

عرض کردم و او اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده

تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این بادشاه کامگار روز بخرمی گذرانیده ایم امروز که این حادثه

پیش آمد مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم والا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود

و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم

و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز چاشت

از من سازد و دیگران آنرا دفعی گویند بکین که کشتن شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را

با وی باز راندند از انجا که ساده دلی او بود با افسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهمین نمط که رقم ذکر

یافت قرار داده پیش شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد

و گفت بیت شها در جهان کامرانیت باد + ببزم طرب شادمانیت باد + راحت با صحت ذات ملک

متعلق ست اکنون که ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل می تواند بود باید که التفات

نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود مصرع

تو کئی تا که در آئی بشماری باری + زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افگند و شغال آغاز

سخن کرد و گفت فرد ایا شهی که بهنگام کین سوال اجل + زبیم تو برد روزنامهٔ آجال +

مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روزافزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که ما

جاه این حضرت بخسوف مرض مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک را طعمه ساخته

از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود

اما گوشت تو بوی ناک و زبون و ناسازگار است مبادا که به تناول آن رنج ملک زیاده شود شغال خاموش شد

و گرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت بیت که شاها خداوندیاری تو باد * عدو در زمانه بخاکساری تو باد

تن خود فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک چندان اجزای مرا در بن دندان جای سازد

یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قائم مقام زهر هلاهل

باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالاظهار نسخه بحکم کل طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد از شرایط

دعا گفت فرد ای شهی که گشاد دست چرخ فیروزه * بر آستان تو درهای فتح و فیروزی * تن پرورده احسان

و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لائق مطبخ ملک هستم یا راتبه خوان او را می شایم بجان مضایقه نیست بیت

برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم * ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم * دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از

فرط شفقت و صدق عقیدت است فی الواقع گوشت تو خوشگوار و بامزاج ملک سازگار است رحمت بر همت تو باد

که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت هست چو اندر دوم صد هنر

کار چو با جان فتد آنجاست کار * پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزده تا اجزای او را پاره پاره

ساختند و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود

دمنه گفت این را چه دفع می اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از جهد صواب بیخبر نیست اما جز جنگ و جدال

و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایرهٔ شهادت داخل است و فیض

و من قتل دون نفسه فهو شهید مر او را شامل دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده است باری بنام

کشته شوم و به حمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنامی که گر بمیرم رواست * مرا نام باید که تن مرگ راست

دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیشدستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد که البادی اظلم

و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت

گرد انفاس خصم بر آب بند و دفع بنا فتنت بملاطفت اولی شناسند **مثنوی** فریب خویش از خشم ناخوش به است
برافشاندن آب به آتش به است + مرادی که در لطف گردد تمام + چه باید سوی قهر دادن لگام +
و دیگر دشمن ضعیف را خرد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور درماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید
و بعد روز زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن باب تدبیر فرو ننشیند و تو خود بسط شیر را دانسته و استیلای او
از شرح و بسط مستغنی ست پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غائله حرب او غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد
و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای
نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت این جا جائی تر و نزهی دلکش ست حالا
تحویل ازین محل محال مینماید بیضه همی باید نهاد ماده گفت این جا جای تامل ست چه اگر دریا موجی بر آورد
و بچگان ما را در رباید رنج اوقات و ایام ما ضایع گرداند آنرا چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل دریا
این دلیری تواند کرد و جانب مرا فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند
انصاف از وی بتوان ستد **فرد** چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد + من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک +
ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لائق ست و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوت وکیل دریا
را بانتقام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و منازعت او می آئی **بیت** بتاراج خود ترکتازی کنی +
که گنجشک باشی و بازی کنی + ازین اندیشه در گذر و از برای بیضه محلی امین و جائی حصین اختیار کن و از نصیحت
من مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید
طیطوی نر گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آئینه صافی
عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و حکم
مجاورت سر رشته حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهم جانگی انجامیده و بدیدار هم خوش مدهٔ عمر بفراهیت
بسر میبردند **بیت** خوش ست عمر که بر روی دوستان گذرد + خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد + ناگاه دست روزگار

غدّار بناخن حادثه رخسارهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آئینه فام صورت مفارقت در مرآت
اوقات ایشان نمودن آغاز کرد ع وَاَیُّ نَعِیمٍ لَا یُکَدِّرُهُ الدَّهْرُ + مثنوی خوش ست از جام وصل دلبران می
ولی هستش خمار هجر در پی + بر هیچ خوان کس نخاید لقمهٔ نان + که سنگی نایدش در زیر دندان + دران آب که
مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون
بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مالوف بر داشته عزیمت جلا را تصمیم دادند قطعه
سفر بهتر آنرا که در جای خویش + دلش از غم این و آن ابتر ست + که هر چند رنج سفر بد بود
ولی از جفای وطن بهتر ست + پس با دل پر غم و دیدهٔ پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان
نهاده گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد + چشم بد ایام چه گوییم که چها کرد + سنگ پشت از سوز فراق
بنالید و بدردی تمام فریاد بکشید که این چه سخن ست و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم
بچه نوع زندگانی میسر تواند مثنوی ای بی تو حرام زندگانی + خود بی تو کدام زندگانی +
هر زندگیی که بی تو باشد + مرگی ست بنام زندگانی + و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل بار فراق چون
خواهد بود فرد هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور + دل از تصور دوری چو بید لرزان ست + بطان جواب دادند که
ما را نیز جگر از خار مفارقت ریش ست و سینهٔ ما را با التهاب زبانهٔ آتش مهاجرت سوزی بیش از پیش اما
نزدیک ست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت
اختیار میکنیم بیت بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت + کسی ز روضهٔ جنت باختیار نرفت + سنگ پشت
گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر ست و معیشت من بی آب ممکن نباشد
این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید فرد
تو جان منی و عزم رفتن داری + چون جان برود این تن بیجان چه کند + گفتند ای دوست یگانه و همدم
فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادت ست و غم افتراق تو دل را موجب مزید ملالت و نکایت ما هر جا که رویم
اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود
و ما را نیز هم موافقت و مصاحبت تو آرزوئی ست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن

دشوار نیست و پریدن تو نیز در فضای هوا با ما اتفاق نمودن متعذر بدین تقدیر همراهی چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه توان کرد سنگ‌پشت گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیله این مهم هم از اندیشه شما تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد بیت کاری ناید ز دل شکسته تدبیر درست + گفتند ای یار عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تهتکی و سبکسنگی دیده شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بران ثبات ننمائی سنگ‌پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گویید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم فرد عهد بستم که سر از عهد نه پیچم هرگز + شرط کردم که شرط تو بجا فرو نکنم بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا برآییم مطلقا سخن نگوئی چه هر کس را که چشم بر ما خواهد افتاد سخن در خواهد انداخت و بتعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت یا باشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بربندی و به نیک و بد زبان نگشائی سنگ‌پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه

به پیری رسیدم در اقصای یونان + بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی + ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا + اگر راست پرسی خموشی خموشی

پس بطان چوبی بیاوردند و سنگ‌پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را می بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد بر آوردند که بنگرید بطان سنگ‌پشت را چگونه می برند و چون مثل آن صورت در آن ایام بمشاهده آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ‌پشت ساعتی خموش بوده آخر دیگر غیرتش در جوش آمد طاقتش طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید + لب گشادن همان بود و از بالا بر افتادن همان بطان آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن قطعه

نیکخواهان دهند پند ولیک + نیکبختان شوند پند پذیر + پند من گرچه نیکخواه توام + ور تو بدبخت کی کند تاثیر

و فایده این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهره فاحشت خود گشوده فرد آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش + بسیار بخاید سر انگشت ندامت + طیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم

اما هترس و جای نگاه دار که مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسد و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات برآوردند دریا موج زده ایشانرا در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمد و با نر گفت که ای خاکساری من دانستم که به آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت سخن مجربست گوئی که من بر بهانه عهدم که دانسته وا ز عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستید فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنف سر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت نمود بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمندی دل بی نهایت است هنگام دستگیری و وقت عنایت است + اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند و راه جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند این قاعده مستمر گشت و این رسم تقرر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و این سخن در پیش باید رو و باید کرد فرد یا بصد خاری بباید ساخت با خار غمش + یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد + مرغان ازین واقعه خسته حال و شکسته بال شده پر در پر بافتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی و غم طوفان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده شود پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد بیت غم زیردستان بخور زینهار + بترس از زبردستی روزگار + سیمرغ ایشانرا استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غائله شد مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصله حساب هیچ مستوفی نگنجیدی حاضر و صفوف ایشان در میزان گمان و امکان نسنجیدی قطعه همه سبا زرو تند و دلیر و خون آشام + همه دلاور رزم آزمای و کینه گزار + فگنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال + کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار + بحوالی دریا رسید نسیم صبا که از سلسله جنبان موج ست آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون در حوصله خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی را باز داد غرض از ایراد این افسانه

ای تمکن و وقار و اختیار نما ۱۲ ... یعنی ازین عنان دلت ... شد بچه لطف بخشیده که ... یادگی و در بعضی کتب سخن بجهت حرمت گوئی و واقع شده منظر آمده و اما ذکر جهت چنان چسپان دیدن مقام حیثیت چنانچه ظاهر است ۱۲ ... ای موافق قول خود عمل کرده ۱۲ ... و زن فریدون یعنی سلامت باشد و مبنی ...

آنست که هیچ دشمن اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن مختصر قامت کاری آید که نیزهٔ
دراز قد دران عاجز بماند و چنانچه آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه یابد ملاقی گردد و بسوزد و حکما گفته اند که
دوستی هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک شخص نباید فرد دوستی را هزار شخص کمست و دشمنی را یکی بود بسیار *
شنزبه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا به بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند
بمیامنت نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی ببینی که خویشتن را فراهم
آورده دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزی ازین
مشاهده رود هر آئینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان
و تازه دل روی بکلیله آورد بیت بجز روی که شادیش از غم دیگران بود * صدق و فا مجو و کرم بر کران نه
کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد ع از بخت شکر دارم و از روزگار هم * بحمد الله که فراغ
هر چه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد و مدلول این مکافات روزگار بزبان
مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو می خواند فرد خوش گرفته‌اند حریفان سر زلف ساقی *
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند * پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو نیز بر اثر ایشان رسید چشم شیر بر گاو
افتاد و دو بیت دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بهم می سود
شنزبه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت ملازمت سلاطین هم و
بهم خانهٔ مار و همسایهٔ شیر می ماند اگر چه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برآرد و این دیگری دهن بگشاید فرد
بکن ملازمت پادشه که زان ترسم * که هیچ صحبت سنگ و سبو شود ناگاه * این می اندیشید و کار جنگ را همی ساخت
از هر دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده فریاد و خروش فریاد در
عرصهٔ زمین و فضای هوا افگندند و قطعهٔ زخم تمامی ایشان جوش سباع * دران دشت بیشه پریشان شده
یکی در شکاف کهی * یکی زیر خاشاک پنهان شده * کلیله آن صورت دیده روی بدمنه ورد و گفت
رباعی صد حیله و نیرنگ برآمیخته * وانگه زمیان کار بگریخته * یاران دو صد ساله فرو نشانده *
این گرد بلا را که تو انگیخته * ای نادان و خامت عاقبت کار خود در امی بینی و شامت خا

هم خود می شناسی یا نه دمنه گفت عواقبت وخیم کدام ست گفت این عمل که تو کردی درین کار هفت ضرر ظاهر ست یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج تو بی نفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سوم بریختن خون گاو سعی کردی و او را در ورطه هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و یکین که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر روی نهند و از خانمان آواره شده بمحنت غربت مبتلای جلا در باشند ششم سپاه لشکر سباع را عرضه تلف گردانیدی و هر آئینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نا منتظم خواهد بود هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی که آن دعوی را که من این کار برفق و تلطف بپردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردم آنست که فتنه خفته را بیدار کند و مهمیکه بصلح و ملائمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند بیت

کاریکه بعقل بر نیاید + دیوانگیی در و بباید

کلیله گفت تو درین کار بمشورت خرد چه مهم پرداخته و باستیاری معمار تدبیر چه طرح انداخته که از پیش نرفت و احتیاج بعنف و درشتی بود آخر نمیدانی که رای درست اندیشه صواب بر جرأت و شجاعت مقدم ست الرای قبل شجاعة الشجعان فرد کار بهارت کند عاقل کامل نخرد که بصد لشکر جرار میسر نشود و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوه سراب بخبر نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تأملی میکردم که مگر یا بی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی چون پا از حد در گذرانیدی و هر نفس در بادیه ضلالت و هاویه غوایت سرگردان تر و پریشان تر شدی وقتست که از کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معائب اقوال و قبائح افعال تو اگر چه اندر یا قطره و از کوه ذره خواهد بود بر شمارم بشنوی تا تو بدانی که چه کرده و نقش دغا بسته خطا کرده

از همه هیچ شماری نه + در همه هستند تو یاری نه

دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این نهایت گمان نبرم کار من قولی که نشاید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده آئینه بیاید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می پنداری دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح ست و گفته اند

پادشاه را هیچ خطری بالای آن نیست که قول و زیرش او بفعل جهان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند
اول آنکه بگوید و نکند و این شیوه منافقان و بیخردان است دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت آدمیان جوانمردان است
سوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت خردمندان است چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان و
خسیس همتان است و تو از آن طائفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا
از عمل بیشتر یافته ام و اکنون شیر بحیلت تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است اگر عیاذاً بالله
آفتی بوی رسد هرج و مرج در تمام ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و
اموال بمخاطره تلف و تاراج درمانند و وبال این همه گردن تو باشد قطعه هر که بد کار را بداندیش است
روی نیکی دگر کجا بیند هر که شاخی بمضرتی کارد میوه منفعت کجا چیند دمنه گفت من همیشه ملک را
خیرخواه ناصح بوده ام و در پریشان احوال و جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده
میرود از بیخ برکنده به و نصیحتی که نتیجه چنین فساد باشد نیاگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور
باشد و حال آنکه بحلیه عمل آراسته نیست علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون
درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید مثنوی علم کز اعمال نشانیش نیست کالبدی باشد و جانیش نیست
علم درخت و عمل او را ثمر خاص بهر ثمر آمد شجر شاخ که بی میوه بود ناخوش است هیزم بی حاصل آتش است
و اکابر حکما فرموده اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال
بی خیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات
خویش عادل و کم آزار بود وزیر بد نیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض و
قصه پرغصه مظلومان بعرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین جانی که در صورت نهنگی معاینه ببیند تشنه
اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست بدان تواند گشاد و نه پا در آن تواند نهاد فرد رسیده ام بتشنه جگر بچشمه صفا
ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت
خدمتگاران کافی و چاکران کارگذار و ملازمان فهم شناس زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از
ملازمت شیر برطرف باشند و تو معتمد الیه و مشارالیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی

قطعه هرکه در اصل بد نهاد افتاد + هیچ نیکی ازو مدار امید + زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت + از کلاغ سیاه باز سفید +
مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع
ایشان رساند و ایشان را ازان رنج بیهوده که می کشند تنبیهی کند بوزنگان گرداگرد مرغ در آمده
سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضائع میکنم و سخن بی فائده
میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا نیز مضرت هست قطعه گر مستمع قبول نصیحت نمی کند +
بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی + گفتی که بر براق سعادت سوار شو + تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی +
نشنید و همچنان بره خویش میرود + بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی + دمنه گفت ای برادر بزرگان باخرد ان
در نصیحت و موعظت شرط امانت بجا آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم
مواعظ و نصائح لازم است خواه کسی استماع کند خواه نکند قطعه مدار پند خود از هیچکس دریغ بگو +
اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر + سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت + وگرچه در دل خارا نمی کند تاثیر +
کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم ولی ازان می ترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده
و خودرائی و خودکامی پیشه گرفته بئس الاستعداد الاستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند
پشت دست خائی و روی سینه خراشی فائده ندهد و مهمی که اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت
و خامت آن مشابهت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک افتاد و بال حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش درآویخت
و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی
و او را تیز هوش گفتندی و دیگر از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی
ایشان را داعیهٔ بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زر
یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین
بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر +
بیش گردد زر شود خم بیشتر + کاسهٔ چشم حریصان پر نشد + تا صدف قانع نشد پر در نشد + پس باز گشتند و نزدیک شهر

رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک
حصه خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب آن باشد که آن مقدار
که برای خرج بآن احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط تمام جائی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن
برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ میسازیم از آفت دور تر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته
شد و افسانه او را بالقبول تلقی نموده برین جمله مذکور شد نقد سره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند
و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند [illegible] روز دیگر که چرخ شعبده باز گرد صندوق حیله را سر باز
آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درختی رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل
از آن حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا از آن دفینه
چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق
بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده
و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید والقصه کار ایشان از
مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده بر او
دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیزهوش وفق
دعوی او بینه طلبید تیزهوش گفت اَیُّهَا القَاضِی اَبْقَاکَ اللّٰهُ تَعَالیٰ فرو برخور ز عمر خویش که در مسند قضا
احکام عمر تو بدرازی متصل است مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امیدوارم
که حق سبحانه تعالی بقدرت کامله خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف که مجموع
این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل
بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی
طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته
پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این نهال حیله
در چمنگاه قضا کاشته و تمام بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم بقیة الیوم

برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است کدام تواند بود پسر گفت میان آن درخت
گشاده است بمثابهٔ که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید امشب با پدر رفتن و در میان درخت
بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت بادا رسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله
درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت رباعی سرت همه دارای فلک میداند
کو موی بموی و رگ برگ میداند ۔ گیرم که بزرق خلق را بفریبی ۔ با او چه کنی که یک بیک میداند
ای پسر این حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای آن هم بدو رسیده و بسوا و پرده دریده شود و من می ترسم که مبادا
مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری
وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق
فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری
لائق اندیشی که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است نه ازان مقام نقل و تحویل میسر چه
که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش است تا وادی دلکش مرغزاری است که سواد مینا رنگش چون روضهٔ فرح افزا
و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای مثنوی صد هزاران گل شگفته درو ۔ سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی ۔ بوی هر گل رسیده فرسنگی ۔ صد ورق بازکرده دفتر گل ۔ لاله برکف گرفته ساغر مل
از شمیم شمال عنبر بیز ۔ گشته اطراف آن عبیر آمیز ۔ و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونهٔ فردوس برین
برندارد و خود جای من کم بی سخن است چه زیبا جائیست ۔ هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند ۔ خرچنگ گفت
غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افکند بیت اگر دانه باشی و باشد کسی
بدام آورد مرغ زیرک بسی ۔ غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائلهٔ این خصم بد اندیش
چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جا راسوئی جنگجوئی و تیز خوئی ماند ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ
تا منزل مار بیفگن تا راسو یگان یگان میخورد و بطلب دیگری میرود هرآئینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز
بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه
دو سه روزی بگذشت راسو را داعیهٔ آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و بهمان صورت که بدان عادت

کرده بود عادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بهانه را که پیش از آن بقدم مراد پیموده بود روان شد
و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد بیت تو از چنگال گرگم در ربودی * چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی *
و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری بیت
مزن در وادی مکر و حیل گام * که در دام بلا افتی سرانجام * پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه
دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند
از سر منزل دیانت و دین ببادیه جور و خیانت کشید و سر انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور رسید طریق مروت را
مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود
روا داشت و در آن شب تیره با دلی مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای
آفتاب بر محکمه فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی
از معارف بپای درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح
دعوی مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را خرم دل
برده است و با تیزهوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهانست
و آشکارا کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد فرد سر هر نفس که از چشم خود پنهانست * جز در آئینه تدبیر نگردد ظاهر *
پس فرمود تا هیمه بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند تا آن ناپخته خام کار را دود
از جان و مال برآورد پیر حریص ساعتی صبر نمود چون دید که کار بجان و کارد باستخوان رسید امان خواست و قاضی
او را بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود
قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش با خلائق باز گفت و آن
همین حال پیر با تیزهوش از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا شراره نار عقبی اتصال یافت
و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زخم عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل
ببرکت صدق امانت و راستی دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتیجه ایراد این مثل
آنست که خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده

وفتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دوزبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند
دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سرپنجه شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف و تملق
او از راه رود یا بمصاحبت و مصادقت رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هر یک را از دیگری
دغدغه خواهد بود فرد چون رشته گسست میتوان بست + لیکن بمیان گره بماند + دمنه گفت اگر من ترک ملازمت
شیر کرده معتکف بگوشه کاشانه نشوم و دامن صحبت فوائد تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشیم
چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان
بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت
عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است هر چند مارگیر در تعهد او
رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از نیش و دندان او بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطار است
که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت مثنوی
باش چو عطار که پهلوی او + جامه معطر شود از بوی او + چند چو آتشکده آهنگران + دود و شراری دهی از هر کران
ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی
گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع منزلت میزنی و بسبب ملازمت آستان
آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام
او را نابود انگاشتی بیت نه از حق نه از خود ترا شرم بود + نه از مردمت نیز آزرم بود + و من از چنین کس
اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد را جنبه مراعات خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت کنم عقل رهنما
مرا بصواب نسبت خواهد داد قطعه قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است + کز حضور ناموافق بحضوری خوشتر است
همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت + از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است + و چنانکه صحبت اخیار
و ابرار را منفعت بی غایت است مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت
بدان زود تر اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باید که دوستی
با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی و خوش خوی و صالح کند و از همدمی کذاب

وخائن و بدخوی و فاسق اجتناب نماید **مثنوی** چو نتوان در بروی خلق بستن ٭
بخلوتخانهٔ تنها نشستن ٭ رفیق نیک باید کرد حاصل ٭ که صحبت را نشاید هر سیه دل ٭ هر است این سخن از عاقلی یاد
که رحمت بر روان پاک او باد ٭ که با بید انشان هر کس که شد یار ٭ ز یاری شان بآخر شد گرفتار ٭ و هر که یار نا اهل
گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده عمر عزیز در
عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت
در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده
درختان رنگارنگش را جلوهٔ طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی زمینش
چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوائیش چون کلبهٔ استاد عنبر فروش معطر درختان جوان بخشش از بسیاری
اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش چون بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوهای تر
و خریفی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیمتن دلها را صید کرده برنگ زیبا
و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده **قطعه** سیب را با ذقن یار مشابه کردند ٭ رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ
سیب مانند چراغی ست درخشان ز درخت ٭ روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ ٭ نام امرود از هر شاخ کوزهای
انجبات با صراحی های نبات در آویخته بصلای حلوای بی دود و میل کاهلان بی سرمایه و سود را برانگیخته **فرد**
وصف امرود چه گویم که بشیرینی و لطف ٭ کوزهٔ چند نبات ست معلق بر بار ٭ و به پشمینه پوش چون صوفیان
شب خیز با رخسارهٔ زرد سر از حجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گرد آلودش دل دردآلود عاشقان را
از مهر و ماه و نشان انتباه داده **بیت** به زرد روییست من از مهر مهرم زرد ٭ او از مه و مهر من به خویش ٭
گوی زرین نارنج از میان برگ سبزه چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دل آرا
و رائحهٔ روح افزا در صحن بوستان درخشان **مثنوی** انارش چون لب دلدار خندان ٭ حریفان را حریف آب دندان ٭
برای امتحان گردون زرکار ٭ فگنده جوهر یاقوت در نار ٭ چو نظم وصف شفتالو سراید ٭ سخن در روی تر و شیرین نماید ٭
هنوزش طبع می لب نارسیده ٭ که آب حسن و لطف از وی چکیده ٭ در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت

بیچاره زد گلستان را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازین جا بزرگان
گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است بیت دشمن دانا که غم جان بود
بهتر ازان دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر
در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلاها را هدف گردد فرد صحبت ابلهان چو دیگ تهی ست
کز درون خالی از برون سیه است دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود و از مضرت
آن نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من ترا می شناسم که تو در حماقت بدان مثابه نیستی اما غبار
غرض دیدهٔ دل را تیره و خیره میگرداند لیکن که بنابر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه
برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در بادهٔ شیر شتربه این همه غدر انگیخته و هنوز دعوی پاکدامنی و نکوسیرتی
و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر
موش گیری کودکی را رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی
با اندک مایه بسفری میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانهٔ دوستی بودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد
آنرا سرمایهٔ روزگار ساخته ترتیب معیشت را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسید
بدان آهن محتاج شد دوست مستدین آهن فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن
نزدیک وی رفت مرد امین او را بخانه در آورد و گفت ای خواجه من آن آهن را بامانت در بیغوله نهاده بودم
و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در گوشه سوراخ موشی واقع است تا واقف شدم موش فرصت غنیمت ساخته بود
و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او بران
لقمهٔ چرب و نرم قدرتی تمام هست فرد موش را لقمهای آهن هست آنچه پالوده را حیث حلقوم مرد امین
راستگوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت
هیچ به ازان نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این مهم را تاکیدی پدید آید
پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت بیت گر بمهمانی قدم در کلبهٔ ما می نهی لطف میفرمائی و بر چشم ما پا می نهی
خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده

ازان او ببرد و در خانه پنهان کرده علی الصباح بر در خانه میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان عذر
بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی روز پسری از من غائب شده و دو سه نوبت در شهر ندا
منادی زده اند و ازان گم شده خبری نیافته ام **فرد** یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان
کایا خبری ز یوسف گم گشته کرد اره بازرگان گفت من دیروز که از منزل تو بیرون می آمدم بدین صفت که میگوئی
کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوا میبرد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخرد
سخن محال چرا میگوئی و دروغی باین عظمت بهای بیهوده نسبت میدهی موشگیری که تمام جثه او نیم من نباشد کودکی
را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در ان شهر که موشی صد من آهن
تواند خورد موشگیری نیز کودکی ده منی را بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را
نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر پسرت را نبرده آهن باز ده و کودک را بستان
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر توان کرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان
اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگران را بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من روشن شده
که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب **بیت**
پیوند دولت آمد از چون توئی بریدن + سرمایه سعادت روی ترا ندیدن + چون مکالمت کلیله و دمنه باینجا رسید
شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر سر پنجه سیاست کار شنزبه را بساخت
و عرصه بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در تامل افتاد و با خود
دریغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که درین کار بصواب بودم یا قدم بخطا نهادم و در انچه از و
بمن رسانیدند حق امانت گزاردند یا طریق خیانت سپردند من باری بنفس خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را
بدست خود شربت هلاک چشانیدم **بیت** یار با یار خود آخر این کند + کافر گر هیچ کافر این کند +
شیر سر در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود گشوده و ... زندگی خود را انگشت حسرت میگزید و
بلسان الحال این ابیات ... شیر میسرائید رباعی ای دوست کسی ز تو چنین باز کشد + و انگه چو منی یار وفادار کشد +

و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف گشت فرد دست بحسرت هر او سینه خار غم نشاند +
تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شگفت + دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیهٔ او
مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت مثنوی شها تخت اقبال جای تو باد + سریر فلک متکای تو باد +
سپهرت بساط شادی افراخته + برابیت انداخته + موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم‌تر
در روزی ازین مبارک‌تر کجاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن بر تیره خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت
صبح امید تیغ ظفر بر کشید باز + روز عدو بشام هلاکت رسید باز + شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار
صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب می‌شود و اندوه و حیرت بر من مستولی
میگردد والحق پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می‌افزود بیت
رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو + رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو + دمنه گفت ملک را بران کافر نعمت
غدار پیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که
دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود بیت صبح ظفر از مشرق امید بر آمد +
اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد + این فتحنامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور
ظفر همایون را که کارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد قطعه
امروز بخت نیک بشارت رسان ماست + اقبال را بپردهٔ امید صد نواست + روزی ست اینکه دل بهزاران دعاش جست +
عمری ست اینکه جان بهزار آرزوش خواست + پادشاهان عالم پناه بر کسی نبخشودند که ازو بجان ایمن نتوان بود و خطاست
خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است
اما اگر مار زخمی بران زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت عین راحت شمرند بیت
دشمن چه گربه گیرد کند کژ و یاد کنی + آن به که بفوت او دولت شاد کنی + شیر بدین سخنان اندک بیارامید اما روزگار
انصاف کار دمنه بستد و سر انجام کار دمنه چه فضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش بر آمد
بقصاص گاه کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواهم حسد و بد اندیشی نهیم و نامبارک
... شیر ... چو کژدم که با خانه کمتر برود + اگر بد کنی چشم نیکی مدار + که حنظل نمی آرد انگور بار +

مپندار ای در خزان کشته جو + که گندم ستانی بوقت درو + مثل این چنین گفته آموزگار
مکن بد که بد بینی از روزگار + کسی نیک بیند بهر دو سرای + که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیله تمام جمال یقین انجمیل بغبار شبهت بپوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و بتمان فریب آمیزش موثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود و این زمان اگر حکیم سخندان صلاح دران بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود و تخلص خود بکدام حیله خیال بست و سر انجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت

شها ملک و دین در پناه تو باد + چراغ سحر شمع راه تو باد + حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند در بارهٔ آن حکمی با مضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی + اگر کار بندی پشیمان شوی

بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده با قولی ناشستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن سلوک و احتراز باید فرمود مثنوی بر انداز بیخی که خار آورد + بپرور درختی که بار آورد

جهان سوز را کشته بهتر چراغ + یکی به در آتش که خلقی بداغ + و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شده آیت فَاعْتَبِرُوا یَا أُولِی الْأَبْصَارِ ورد زبان ساختند و صورت این قضیه بر آن وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و به تعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت

بدندان ملامت می گزید و سر حسرت بر زانوی حیرت می نهاد بیت می کشید از حسرت و غم آه سرد
کانچه من کردم درین عالم که کرد * همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و بهیچ حال
که این مهم چرا از روی تامل و تدبیر نپرداختم قطعه عنان نفس بدست هوا رها کردم * خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم
کنون بدانم و دانستم ندارد سود * چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم * شیر مدتی بسیار برین منوال در غصه و ملال
گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت به تنگ رسید الناس
علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده دل بودند فرد
دل هیچ لاله سوخته و ز سوز آه من * در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست * در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق
ملازمت شنزبه یاد میکرد و ملالت زیاده شده دهشت و پریشانی بر وی استیلا مییافت و شیر را بدان تسلی بود
که حدیث او گوید و ذکر او شنود فرد از یاد تو نیستم زمانی غافل * یا میگویم نام تو یا می شنوم
با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت
و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی
آن کوتاه باشد سودی نبخشد و طلب تدارک مهمی که در دائره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون
و بزرگان گفته اند بیت انداخته تیر را بشست آوردن * بتوان نتوان ترا بدست آوردن * و هر که در جستن
چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست بدهد
چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود
که چگونه بوده است آن حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده
هر جانب سیر میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رائحه که مدد قوت روح او
تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست
رها کرده چشم روباه بران پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هرچه تمامتر
در اجزای وی پیدا آمد بیت مرده بودم بوی یار دل نواز آمد بمن * بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن
روباه آن پاره پوست را بچنگال تصرف آورده روی بجا و آوای خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت زهمه خوشتر

در میان راه گذارش بر کنار دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام
بنگاهبانی ایشان میان مراقبت در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال مغز سر ایشان از پوست
پاره فراموش کرده در اثنای این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد پرسید که ای برادر مهمت که بغایت
اندیشه‌مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می‌بینی
که زبان حال هر یک بتکرار معنی وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ جاریست و سر آیت وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِي أَنْفُسُكُمْ
در سراپای ایشان ساریست بیت سرتاپای او همه روح مجسم ست + روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم ست
من بعد از مدتی که بمبلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام گنجور خزائن ارزاق پوست پاره
بمن ارزانی داشته و حالا جاذبهٔ اشتها و داعیهٔ آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را
بحلاوت گوشت او که لذت حیات ازو شیرین گرداند فرد عیش من تلخ ست گر بار از لب شکرفشان
شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود + شغال گفت هیهات هیهات برین مدتی متمادی میگذرد که در کمین این
مرغان بوده ام و متوجه صید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشان ست
طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام فکر
نتواند افگند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان بر لوح تخیل نتواند کشید و من
درین آرزو عمری گذرانیده ام و بهجر و خیال روز بشب و شب بروز می آرم تو که پارهٔ پوست تازه یافته
دل از سر این فضولی در گذر بیت دلارامی که داری دل درو بند + دگر چشم از همه عالم فرو بند
روباه گفت ای برادر تا باوج مراد بگام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی سپردن
حیفی عظیم باشد و از چمن آسایش گل فرصت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن
بیهی فاحش بود بیت ناتوان بر مسند عزت نهادن پای خویش + از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش
و مرا همت عالی نمی گذارد که بپارهٔ پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه
تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را بنام
بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی ست و راحت در قناعت فرد

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست * خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی * بدانکه این بیت
که نصیحتی که از دیوان آن رزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجهٔ حرص است طلب تا لا یعنیه
فانّه من ترک ما لا یعنیه بدان مترتب است نگردی **فرد** رزق مقسوم ست و وقت آن مقرر کرده اند
پیش ازان و بیش ازان حاصل نگردد بجهد * و من می ترسم که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفته آن پاره پوست
نیز از دست برود و تو یکبارگی از پا در آئی و نیاز شبیه است قصهٔ تو بقضیهٔ آن دراز گوش که دم می طلبید
و گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت **مثنوی**

بود مسکین خری که دُم نبودش * روزی اندر پی دمی فرسودش * در دم طلبی قدم همیزد * دُم می طلبید و دَم نمیزد
ناگه نه ز راه اختیاری * بگذشت میان کشت زاری * دهقان مگرش گرفته دید * برجست و از دو گوش برید
مسکین خر که آرزوی دُم کرد * نایافته دم دو گوش گم کرد * آنکس که ز حد برون نهد گام * اینست سزای او سرانجام

روباه از غایت حرص طمع روی در هم کشید و گفت **فرد** من خیال یار دارم و کسی او در دل است
گر خیال او شوم خالی خیال باطل است * تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد
و بچه دستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت
شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی ازو برتافته جانب ماوای خود شتافت و درین
میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد و آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام او را [illegible]
تا خاک آورده و روی باوج هوا نهاد و از آنجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک از کمینگاه بیرون جست
و چوبدستی بجانب وی افگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان کنده
و بتعجیل تمام افتان و خیزان روی بآن پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید روی
بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود او نماید راست که ببالا نگریست دید که زغنی پوست پاره
در چنگال گرفته می پرید و میگفت **فرد** برده بودی و دا اوست آمده بود * چون تو کج باختی کسی چه کند
روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شد مقصود
از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یکی از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت باقی رکنها می

در تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد شنزبه کشته گشته بهیچ وجه بدست نیاید و لیکن باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و نیکو خواهی است اما در باب شنزبه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه تدبیر درست و رای صواب می باید بیت چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از پی مهم شنزبه و تحقیق احوال او بروجهی در آید که غث و سمین آن نزد خاطر دقایق بین روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسیده و اگر درباره او افترا کرده اند و سخنان لا واقع باز نموده تمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید تیغ آنرا که بدست دفع کردن نیکوست شیر گفت وزیر مملکت تویی و مرا درین صورت اعتماد بر رای صائب تو استظهار تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جذب منافع و دفع مضار پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن و رای بیضا باشد درین کار از پیش گیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که بانگ زبانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه جلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم بیت همه حالها را برای منیر برون آورم همچو موی از خمیر شیر بدین وعده تسلی یافت و چون بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبید و بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش به مسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود و پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید دغدغه اش زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار استاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم مهمی ارتکاب نموده و ملک را بر نقض عهد داشته بخیانتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعةً فساعةً وبال آن در حق تو رسد و بعقوبت و نکال آن گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون و میدانم که چون اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددگاری ننماید بلکه همه بکشتن و عقوبت تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین همخانگی کردن صلاح نیست که گفته اند قطعه با بدان کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند آفتابی بدین بزرگی را [illegible]

و استخراج عذر تو توقف دارد که بگذار از من دوستی و مصاحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز فرد گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو
مهر آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم طرح مفارقت مینداز و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شنزبه زبان
ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال است و تدبیر مهمی که از حیز تدارک بیرون رفته باشد از قبیل خیال محال و سودای
فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن بحمیت عالم عدم گرو سودای آرزو از غبار شبهت
صافی شد و ساقی مراد جرعه در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچه امید در چمن
نوید شگفته فرد ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست + که بکام دل ما آن بشد و این آمد + کلیله گفت
با وجود آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را به تیر غداری خلل پذیر گردانیده بنوعی
فراغت و امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد ع سودای خام پختهٔ فکر محالی کرده
دمنه گفت نه آنست که از شناعت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بوده‌ام یا قباحت سخن چینی و کراهیت
غرض پردازی بر من پوشیده بود اما محبت جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریص کرد و الحال عهده
این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا تدبیری نمیتوانم ع چارهٔ این کار بیرون است ز امکان چون کنم + پلنگ این
فصل سخن استماع کرده بر کماهی احوال وقوف یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم بشرط آنکه
ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد پس از سوگند و پیمان تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله
و دمنه واقع شده بود بتمام بازراند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این
حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه‌ناک یافت پرسید
ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست مثنوی ماه تمام تو چرا شد هلال + سرو روان تو چرا شد خلال
این همه اندوه تو از بهر چیست + این همه فریاد تو از قهر کیست + شیر گفت سبب ملال من خبر کشتن شنزبه و یاد کرد
اخلاق و اوصاف اوست و چندانکه می کوشم ذکر او از خاطر من فرو نمیگذرد و یاد او از دل من فراموش نمیشود قطعه
بجان تو که فراموش نیستی نفسی + وگرچه میشنودی اکنون نمیشنوی چکنم + بگو بطنز که خسرو مکن فراموشم + کنم اگر
بشنوی چون نمیشنوی چکنم + هر گاه در مصالح ملک تاملی رود و مخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری
وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در برابر آمده فرد در قاعدهٔ خدمت و آئین وفا + بسیار بجوئی و نیابی چو منی +

با در شیر گفت شهادت هیچ کس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ما کسان تو معلوم میشود
که دل او بری گناهی شنزبه گواه است هر آینه چون کشتن او صبر باقی و انصح و الیقین صادق نبود و صاحب عقل شرف
صورت نصیحت حال او را برخلاف راستی وانموده هر ساعت تا سعی تازه و تدبیر بی اندازه بکار نمیدادند اگر در آنچه باب
رسانیده بود تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی از کشتن منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل
مرتفع ساختی این وهم و درد امروز بنالیستی فتاد و دفتر محبت و آشنائی را بر پاسخ بعدم نشانستی نهاد شنوده شد
چه آهستگی کار عالم برآرد + که در کار گرمی نیاید بکار + چراغ ار بیگری نیفروختی + نه خود را نه پروانه را سوختی
شکیب آورد بند ها را کلید + شکیبنده را کس پشیمان ندید + شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس
غالب کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در معقول محالات داخل است جز تغافل
چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که جمعیت هرا بنا تیر ملامت ساخته اند و قوم بیوفا
و ستمگاری بر نام من انداخته و من چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر نگاه نسبت به او وجهی که واقع بر وفا است
سازم که در کشتن او معذور یک پاران معذور باشم و از شناعت اشنا طعن بیگانه در رنج و هم بسیر و تفرج نیست
و هرچند تامل زیاده میکنم گمان من در نیکوئی او تیز است و هلاک او بیشتر میشود و چه چاره کنم که مرا سی
روشن داشت و هم سیرت پسندیده بیا این همه صفت صدرالوی نسبت او آن و او چنین کس
از آن قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در ریاضی و جای تمکن شود و تا مقابله با من در خاطر
گذراند و شیر در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت
و واسطهٔ خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تحقیق این اخبار بسر
غلو رسانم و این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیت بهیچ تعبیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را از آن
تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزد یک هم مقبول افتد و اگر تو درین باب چیزی
دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت بیت دلی پر گهر
اسرار دارم + ولیکن بر زبان بسیار دارم + سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام
ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفای آن مبالغهٔ زیاده از حد نموده

قلوبُ الاحرارِ قبورُ الاسرارِ فرد به پیر سالخورده گفتم که چیست راه نجات + بخواست جام می و گفت راز پوشیدن +
و اکابر گفته‌اند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و ستر سر وهم بازگفتن نقیضی مالا کلام و اگر نه آنست که علما در اجتناب
ازان خصلت تاکیدات کرده اند الا تمامی بازگفتنی و خاشاک اندوه از ساحت سینه فرزند دلبند
دولتمند بر فهمی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیارست اگر جمعی از ایشان از افشای راز
اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام در ان
متصور باشد با اظهار آن امر کرده اند اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و ازین سر یکی در میان
آورده با یاران غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه رساند و آن محرم جهت ضمانت نفس آن
مسلمان افشای راز کند و او را ازین خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کند هر آینه بشرع مواخذ نخواهد بود
و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل زلت می‌نماید و
ممکن که رساننده این خبر خواسته است که با اظهار آن سر با تو پای خود از میان بیرون برد و حواله آن بعهده اهتمام
تو فرماید یا از من [illegible] و ترا واسطه افشای این سر ساخته توقع میداریم که مرا خبردار سازی آنچه لائق نصیحت
و شفقت تو باشد در میان آری بیت رازی بمیان آر که ما محرم رازیم + بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم
مادر شیر گفت که این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی نهایت پسندیده اما اظهار
و تشبیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون
شخصی بهتک استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچ کس با او سخن در میان ننهد و او را از [illegible]
هم از نظر دوستان دور گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود فرد نهان کردن راز هر چند آنکه سوزد
ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم + و در کلمات حکما دیده ام که من کتم سره کان الخیرة بیده هر که سر
راز خود در حقهٔ عدم مخفی نسازد هر آینه آن سر بقصد سر او علم بر افرازد و در امثال آمده که سر که سر تست دست بد
برابر آن سر منه ع خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار + گر نه آن رکابدار [illegible] که با افشای سر پادشاه
نمود و عاقبت شد سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت آورده اند که در روزگار گذشته پادشاهی
بود در تخت سلطنت نشسته عدل او زیب بهار یافته و نفحات الطاف بیدریغش بر اطراف ممالک شمیم بیت

فریدون حشمتی جمشید جاهی + سکندر شوکتی دارا پناهی + روزی بشکار بیرون رفته بود و هنگامی که خرگاه نزدیک
شد که دست سپهر و مهر کس بضبط و ربط مهمی که در عهده او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو آن
دوانم که از مدتی باز مرا این آرزو است که بدانم که تک این اسپ که من سوارم بهتر است یا تک آن اسپ که تو سوار
رکابدار بنابر فرمان شهریار اسپ تاختن گرفت و پادشاه نیز تگاور تیزگام را عنان داد و چندانکه از لشکرگاه دور شدند
ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت
چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشه بضمیر من مستولی شده و از جمله خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این نبود خواستم
که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که کس گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت بیت
خسروا مهر سپهرت بنده باد + روزگارت فرخ و فرخنده باد + اگرچه این ذره حقیر خود را اینقدر نمیبیند اما چون پرتو خورشید
عنایت سایه دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقائق بهارست ازین چمن بوئی نشنود دل اگر
خزانه این نقد خواهد بود ولی بسر حد قوت آن سر فرو نه انگونه که جان در درون تن نهانست + سر تو میان جان نهان خواهم داشت
پادشاه او را استحسان فرموده گفت مرا برادر خود بغایت اندیشناکم و درین زمان نقش قصد ضرر از صفحه حسن حرکات و
سکنات او فرو خوانده ام و معائنه دیدم که او بهلاک من کمر بسته است من هم بر آنم و او عزیمت کرده ام که پیش از آنکه
از وی آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سگ
کیست روباه تا زور رسد که شیر ژیان را رساند گزند + تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در مجا
و نگاهبانی من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرد و مهم رقیبت و کتمان آن صورت بر عهده خود گرفته بانواع کید آ
سوگند ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریده احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت بر طرف
شده قدم در بادیه غدر و کفران نهاد قطعه دل بمهر مهربان کم نه که در گلزار دهر + بوی یاری و وفا در هیچ هم پا
نیست + راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو + کاشکی نزد کسی از دل که محرم یافت نیست + رکابدار فرصتی طلبیده
خود را بخدمت برادر سلطان افگنده و قصه آنچه شنیده بود بموقف انها رسانید برادر پادشاه حالا به تقدیر او
منتی پذیرفت و مواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانیده بتدبیرهای صائب خود را از ضرر برادر
نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر

بخزان نکبت مبدل شد و شگوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست + دوام پرورش اندر کنار مادر دهر + طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست
و چون مسند شاهی و سریر شاهنشاهی از شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خرد تر پای بر پایهٔ تخت سلطنت
نهاد و تاج شهریاری را بسر کامگاری سر افرازی داد فرد و در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شاهی شگفت
بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال + اول حکمی که بزبان شاه جاری شد و نخست فرمانی که اشارت
عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که سلطنت خسرو الملک تو همیون
باد + آخرت فرخ و همایون باد + گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست مصرع آخر
آنچه من کردم نه از بهر تو بود + پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه
در وجود آمده بجهت آنکه سر پادرم را که از جمله ملازمان ترا به محرمیت آن اختصاص داد و نگاهداشتی مر او توجه
اعتماد خواهد بود از عهدهٔ وفا جدائی خود شستی + چندانچه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی
گرفتار شد و سر و سر افشای سر کرد بیت گر زبان تو راز دار بود + تیغ را با سرت چه کار بود و فائده
در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد و در از هر و هم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نبخشد شیر
گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش سکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون
خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای بخشش نیست و چه فرقی که کسی با رخود نتواند کشید اگر دیگری را تاب
حمل آن نباشد عجب نیست فرد راز خود را چو تو خود محرم نه + دیگری خود محرم آن چون بود + و دیگر آنکه چون
از کشف سری آنچه حق بود ظهور گیرد اگر چه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب
می تواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد با ظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی بکنایه
بازگوی و اگر در عبارت نیاری باری با شارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطیکه آن گنهگار بیکردار را که
کرد این فتنه برانگیخته سزا و جزا برسانی و جمال عفو از دیده بپاک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی
و اگر چه علمای دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها نموده اند لیکن آن
شیوه و سلوک آن نسبت با بعض و صغیر فرموده اما در جرمهائی که اثر آن بر فساد عالم و ضرر آن بر شاه و عالمیان راجع باشد

عقوبت او سزاوارتر است و در مقابله این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت
او را پادشاه بغبار خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و تحبیب ستمکاران بدان
قوت گیرد و هر یک پیرامن آزار دیگری برآید و آنرا دستور اعتماد نموده از معتبر شناسد پس اینجا عفو
و اغماض و تجاهل نباید داد و سخن قاطع و لکم فی القصاص حیوة تدارک آنرا لازم باید شناخت فرد
هر آن کس که باشد از خلق فریاد + عدو مملکت است او بکشتن فرمای + غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار
که بیگناه را درین کار داشته غماز و نمام و شریر و فتان است شیر گفت آنچه تم باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود
مادر شیر [illegible] و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان
حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن پادشاه نمود و بعد از اجتماع جمیع اشراف و رعایا شیر بال عالی از راه ملال
داشت تا دمنه را بپای سریر اعلی آوردند و از روی اعراض روی خود را بفکر دیگر مشغول گردانید و دمنه نگاه کرد
در بلا گشاده دید و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان پادشاه آورد و آهسته با وی گفت سبب اجتماع
این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را
زندگانی تو متفکر ساخته است چون خیانت تو معلوم شد و افساد تو ظاهر گشت و در خشکی و تری دوست و دشمن یار
اگفتی با طرح افتاده و پرده از روی حیلها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند و چنین
مفسدی را در عرصه وجود خیره [illegible] نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند
و برای آسایش آیندگان راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت
پادشاه نزدیکتر باشد در معرض خطر بیشتر است و هر که بقرب سلطان مشرف شد جمله دوستان و دشمنان بالک خصم و
دشمن دوستان از روی حسد جاه و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک و ملت فرد
هر که در کار [illegible] خدمت شاه در خطری عظیم باشد و آنکه در خطر عظیم و آنست که اهل حقیقت
پشت پا بر این مراتب نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت
خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزا مکافات
چه جزای [illegible] اهل طاعت بعقوبت صورت نبندد و در احکام پادشاه پادشاهان از جهت عدالت هیچ وجه

گذر نباشد رباعی آن عدل الٰهی ست که بر یک نمط است + باقی همه جا گاه رضا گه سخط است ۱۲ آنجا که نسبت
گر اینجا ستم ست + آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط است ۱۲ اکثر کارهای خلائق بر خلاف صفت خالق بانواع اختلاف و
تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت را جزای کردار مخلصان
ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیت را بعذاب فضلت خائنان مواخذه مینمایند چه هوا به احوال ایشان غالب
است و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان باهر خیر و
شر نزدیک ایشان یکسان ست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزائن روی زمین بخبازان
شاه سپارد و بیک مشت ازوی ندارند و دیگری را [illegible] سر رفعت باوج عزت بر آرند بیت
بی نیازی بین و استغنا نگر + خواه مطرب باش خواهی نوحه گر + بالیتی که من از اهل سر این ملازمت
ملاک نگردیدمی و از زاویه عزت و گوشه خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که نمود از آتش سوزنده
قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد
گوشه نشین رسید یاد شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت و سند گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات
دنیا اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش بیک کسیه و پشمینه قناعت نموده
پیشوی شد زگریبان کشی غم ستوه + دامن خود بست بدامان کوه + تن ز تنعم بجفائی نهاد + دل بقناعت
بیکتائی نهاد + آوازه صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی را بحوالی و نواحی آن ولایت رسید مردم از دور و نزدیک و
بر سمت [illegible] آن پیر آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لائح میدیدند در سواد اعتقاد فزوده
تبرک [illegible] در آن ولایت بادشاهی عادل با فضل و درویش دوست بود که طلب رضای الٰهی را بر متابعت
هوای بادشاهی تقدیم کردی و اقتدا بر اخلاق انبیا و سیرت اولیا داشتی و سیرت پاکیزه و خوی خوش و
کردار نیک + با فقیری خوش بود با شهریاری خوش ست + چون خبر گوشه نشین بوی رسید بحکم نعم الامیر علی باب
الفقیر را کاسته بملازمت پیر مشرف شد و از انفاس متبرکه او استمداد فرموده نصیحتی که بادشاهان را بکار آید استدعا
نمود پیر بادشاه گفت ای ملک خدای را دو سرا ست یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی که او را عقبی خوانند
همت عالی اقتضا آن میکند که سر منزل فانی فرو نیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری

دل خلیفه در گوشهٔ نشیمن بیت چه خلوت نشین کو سر عزلت نشیند + وگر ذوق در کنج خلوت ندید +
بادشاه چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار بیکبار در کف کفایت
او نهاد و درویش را بیشتر اندیشهٔ نانی بود و حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گنجی بفکر تسخیر اقلیمی بدل شد
دران چمن که تو دیدی گلی بجا نماند + خزان درآمد و سرسبزی بهار نماند + روزی یکی از درویشان که احیانا
بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع
مشاهده نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت فرد آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ
پی کجاست + خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد + چون شب درآمد و خلوتی بدست
یافت زاهد را گفت ای شیخ اینچه حالت ست که من می بینم و اینچه صورت ست که من مشاهده میکنم فرد مجموع
روزگار تو روز امید بود + آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو + زاهد چندانچه بزبان اعتذار سر کار کرد
سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس ست مقصود
این اطناب خلاصه معانی الباب آنکه خاطر مبارک تاکل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته
فرد همای چون تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی + دریغ آن سایهٔ همت که بر مردار افگندی + بیا و دامن
تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نوالهٔ زهرآلود دنیا بکام آرزو مرسان
فرد بر خوان دهر دست ارادت مکن دراز + کالوده کرده اند بزهر این نواله را + زاهد گفت ای یار مهربان
گفت وشنود خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیاورده و در دل همان جمعیت باقیست مهمان
گفت ترا حالا خبری نیست بسبب آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد
داشت فرد اینچنین کرده ای و آخر کار + چون پشیمان شوی ندارد سود + مثل تو چون مثل نابینایی ست که تازیانه را از مار باز
ندانست و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت مرد مسافر گفت وقتی کوری و
بینایی در بعضی از سفرها بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد خواستند که روان شوند نابینا
تازیانهٔ خود طلبید قضا را ماری از سرما افسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون نرم و
بر مالیده از تازیانهٔ خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت و از تازیانهٔ گم شده فراموش کرد دانا چون

روزی درویشی گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست
زهرناک پیش از آنکه زخم بدست تو زند آنرا از دست بیفگن نابینا خیال بست که همراهش در آن تازیانه طمع کرده
است گفت ای عزیز من هم چنین کار کار دولت و بخت است و من تازیانه خود گم کرده ام حضرت آفریدگار
زان بهتر عوضی ارزانی داشته است اینک از طالع مدد کند تازیانه نغز خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که بافسون
و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین
مخاطره آگاه کردم سخن نشنود آن مار از دست بیفگن نابینا روی درهم کشید و گفت فردا ای مدعی مبالغه از
حد چه می بری این نکته گوش دار که روزی مقدر است تازیانه من قصد کرده و در افگندن آن مبالغه مینمائی
بطمع آنکه چون من بیفگنم تو برداری خیال خام مپز و فاسد مگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من
آمده بتلبیسی که کنی خصم آن نتوان کرد چند آنچه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد سوگند گرد این سخن فایده
نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود بپیچید و در اثنای حرکت زخمی
بدست نابینا زد و او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر او اعتماد نکنی و بصورت او که چون مهیات مار
منقش است فریفته نگردی و نرمی و تازگی او را دوست نگیری که زخمش قاتل است و زهرش هلاهل مسموم
شربت تلبیس ناپخته ای از زهر که بآمیخته است شهد بزهر تو تصور کنی که آن عسل است و آن عسل نیست
شربت اجل است زاهد این سخن استماع فرموده از زبان تجرد بما انقطاع برانداشیده آلودگی تعلقات که
دامن لبش را بطهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین
محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه با آتش حسرت سوخته برکشیدن آغاز
کرد و فرو جان زخم فرسوده دارم چون ننالم آه آه بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار همه شب
چون شمع افروخته با دل سوزناک اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب می نمود
تا وقتیکه زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس
بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانه واللیل اذا عسعس قرار گرفت بیت
چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور جهان گشاده ز رخ پرده شب دیجور باز مردم

در صف زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن شکیبائی شبانه را بباد استغنا برداد فردوسی گوید
که فردا ترک این سودا کنم + تازه میگردد هوسش هر سحرگاهی دگر + القصه زاهد مهم ملک از پیش گرفته امرا و وزرا
از کار معزول کرده و در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی نقل
یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست روی در صدد تدارک و تلافی
آن آورد و ورثهٔ مقتول نزد پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان
بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان سؤال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بالقتل
رسانند زاهد چندانکه شفعا برانگیخت بمال و متاع وعده داد او بجائی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق را
فدای صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای
آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پیر درگاه
کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع بهر بلا که تصور کنی سزاوارم + چون دمنه این فصل بپرداخت
ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر هم چنان سر تامل در پیش افکنده نمیدانست که درین
مهم چگونه غوض نماید و دمنه را بچه وجه جواب دهد سیاه گوشی که از ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حیرت
حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه مذمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان بتاج کرامت
السلطان العادل ظل الله فی الارض سرافرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که یک ساعت
از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و
چندین از سجاده نشینان محراب عبادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین
را که ملازمت الملوک نصف السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری بار محنت کشیدگان اختیار
کرده اند و از جملهٔ آن حکایت پیر روشن ضمیر برین حال شاهدی عدل ست دمنه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق
ربوده و گوشهٔ تاج ترکش بر تارک سپهر برین سوده مثنوی آن بولایت شده سلطان پناه + ساخته از
ترک دو عالم کلاه + رخش ز میدان ازل تاخته + گوی بچوگان ابد باخته + او را پیر روشن ضمیر گفتندی

غلغلهٔ کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبهٔ مقاماتش بساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر
عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندستان
دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده
بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آئینه تا کسی را پای طلب بخار زار تعب
مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند
بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند + درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و بلب
ادب خاک آستانهٔ شیخ را تقبیل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت
مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته
و بعد ازین محل آمدن ایشان است درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از
رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا ازو
چه کشاید و چگونه و چه صواب بمن نماید فرد آرزو بود که سر هم چو سگان در قدمش + خاک شد این همه امید
بیکبار دریغ + پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته
بود سکهٔ عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بخیره اعتراض ناموجه مینمود فرد ای مدعی که میگذری بر کنار
آب + ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست + ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد و گرفتار او زدی بصورت وی
زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس عتاب بسیار کرده و در پیدا کردن دزد و دست بریدن
او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دید و دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانکه
درویش بیچاره فریاد و زاری نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فایده بران مترتب نبود و جز دست
بریدن صورتی دیگر دست نداد و در محلی که جلاد بی رحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند
ناگاه سیر موکب شیخ همچو ماه در آمد شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار ماجرا نمود و بر حالت درویش مطلع شد شحنه را
گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست این چه صورتست که او را بتهمت میرسانند خلاف واقع مینماید دست از وی باز دار
شحنه بحکم شیخ او را بگذاشت و درویش جان بسلامت برد و عذرها خواسته و شیخ او را همراه خود آورد درویش بیچاره

از پای دار هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شده و در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی نخواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل و ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از وصادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگرچه بظاهر اخلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود **مثنوی** آن پسر را کش خضر ببرید حلق + سر آنرا در نیابد عام خلق + در درون بحر کشتی را شکست + صد درستی در شکست خضر هست + چون شکسته بند آمد دست او + پس رفو باشد یقین اشکست او + گر کسی را سر ببرد از بدن + صد هزاران سر بر آرد در زمن + کاملی گر خاک گیرد زر شود + ناقص ار زر برد خاکستر شود + غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته ع تو که باشی در آئی بشماری باری + دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنابر مصلحت کلی بوده و بالهام الهی در آن شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض نبوی و نفسانی آمیزش نداشته و هر که برین سیرت باشد هرچه کند و گوید کس را زهره اعتراض نیست ولیکن امثال ناکسان بدان پایه کجا رسند و تمنا آن و چه چه تهمتها نمایند تو دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی ست آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی ست که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور و کسی را بغرض تهمت کند و بمجرد عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند **قطعه** گلبن حال نیکمردان را + تازه دار و بآب رحمت خویش + و آنکه چون خار مردم آزارست + کند از بیخ و بن بهیبت خویش + مادر شیر گفت این سخن را که تو میگوئی راست است اما قصه تو بر عکس می نماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاد که باتش سعایت تو خرمن امید او سوخته شد و بنامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت بلی آتشی بر فروختی ز حسد + عالمی را بسوختی ز حسد + دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو

هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبوده و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان بست و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحت کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بیغرضانه بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستی باز نمودن آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرمود مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بمقتضای رای خود همه را بامضا رسانید و بسیار کس که با شتربه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حقگوئی را شعار خود ساخته ام ترسان شده اند والحق ثمره سخن راست درست است **فرد** با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد + خاموشی از همه به چون نشنود نگفت + و هر آینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را منفکر در نخورد و چون دمنه سخن بپایان رسانید وزیر گاو شده بود دیگر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرائط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت نشاید که حکمی بامضا رسد + دمنه گفت کدام حاکم راستکارتر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامگار که ضمیر منیر سلطانی آئینه ایست با صفا بلکه جامی ست جهان نما و صورت نما حال هر یک از ملازمان در آن روشن و هویدا **فرد** تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان + رای تو از ورای ورقهای روزگار + و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و ظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آینه چون مرات حکم از زنگار غرض و میل مصفا است و اثقم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برائت ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود ع راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو + شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهیکه زیاده از آن متصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت **قطعه** سعی خواهم کرد اندر کار تو و این سخن تا بدان غایت که چون موی از خمیر آرم برون + خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر + جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون + دمنه گفت من

بواسطهٔ بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم که چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و
اگر من درین کار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون فسیحوا فی
الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جای وسیع است + آورده‌اند که شیر گفت ای دمنه مبالغه
تو در تفحص خالی از دغدغهٔ ضمیر نمی‌نماید تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری ولی آنکه مهم تو پر از
باید ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است صاحب غرض
نسبت من بسیار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه
از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال برسانند بلکه آنرا برای جهان آرای خود که آئینهٔ فتح و ظفر
عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و روز جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود فرد من از کشتن
نمیترسم ولیکن + مبادا خون ناحق تو دامن بگیرد + شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ اعتدال انحراف
نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزای آنکه
سزای تو باشد خواهی رسید ع در مزرع دهر آنچه کاری دروی + دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه
طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته‌ام و آثار انصاف او را
مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت
بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید + ستم ناید از شاه عادل پدید + یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید نه برو
تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست بمن از من مشفق تر
مخلص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگران را
بوی چه امید باشد بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت + کار دگری چگونه خواهی پرداخت + سخن تو
دلیل است بر قصور فهم و درایت و فور جهل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند
بلکه بعد از تامل وافی تمیز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای عمر [illegible]
کند و مشکلهای گران را بفکری مقهور سازد فرد فکر دور اندیش عالمگیر او در یک نفس کارها سازد که نتوان ساخت
در عمری چنان + سیاه گوش گفت از سوال مکر و عذر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو

در این حال و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظت ست اگر در محل قبول نشیند و هنگام
مثل ست اگر بسمع خرد استماع افتد تا در شیر گفت ای غدار هنوز امیدواری که بشعبده دیگر خلاصی یابی
دمنه گفت اگر کسی نیکی را بدی مقابل کند خیر را بشر پاداش روا دارد و من باری وعدهٔ خدمت بپایان
رسانیده ام و بعهده نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر
در حق من سهوی روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تامل و میامن
ثبات و تانی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته اند بیت هر که در کارها شتاب کند + خانهٔ عقل خود
خراب کند و آنکس که بشتابکاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید
که در مهم خود شتابزدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن منه بود چون این
کلمه بشنید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و
متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماه روی مشکین موی که چشم چرخ چنان آفتابی ندیده بود
و دست دهر چنان نگاری نپرورده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق
سیاه و بی پایان مثنوی جمالی چو در مهر در آفتاب + کرشمه کنان نرگس نیم خواب + رخی چون گل آب گل
ریخته + میان لاغر و سینه انگیخته + شیرین ز لعل شکر نوشتر + بهر نیم رنگ نازک آغوشتر + و در همسایگی
بازرگان نقاشی بود در چهره گشائی انگشت نمای جهان شده و در نقشبندی دلپذیر اهل زمان گشته از
خامهٔ چهره گشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طرح رنگ آمیزش بر دل
نقش پردازان خطا بادیهٔ حیرت سرگردان مثنوی بجای آب دستی آن فرزانه استاد + کشیدی نقشها
بر آب چون باد + چو زلف و روی خوبان دلفروز + کشیدی نقش شب بر تخته روز + چو او بر لوح صورت
کلک سا راندی + چو صورت عقل بر جا خشک ماندی + القصه میان او و زن بازرگان معاشقی افتاد
و نقاش را آن نقش زیبا عجبی هیجا با پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائیست استیلا یافت
و سپاه شوق بهفت اقلیم وجود او تاختن آورد سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت + چشم جوان عاشق
چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد بیت

چو شمع از سوز دل هر شب بگویی یار میگریم + گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم + زن بازرگان
جوان را دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده فرد دل رفت و
سینه نیز تهی شد ز جان کنون + ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست بیت به کشش از جانبین در کار آمد
بواسطه دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن
او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری زاویه ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و
نورانی میسازی و لاشک ترا توقفی می افتد تا آوازی واهی سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در این باب
تسلیم زمان و سر آمد دورانی فکری فرموده نقشبندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد
دور نیست و بصلاح نزدیکتر مینماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی وی روشن مثال ستاره در آفتاب
باشد و سیاهی وی مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود
بیرون خرام ایشان با یکدیگر این مواضعه میگفتند غلامی از آن نقاش در پس دیوار افتاده می شنید بیت
لب نگشائی اگرت نوشهاست + کز پس دیوار بسی گوشهاست + چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعده
آمد شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی
آن معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شعف
که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت در وادی محبت
در پیش نه قدم + دیدار شد میسر و بوس و کنار هم + غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را
باز داد قضا را + همان وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر در پوشید
و روی بخانه بازرگان نهاد و زن پیش باز دویده تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است که همین ساعت باز گشته
جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را
ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات
غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوستانی محروم نگشتی بیت چون نهال شتاب بنشانی
بر دهد میوه پشیمانی + و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نباید کرد و حقیقت نسبت

من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ خوابی نامرغوب و آسایشی ناخواهانست
خواهد بود و لیبا بپای آوران از دست او سرگردان شده و دانسته اند که از دایره فنا و فوت هیچکس را خروج
ممکن نیست هرکه قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش باید نوشید و لباس هلاکش باید پوشید قطعه
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند + کآخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد + خیاط روزگار ببالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد + اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن آنها ملک را فائده
هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی را دران شناختمی بیت جان شیرین گر قبول
چون تو جانانی بود + کی بجانی باز ماند هر که را جانی بود + اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرائض
چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد و صبر تنهائی
چه بسیار کشیدن + و بهمه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که
محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد و قرنها و سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن + مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد
اندیشه بر دل مستولی شد که ناگاه شیر این قولها را راند و زرقهای راست مانند و دروغهای دلپذیر او باور
دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی
تو بدان میماند که سخن دمنه راست است و از آن دیگران دروغ من ندانستم که تو باین فهم و ذکا و فهم و خرد
از سخنان راست متأثر نشوی و به نیابات فریبنده از جای بروی فرد نوای بلبلت آخر کجا
پسند افتد + چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری + آتش خشم برخاست در وی بمنزل خود نهاد و شیر
فرمود تا دمنه را بسته بزندان بردند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم
برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بو العجبی دمنه میشنود اکنون مرا
محقق گشت که اعجوبه زمان و نادره دوران است آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای
نغز و جوابهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین مخلصهای باریک بیچید اگر ملک او را
مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حال آنکه در کشتن او

تا گاه وجمیع لشکریان را راحت عظیم ست اولی تر آنکه زود تر دل از کار او فارغ گردانند و او را فرصت سخن
و مهلت جواب ندهد و تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر + شیر گفت کاز نزدیکان ملوک حسد و منازعت
و پیشوا ارکان دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند
و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بی هنری
حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربی تمام دارد و یمکن که حسودان اتفاق نموده
خواهند که بعذر او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود
شیر گفت حسد آتشی ست که چون بر افروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی بسبب
خود بیش نیکی نتواند دید چنانچه در قصه آن سه حسود واقع ست مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت هندوستان شدند یکی برادر و درد
آنکه از همه بزرگتر بود بآن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا
چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه
در آن موضع که من بودم صورتها واقع میشد که نمی توانستم دید و حسد بر من غالب میگردید و پیوسته در آتش رشک
میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود دیگر رفیق دیگر گفت که مرا
نیز همین درد دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من آیید من نیز
ازین غصه روی بصحرا نهاده ام فی الجمله سخن درست بگویم نمیتوانم دید که خویشان و حریفان من نظاره کنم
چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش بر آمده سیر میکردند روزی در میان راه بدره زر
افتاده بود هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیایید تا این بدره را قسمت کنیم و هم ازینجا بوطنها خود معاودت
نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدان که از آن دیگری را
بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر
تا بیند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت مینمودند
و هم ایشان فیصل نیافت قطعه کار دنیا را که سامانش نیست هست دریائی که پایانش

نیست + سه تن از آن دون همتان افتاده اند + اندران در وی که در پایانش نیست + روز دیگر بادشاه ملک
آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا
نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته
و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار باضطراب
و اضطرار انجامیده حالی میخواهیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرمایید شه گفت سبحان الله سر آنچه می جستم
پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه است در قسمت
و فراخور آن زر بر شما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی
نمایم و شفقتی ورزم تا آن کس خوشوقت و مرفه گردد دیگری گفت تو مرد نیکو بوده و از حسد
بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمیتوانم دید که کسی دیگری احسانی کند یا با خود یکی را بنوازد
سوم گفت که شما هر دو از حسد نصیبی نداشته اید و دعوی شما هیچ بوده من باری چنانم که هرگز
نخواهم که کسی در باره من چیزی تقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر
بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباهکاران که رقم شقاوت ام یحسدون الناس بر الواح
صفات ایشان لائح بود متعجب شده گفت هیچ سخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی فراخور
گناه لازم آید آنکه خود نمیخواهد که در حق دیگری احسان کند پاداشش او همان که از دولت مکافات بی بهره
مانده و در هر دو جهان زیان زده محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را از
قید وجود خلاص کنند تا بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد میبرد
و در حق خود نیکوئی نمیخواهد سزای او آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتها مدید در چنگال
عقاب عتاب گرفتار بوده طعم عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قبض فیلم ملک الموت گرفتار
گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بی زاد و توشه در ان صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی
باز ستانند و گفت قطعه آنکه نیکوئی نخواهد بکسی + نیکوئی باوی نباید خواستن + هر نهالی
کو ندارد میوه + از تبر بایدش پیراستن + و آن حسود دوم را امر کرد تا به تیغ بیدریغ

سر از تن بر داشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سعّیین را قطران مالیده در آفتاب افگندند تا بعد
از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن هرسه تن را بجزا و سزا رسانید و کاملان گفته‌اند بیت
آن درد که درمان نپذیرد حسد است + آیین حسد قاعدهٔ دیو و دد است + گویند حسود خصم مردم باشد گر زانکه
نکو درنگری خصم خود است + هیچ رنجی از حسد عظیم‌تر نیست چه هر حسود پیوسته از شادی مردم غمناک
باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین قصه جان میکند مردکی + که نعمت چرا دارد و جود آن
و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که کسی به نسبت خود نیکوئی نمیخواهد حسد
و ازینجا معلوم توان کرد که به نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصهٔ
دمنه انگیزِ حسودان باشد تا در شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام
و هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت اسباب باشد
و اگر دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم و جهت رفع آن درین کار
دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی
خلایق قهر خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت و چه کار
شنیعه که تعجیل کردم اینهمه پشیمانی میباید خورد و صواب آنست که بمجرد گمان اهل شهر و ارباب حکایت
را ضایع نگردانم و تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی با مضا نرسانم و از مضمون
این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است در نگذرم مثنوی چو چشمت افتد
بر گناه کسی + تامل کن اندر عقوبت بسی + که سهل است لعل بدخشان شکست + شکسته نشاید دگر
باره بست + به تندی سبک دست بردن به تیغ + بدندان گزد پشت دست دریغ + سخن میان شیر و مادر
شیر با تمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان بردند بند گران بر پای و
گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت آن داشت که بدیدن او رود فی الحال که بزندان
در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و
محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد مثنوی بی تو ای آرام جانم زندگانی

چون کنم + چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم + گفته با هجر من در ساز و لی من بگذران + پادشاهی
کرده باشم پاسبانی چون کنم + دمنه نیز بگریه درآمد و گفت بیت مرا دوری دوستان عزیز جگر خسته
دارد و دل آزرده نیز + و مرا اینهمه محنت و مشقت و بلای زندان و بندگران چندان نیست که فراق
تو در می باید ساخت و با آتش هجران می باید گداخت قطعه شب نیست که مفارقت شمع با صفت + بر آتش
غمم دل بریان کباب نیست + یکدم نمیرود که زهجران جان گداز + از خون دیده چهره زردم خضاب نیست
کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و همه بدین تیره انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد و من
از بدایت حال اینهمه می دیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمینمودی و برای ضعف
تدبیر با عاقبت خود مستظهر بودی با آخر چنان شد که اول گفته بودم فرد گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد + و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو
غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل با تو
گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل بمیرد چه چیزست مراد ازین انقطاع زندگانی
و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو طلبد
چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشترست بیت چنین که هست دلت را ز غصه
فرسودن + هزار بار به از بودن ست نابودن + دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط
بجا می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من
بیقدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بیحد و نهایت است سعی تمام در شروع مینمودم
چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر وی غلبه کند اگر چه مضرت آنرا بشناسد بدان التفات ننماید و بر وفق
آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه پیش آید از بلا و
عنا باید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد فرد من ناله زبیگانه ندارم که دلم را هر
رنج که رسیدست هم از خویش رسیدست + کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن
اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن

پشیمانی و پریشانی بجز شماتت اعدا و ملالت احبا فائده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی
دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت است و ایمن گذشتن و در خرمی زیستن
حالت هر سفله و بی دست هر کجا عالی همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد
گر بچوگان هوس بردن توان گوی مراد + پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت کلیله گفت دولت
فانی و جاه بی اعتبار به بنیهٔ رنج و محنت نیرزد و هیبت از سر البستان دولت میوهٔ شادی مجوی + زانکه
کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است + پنداشتی که پیچ تو التفات بمال و جاه دنیائی افگندی تا در چاه رنج
و تعب افتادی و نهال حقد و حسد بکاشتی تا امروز میوهٔ ذلت و نکبت می چیدی دمنه گفت میدانم که
تخم این بلا من پراگنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود فرد از نکی نیکی آید و ز بدی بد +
که جو روید و گندم ز گندم + من زهر گیاه کاشته ام گلنگبین توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست
رفته و دست از کار بازمانده بسر انگشت تدبیر گره تقدیری کشاده نشود و در آیینه اندیشه هیچ صورت صواب نماید
بجز خطای خود و انا و لطبیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محبت از در
بس آسان نموده اول غم دریا بهوی سود غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد + کلیله گفت
تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام جهت خیال بسته دمنه گفت فرد از تنگنای عشق تو
ره خلاص مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته اند چنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب هلاک غرق خواهد شد
و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانکه حیله و
بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو نیز متهم
شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بسر بود اتحاد هست در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذا بالله بتکلیف
نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی باز گوی آنزمان مشقت من از دو گونه روی نماید یکی رنج نفس تو و خجالت آنکه
از جهت من برنج و محنت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر بهتان
من [illegible] و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود براستی و درستی نهاده محال خواهد بود برین
تقدیر بیداری تو لقیا ست می افتد و ملاقات بجز در عرصهٔ محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو

میدانی که من بر عذاب صبر نمیتوانم کرد و در شکنجهٔ الم و عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده
نمیتوانم داشت و برای خوشامد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز
نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه
و انابت باز رهانی چه یقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو هلاکست باری عقوبت این دنیا با نکال
و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شورابهٔ عقاب نچشی دمنه
گفت درین معنی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پر غم بازگشت و انواع بلا و آفت
بر دل خویش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح بر آمد دمش فرو
شد ع رفت و چندین آرزو با خاک برد + اما در آن وقت که میان دمنه و کلیله این سخنان می گذشت
دزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات
ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی
دارد + دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تیره روی
سیاه نامهٔ شب در گوشهٔ زندان خفا متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن + شب ظلمت
فزا در چید دامن + بار مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد تا در شیر حدیث دمنه تازه گردانید گفت
زنده گذاشتن ستمگاران برابر کشتن پرهیزگار آنست و نیکوئی با بدنفسان همتا به بدی با نیکویان فرد
نکوئی با بدان کردن چنانست + که بد کردن بجای نیکمردان + و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده
گذارد یا ظالمی را در کاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه
در وی رسد بیت بد مکن و یار بدان هم مشو + ور بکنی خوشدل و خرم مشو + شیر قضات را
التزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند
پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند
وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکنند مبالغه
تمام دارد و فرمود که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالی نشود و هیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود

باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد هر یک
از شما را آنچه معلوم است باید گفت که در ضمن این گفتن سه فایده کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری
دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت
حرمت مالا کلام دوم بنای ظلم را در هم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را
گوشمال دادن موافق خالق و ملائم طبایع اکثر خلائق است سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن
شدن از ارباب غدر و فساد منفعتی است کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن با خر رسید حاضران
خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبود و نخواستند که بگمان
بمجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد
و چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی
در هم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت وای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شادی
من بیفزاید و هر که جرمی ندارد هیچ کس را بر وی سبیلی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور است
و من سوگند بر شما میدهم که هر کسیکه از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد
که هر گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی مشابه حکمی بود
باید که بشائبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باو رساند و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف
افگند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی
کامل در شناختن داروها بدان مشابه جاهل بود که جوز هندی را از دمنه ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض
بدان مرتبه بی مایه بود که میان رشد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل
بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ فرد بد علاجی که هر که چهرهٔ او دید دیگر ندید روی
حیات و در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود
بکمال هنر مذکور و بحسن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلکشا و قدمی

چون قدم خضر جان افزا قطعه گرد استی بیک دو نفس آفت دوار زایل شدی زگنبد دوار بی شتاب
یمن قدمش چنانکه سیلاب اندر در آمدی + داوی نزیج رعشه سفید ار انجا ت (چنانچه عادت روزگار غدار است
که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنای او جز نواله محنت نیابند و بی هنران از موائد فوائد او زله شرف
و حرمت مستوفی بر دارند قطعه هنر بنی خرد ایام زان شکسته دلم + کجا روم بتجارت بدین کساد متاع + کار
این علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاد و کواکب نور باصره او بکسوف ضعف مبتلا شد تبدیج نور
جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا بدو روشن بودی و مردم بیمار مشاهده ریاض جمالش خوشتر از
تماشای باغ و گلشن کمتر میشد تا وقتیکه از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری گشت
و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از حد آغاز نهاد فرد پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز + بسوخت
عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی ست + باندک فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او شهره
کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او دری نموده
و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده بیت ماه روئی مشکبوئی دلکشی جان‌فزائی
دلفریبی مه وشی + آنرا ببرادر زاده خود داده بود و عقد و زفاف بآئین خسروانه و تزئین بادشاهانه وجود
گرفته بیت ماه را مهر میهمان کرده + زهره با مشتری قران کرده + و از مقارنه آن دو کوکب سعد گوهر
شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضارا در وقت وضع حمل عارضه حادث شد دختر شاه را رنجی قوی
آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص
مرض کرد و گفت معالجه این بیماری بداروئی میسر شود که آنرا مهران خوانند دانگی از آن دارو بگیرند و کوفته
و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با شربتی شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی
زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانه همایون قدری از این دارو
دیده بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه ضعف بصر از پیدا کردن
آن عاجزم در خیال آن طبیب جاهل بیامد و گفت من آن دارو کار زن هست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم
ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج هست بیرون آورد و آن شخص که

طبیب فرمود ترتیب نمائی طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون بهمان دستور حقهای متعدد بودند در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند ولی آنکه تمیز کند یکی ازان حقها برداشته بیرون آورد و قضارا آن دارو که مهران خوانندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که بجهت مصلحت ملکی سپرده بودند دران حقه محفوظ بود و آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد و چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک اینحال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعله آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جای خشک شد و مکافات عمل ناخوش فی الحال بوی رسید بیت نیکو مثلی ست اینکه هر کس بد کرد + بد با دگری نکرد هم با خود کرد و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دستور از آن جمله که خبث ضمیر این جوان روشن ست و ناپاکی سیرت او بر عوام ظاهر و کمی حال او هم از شکل و هیئت او درست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلائل سخن خود بازنمود گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و خطا جاحی اسم بر وغالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بزمین افتد ذات نامبارک او مجمع فساد و مکر و مجمع تزویر و غدر خواهد بود و این علامات در وی موجود است و شیخ گفت در احکام الهی امکان میل و اشتباه نیست و در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه فیر و غلط او سهو بر من توروا است + بر جهان آفرین غلط نرود + اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان رهنمائی از درغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس علما و اولیا از گواه و سوگند باز رستندی و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودندی و بعد ازین هیچکس را به نیکوئی ثنا گفتن نیکو نباید و بر بدکاری مذمت کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوقی این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد و بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشته و اگر من این کار که میگوئید نتوانستم کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا که ذکر کردی بران داشته چون فعل آن

در حیز امکان نبود و نشاید که عقوبت آن با خود گردم فرد مکن درین جهنم سرزنش نخود دروی + چنانچه پیر و شنیدم شنیده می دیدم

پس سخن لعل لب تو از بند بلا رستم و تو بران جهل و تقلید خود ظاهر کردی و کلمه نامعلوم و نامش بی اصل و دعوی

بیفروغ و قول نامشروع در مجلس افاضل مدخلی نا موجه نمودی بیت پیر خرد از طرح سخن رانی تو + دانست که تا

کجاست نادانی تو + چون دمنه بدینگونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش ازان

کسی دم نیارست زد و قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا تفصیل بر شیر عرض نمودند

اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی ازان کلیله که او را روزبه گفتندی بر و بگذشت و دمنه او را طلبید

و گفت از دی باز خبر کلیله ندارم و درین محلها پرسش او بس امید دارم فرد دوست آن باشد که گیرد

دست دوست + در پریشان حالی و درماندگی + تو از و چه خبر داری و نه آمدن او را چه عذر می آری

روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بیارید و گفت بیت

دل بشد از دست و دست از کار چه چگویم + لطف و رویست حال خود بکه گویم + و دمنه از اضطراب روزبه بیقرار

شد و گفت زود کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگویم قطعه جانهای ما بسوخت ز هجران

همدمی بجز دم سینه ایم نداریم همرهی + چون شمع سوخته رشته جانم ز تاب دل + و ز سوز سینه می نتوانم زدن دمی

ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار البقا کشید و داغ فراق بر دلها همدمان و مصاحبان

نهاد بیت ای همنفسان آه که بی یار بماندیم + در دست غم هجر گرفتار بماندیم + دمنه که خبر وفات کلیله شنید

بیهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فریاد برکشید و بزاری زار با دیده اشکبار می گفت قطعه دردا که

بیخ گلبن شادی بریده گشت + و احسرتا که شاخ طرب بارور نماند + ای دل فغان برآر که آرام جان برفت

وی دیده خون ببار که نور بصر نماند + دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع

چاک گردانید و بهر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی که کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه

نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرا نویس ازل نام بقای جاودانی بر نامه زندگانی

هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه

ثبت ننموده خیاط کارخانه قدم جامه وجود با هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش سراچه

مر طرازان و دام و رشته ۱۲ ... با کسر علم جامه معرب طراز ۱۲ منتخب + سه آبای علوی و امهات سفلی ۱۲

چه قدرت شمع ظرافتی بی تندباد آفتی منطفی و خنثه قطعه تا فلک ستمگار این معموره شد بی خار غم + یک گل شادی
بباغ زندگانی کس نیافت + گلستان عمر را در مرغزار روزگار + نوبهار خالی از باد خزانی کس نیافت +
این شربتی ست همه را چشیدنی و بار محنتی ست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج
این مرض جز شکیبائی ضروری نه فرد صبوری ضروریست لیکن دل را + بغیر از صبوری دوائی ندارد +
دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی
بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث پند و پناه بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت و نصیحت او استظهار
داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در و ودیعت بنهادندی روزگار را بران وقوف نیفتادی و جاسوس
زمان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من گرفت و مرا در گوشه
کاشانه دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت بیت با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند
چاره سازی چون کنم چون یار و غمخوارم نماند + پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایه حیات
چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطرها خطور کردی خود را بزاری
زار بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مددیاری و معاونت غمگساری
روی خلاصی نیست بیت ایندم از کوی امید آواره بباید شدن + چاره چون از دست شد بیچاره
بباید شدن + روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا افتاد و نهال صحبت دیگر یاران شگفته
اخلاق تازه و سرسبزست فرد غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد + روی نسرین تازه هست و جعد سنبل
تابدار + دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زیانی میتواند کرد و امروز
تو مرا بجای دوست و برادری که کلیله بود دست بیار و مرا ببرادری قبول کن روزبه بنشاطی هر چه
تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین ساختی و لوای اعتلای من باوج علیین برافراختی دل
وفادار من از عهده عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثناگستر من شکر این نعمت چگونه
گزارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرائط مصاحبت
و مخالطت مقرر نمودند و دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنجه گیری آنرا

حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه به نشانهٔ دمنه دفینه را بیاورد و دمنه نصیب خویش جدا
کرده آنچه حصهٔ کلیله بود به روزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد و آنچه در باب دمنه گذرد
معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه بدین نکته تا روز وفات دمنه نگاهداشت ع شرط است که شرط ایمان
بجای آرد روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات
بعرض رسانیده بودند تقریر نمود و مادر شیر بر مضمون آن وقوف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت
رانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب نصیحت
محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شائبهٔ تهمت مصفاست هر چه زودتر محل قبول رسد
بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز
نمی‌شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیرها
بر آن از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غائب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی
صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر
بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق تکرار ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید
هیچکس بر حق وی سخن نگفت و بخیر و شر نکته در میان نیاورد مقدم قضات روی به دمنه آورد و گفت اگرچه حاضران
ترا خاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و باطن بهلاک تو متفق اند و ترا
با این حال در میان این طائفه از زندگانی چه فائده تواند بود حالا بصلاح حال و مآل تو آن لایق که
بگناه اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت
رسد یکی آنکه باز رهائی دیگر آنکه باز رهی قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است + در بیان
این سخن بر خلق منت می‌نهند + گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال + یا بدی باشد که خلق از جور او
کم شوند + یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار + مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند + گر نکوکار است ازین
زندان محنت وارهد + ور بد اندیش است خلق از محنت او وارهند + دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید
ذکر آن بر روزگار باقی ماند یکی اعتراف بجنایت خود برستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار

فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جواب نا دلپذیر
که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زبان را کفایت و جلادت تو معلوم
ست و بهره فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و بحقیقت این نکته دانا
شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی بیت مردن کس به نیک فرجامی + بهتر از زندگی به بدنامی
دمنه گفت قاضی را بگمان خود مطلقه دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای آن
بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار
خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست است و نه بقاعدهٔ
تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مگر مرا در خون شنزبه سببی بوده این همه گفتگوی میکنید و اعتقاد
در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بموجبی بقتل راضی شوم تا چه ویل
معذور باشم و از عهدهٔ خطاب و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من یقین دانسته ام
که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مراست پس آنچه در حق کمتر کسے آنرا جایز نشمردم و از روی
مروت بر آن رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویش را ملامت نمایم + دیگری را
چه سان بکار آیم + ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت است به ازین باید و اگر فضیحت اولی آنکه
از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود و
آنکه تو همیشه براستی گو و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط بر طرف
نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیدهٔ راستی را بر غفلت مبتلا ساختی قطعه طرب سرای
دل هر کس از تو معمور است + چرا غم دل امیدوار من باشی + گلی چو تو نشگفته است در بهار جهان
روا بود که همه خار خار من باشی + قضات محکمهٔ دانش که قبلهٔ هنر سپهر بتوقیع احکام ایشان مسجل است
فتوی برانگونه داده اند که تقدیم شهادت که بسلک الیقین آراسته نباشد مردود ارباب قبول و تمام
عیار نیست و هر که گواهی دهد بر کاری که بر آن وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی
پرسید چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود [illegible] معروف و بشرف ذات و حسن صفات

موسوم وموصوف بیت با ادب جانفزا با سخن دلپذیر + با خرد بیکران با هنر بیشمار + و این مرزبان زنی
داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ
نبات مثنوی بچهره چو آتش بعارض چو آب + فروزان تر از ماه وز آفتاب + ز ابرو کمان کرده وز
غمزه تیر + بیک تیر و کمان کرده صد دل اسیر + با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود
و رخسار فتنه انگیز را بجمال زهد و پرهیز بیاراسته مثنوی دیده فرو بسته ز کار جهان + گشته پس پردهٔ عصمت
نهان + آشنا نادیده جمالش ز دور + بوده ز همراهی سایه نفور + و این مرزبان غلامی ملیح داشت بغایت
نا حفاظ و بیباک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه سایه هوای سینه را از غبار فسق و فساد خالی
ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان بباز داری نامزد بود و بصید مرغان متعین روزی این غلام را نظر بران مستوره
افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد + پس مرغ همایون
که به تیر لطف افتاد + غلام دل از دست داده چندانچه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات کشاده نشد و چندانکه
افسون و افسانه بکار کرد مفید نیفتاد فرد دلبری گیر نیاز و ناز با حسن دوست + ای خوش آن کز
ناز بنان بخت برخوردار داشت + باز دار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید
بسته چندانچه باز فکر را در هوای مواصلت بپرواز آورد راه بآشیانهٔ مطلوب نیافت فرد برو این دام
بر مرغی دگر نه + که عنقا را بلند است آشیانه + بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در
حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی
را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری
هیچ نمیگویم در مدت یکهفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر
مسند عشرت نشسته بازدار درآمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نمودند
همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی نمیدانست اما بخوش آوازی و تناسب الفاظ
ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا بتیمار ایشان
نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود ایشانرا به پرورش سپرد و دشمنان دوست را

نوازش میکرد فرو نفس را پروردم و آخر شدم رسوا از و + من چه دانستم که خصم خویش رامی پرورم القصه
مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب نشستی
و با صدای روح افزای ایشان از نغمه دل سوز عود و زمزمه شور انگیز چنگ گوش فروبستی روزی طائفه از اہل
بلخ بمہمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید ایشان
بر عادت معهود مہمان و کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن دریکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت
در پیش افگنده از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاط
خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید و چندانچه
مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرات زیادت داشت گفت که ای مرزبان ترا آنچه
این مرغان میگویند وقوفی افتاده مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمی کنم الّا آواز دلکشای
ایشان بهجتی و فرحی در دل مشاهده میرود شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من
ندیدم شبی سلیمان را + چه شناسم زبان مرغان را + آیشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر
کردند و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای
عزیزان معذور دارید که من بر معنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در
مارسم نیست که در آن خانه که زن پریشان کار بیامان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید
غلام بازدار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای شد و بکشتن زن حکم فرمود
زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامگار فرد اگر هلاک پسندی دگر لقا بخشی + هرچه حکم کنی تا جنم
فرمانست + اما درین کار اندیشه بجا آر و تعجیل منمای ع شتاب بقتل من که در دست توام + آری باید در کارها
خاصه در خون ریختن تامل واجب بیند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده
بیگناهی را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دائرهٔ امکان بیرون
باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند بیت بی تامل مکوش در آزار + تا پشیمان نگردی آخر کار +
مرزبان فرمود تا زن را بحوالی آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال باز گفت فرمود که

طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و از وهم
بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفیست که بزبان آوری عذر آن توان خواست
ع گر گناه اینست نتوان کرد استغفار ازو + زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض است و
هر وقتیکه صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد
مرزبان گفت این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان این
دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر میدانستند یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی
نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش
بوصول نه انجامید ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا
مباح است و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و دو سه روز مهمانان تفحص فرمودند
زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن تهمت مبراست مرزبان از سر قتل او
درگذشت و فرمود تا بازدار را پیش آوردند بازداری در دست گرفته بتشفی تمام در آمد که مگر تشفی خواهد یافت زن
پرسید که ای ستمگار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام همین که این
کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هر آینه سزای
چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست جزاء سیئة سیئة مثلها بیت بر کنده به آن چشم که بیننده باشد بدبین
همه جا در خور نفرین باشد + و این مثل بدان آوردم تا بدانند که بتهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی
موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن او را بر جایی نوشته نزدیک شیر فرستادند
و او را چرا باد فرمود تا در شهر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کاوش ازان فائده نداشت
که این ملعون بدگمان شده و لعد البوم حیله و مکر او بر هلاک پادشاه مقصود خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد
و از آن زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سائر ارکان دولت بجای
خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر فساد و بیباکی نزاید قطعه ز بوم شوم توقع مدار کین
همای + طمع مدار که گنجشک فعل باز کند چنین که پایه مفسد بلند شد چه عجب + که دست فتنه بهر جانبی دراز کند

و این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بر وی مستولی شد گفت ای مادر بازنمای که قصهٔ دمنه
از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت
حرام ست و رازی که بمنزلهٔ ودیعتی سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام من این مقدار توانم که از آن
کس استجازت نمایم و اگر اجازت دهد مفصل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزد وی بیرون آمده
بارگاه خود نزول اجلال فرموده پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانیده و گفت بیت اشده
چون روزگار قهر تو مرد آزمای + وی شده چون آفتاب صیت تو کشورگشای + اصناف تربیت که ملک
سباع در حق تو مبذول فرموده معلوم ست و آثار تشبیت و تقویت سلطانی دربارهٔ تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم و بدین سبب
حق نعمت او را شکرگزاری بر تو واجب تا بوعدهٔ لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت
شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در بارهٔ این بندهٔ
خاکسار مبذول فرموده میسر باید از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و
سپاسداری یکی از هزاران که از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد فرد تو فرض کن که چو سوسن
همه زبان گردم + کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد + و من تا غایت ساحت میدان هواداری را
بقدم شکرگزاری پیموده ام و حالا نیز هر چه ملکه زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت
مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت بیت بنیاد نهاده چو مردان + آغاز بکرم تمام گردان ع و ما الانعام
الا بالتمام + شیر در اول حال مافی الضمیر خود با تو در میان آورده و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در
انتقام ستمزده از خصم غدار از آنچه امکان سعی باشد بجا آری ع امروز بدان وعده وفا باید کرد + صلاح
در آنست که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده براستی باز نمائی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او
درگذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را با فسونهای آمیز
دمار از روزگار امرا و اهل اختیار بر آورده هر که در حق او خوض نموده در قتل او سعی فرموده بنیادش را
عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من لازم بود تا غایت که گزاردن شهادت [illegible]
گواهی [illegible] از نهفته [illegible] جهت آن بود تا [illegible] حقیقت حال دمنه [illegible]

و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و
خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین
درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم
و هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم فرد اگر بهر دو جهانش بها کنم
سودی + هنوز در دو جهان شرمسار میباشم + پس از ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه
شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد و این سخن در افواه افتاده آن مرد دیگر که در زندان
بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آید و آنچه از
میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود دمنه را پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه
حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست
بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند
هر تخمی که از ارتکاب کاشت + هنگام درو بجز عقوبت بر نداشت + شیر فرمود تا او را بربسته باحتیاط باز داشتند
و طعام ازو باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شامت
مکر و غدر روزی رسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین
تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد مثنوی هر که در
راه خلق دام نهاد + عاقبت هم خودش بدام افتاد + شاخ نیکی سعادت آرد بار + گل نچیند
کسی که کارد خار + چون یقین شد جزای نفع و ضرر + نیکوی کن که نیکوی بهتر +

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فواید مساعدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسبب غمازی مفسدی کار ایشان بعداوت انجامید و
بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید
حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال صحبت و مودت و دفع خصمان

هم‌پشت و یکروی بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت قطعه ای خسرو زمانه
که از روی معدلت مسند فراز گنبد اخضر نهاده + باد ابلق سپهر ترا رام کز ظفر + صد داغ بر جبین مه و
خور نهاده + بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه‌تر
از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلند پایه‌تر از حصول یاران خالص نیست بیت زانکه
در آفاق ز برنا و پیر + هیچ کس از یار ندارد گزیر + و هر آئینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب
اخلاص بسکه وفاداری آرایش یافته و نهال مودت شان در روضه اختصاص برشحه سحاب صفا
پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فائده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است
از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد صحبت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی
و مظاهرت مسلوک دارند قطعه یار بدست آر که بس بیکسی است + هر که مر او را بجهان یار نیست +
زین همه نعمت که درین عالم است + هیچ به از یار وفادار نیست + و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل
و دوستان هم‌پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ‌پشت و آهو
بغایت مثلی روشن و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت
آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار تا
صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی مثنوی ز هر سو
چشمه چون آب حیوان + چراغ لاله هر جانب فروزان + بنفشه رسته و سنبل دمیده + نسیم صبح
جیب گل دریده + شقائق بر یکی پا ایستاده + چو بر شاخ زمرد جام باده + و بسبب آنکه در آن مرغزار
شکار بسیار بوده صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور
دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق
آن نهال نکته حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می‌نگریست
و بر راست و چپ نظرے افگند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصائی
در دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت نهاده مے آید زاغ بترسید و با خود گفت

قطعه یارب این شخص را چه افتاده است + که بدین اضطراب می آید + هیچ معلوم نیست کز چه سبب + اینچنین
باشتاب می آید + و یمکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته
و حالا حزم اقتضای آن میکند که جانب نگاه دارم و می نگرم ع تا به بینم که چه از پرده برون می آید
زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده ترصد بر گماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید و
دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمینگاه نشست چون ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار
ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران
بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت ملازمت او افتخار کردندی و روزگار خود در خدمت او که متضمن
صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر بردندی همین که چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت
عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است ایشان را
بجانب تامل و تانی میل داد و گفت فرد زنهار حرص تعجیل سوی دانه مرو + بهوش باش که در زیر هر دانه دامیست
جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و هم بنهایت اضطراب انجامیده با حوصله تهی از دانه
دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند بیت گرسنه بر بلا
دلیر بود + زانکه از عمر خویش سیر بود + مطوقه دانست که آن حریصان دانه جو را کمند موعظت مقید نتوان ساخت
و از بند ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت هر که در بندگی حرص افتاد + مشکل از بند او
شود آزاد + خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود قاید قضا گردن او را بزنجیر تقدیر
بربسته بجانب دام کشید ع ای بی بصر من میروم او می کشد قلاب را + القصه مجموع آن کبوتران یکبار
احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه
فریاد بر کشید نه باشما گفتم که عاقبت شتابکاری نا ستوده است و بی تامل در کارها شروع کردن ناپسندیده
فرد طریق عشق پر آشوب و آفت است ای دل + بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود + حیرت و خجالت
بر کبوتران مستولی شده و هم در کشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده باشادی تمام روان شد تا ایشان را
در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب

درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک
در نجات خود سعی مینمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل میورزید و این چنین نه شرط یاریست و بر
مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم‌تر دانند چنانکه گویند وقتی دو رفیق
با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار
دریا خود را در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد و بر کدام که میل کردی فریاد برآوردی و گفتی
بیت که ای همی اندرین گرداب تشویر + مرا بگذار و دست یار من گیر + و اگر شما را قوت آن نیست که
حیات یاران را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و
قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران
فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را بر کنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال
در پی ایشان میدوید و بامید آنکه آخر درمانند و بقبضه دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتها
مرا باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر
ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت
احتیاج بکار برم فرد بروز تجربه روزگار بهره بگیر + که بهر دفع حوادث ترا بکار آید + زاغ در پی ایشان
پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را برداشته می‌پرید و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می‌پیمود
مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است و قوت طامعه در حرکت آمده او را بر آن میدارد که از پای ننشیند
تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این شیفته روی بجد تمام کمر بقصد ما بربسته است و در پی قتل ما نشسته
و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد و صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و
درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت زده بازگردد کبوتران بر طبق اشارت او راه
بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام بازگردید
و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آن را برای دفع همان واقعه و علاج همان
حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد قطعه عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر

از حریفان دیگر بهره خود بردارد + هر چه دانست کز آن نفع رسد بستاند + و آنچه از وی ضرری فهم کند بگذارد
کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده و در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر
بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه روی نجات
نیست ع بی همرهی این راه بسر نتوان برد + درین نزدیکی موشی ست زیرک نام از دوستان من
بمزید وثوق و وفا اختصاص یافته و در آئین مروت از سائر یاران و هواداران بر سر آمده بیت
رفیق مخلص و یار وفادار + که در یاری ندارد جز وفا کار + ممکن که بمددگاری او ازین بند رهائی
روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ
او در حلقهٔ ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه که بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را بستهٔ
بند بلا دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر کبود رسانید
و گفت مثنوی چه حالست اینکه می بینم چه حالست + درینحالت شکیبائی محال ست + من ای یاران
چسان فارغ نشینم + چو یار خویش را دربند بینم + ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند
افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر
باحکام قضا و قدر بازبسته اند هر چه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال
مخلوقات کشیده لابد است که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب از آن هیچ فائده ندهد
فرد قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست + اگر ترش ننشینی قضا چه غم دارد + و مرا قضای ربانی
و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افگنده و دانه را بر من و یاران من جلوه داده و با آنکه ایشانرا از تعجیل
و شتابزدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در برابر
دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی
باز داشت و جمله یکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو زیرکی
با انبوه حزم و دوربینی با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت
مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند

و بجاه و مال و فضل و کمال از من بیش با مقادیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا **مثنوی** گر شود ذرات عالم پیچ پیچ + با قضای ایزدی هیچ اند و هیچ + چون قضا بیرون کند از چرخ سر + عاقلان گردند جمله کور و کر + ماهیان افتند از دریا برون + دام گیرد مرغ پران را زبون + این قضا با دست سخت و تند خو + خلق چون خس عاجز اند در پیش او + و باید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا بر همان حکم نادانست و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان **بیت** بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن + نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن + زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت میدوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت است غایتش آنکه بنده بحقیقت آن حال دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و بینایان دوربین و درین معنی گفته اند **فرد** بدرد و صاف ترا کار نیست دم در کش + که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست + و آنچه ترا پیش آمده چون نیک درنگری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید **ع** بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست + چون زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بندیاران بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من مطلبی و بحقوق دوستی قیام مینمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رساندی گر ترا نفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از نکتهٔ ابدأ بنفسک تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که تشویش این کبوتران بر نام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته ام ایشانرا از آن روی که

من اند بر من حقی ثابت ست و مرا ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ
حق من بیرون آمده اند و بمددگاری و معاونت ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم
حق گزاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی باوا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت
را بسته بند محنت بگذارد بی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد **بیت** میاسای اندر
دیار تو کس + چو آسایش خویش خواهی و بس + موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جان ست
در جسد و بمثابهٔ دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح ست از فساد
اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد **بیت**
چاکران کم اگر شوند چه غم + از سر شه مباد موئی کم + مطوقه گفت میترسم که اگر گشادن عقدهای من
آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد
جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با
شرکت داشته ایم و در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود **مثنوی** گر شمری
یار کسی را شمار + کو بود اندر غم و شادیت یار + دوست که در شادی و غم نیست دوست + زو چه شوی شاد که
غم خود هم اوست + موش گفت عادت اهل کرم اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده
و سیرت پسندیده اعتقاد خلائق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید **بیت**
دوستی را چنین کسی باید + که از و کار بسته بگشاید + پس زیرک بجدی تمام و رغبتی مالاکلام بندهای یاران ببرید
و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد و کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن باشیانهٔ خود باز گشتند و
موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و دیدار
و موافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من از آن قضیه که کبوتر را افتاد ایمن نتوانم بود
لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت **مثنوی** مشرق
و مغرب همه پر همدم ست + لیک از آنگونه که میباید کم ست + یار غرض جوی فراوان بود + هم
کش بار تو یاران بود + پس زاغ آهسته بسوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست

گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری در پیش دارم زیرک موشی بود خردمند کاهی گرم و سرد روزگار دیده و نیک
و بد ایام مشاهده کرده و دران موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه
بریده و چاره حادثها را پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون
آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول
تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و وفاداری
و جمال فتوت و حق گزاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه صحبت چگونه بدیشان رسید و برکت
مصادقت و مودت تو از ان ورطه هائل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و آمده ام
تا بشرط افتتاح در مخالصت بجا آرم بیت داریم کسبو تو بسی دل نگرانی + حال دل خود با تو نگفتیم تو دانی
موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع فرد ببازار تو
سودی جز زیان جان نمی بینم + که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا + برو آهن سرد مکوب و قدم
در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجوه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد شابه کشتی
بر خشکی راندنست و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بجستجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود
بنظر اهل خرد جلوه داده فرد این دام بر قصد شکار دگری کن + کان صید که دیدی بکمند تو نیاید +
زاغ گفت ازین سخن در گذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحبدلان
آرد پشت دست بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در
وقائع دوران این آستانه را ملجای و ملاذ خود ساخته بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست + حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود
در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور رو بر تابم و نه بجفا جانب دیگر شتابم فرد گر بشمشیر سیاست
بنوازی ما کی + ور بتشریف غلامی می پذیری بنده ام + موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانه تزویر
بر روی دام زرق میفگن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو میشناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو
می هراسم ع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم + بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی

مصاحبت ورزد که بر دامن نتواند بود و بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** موش گفت آورده اند که کبکی در دامن کوهی میخرامید و غلغله صدای قهقه اش
گوش گنبد سپهری میپیچید قضارا بازی شکاری دران هوا میگذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را
مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعه او مرور فرمود دل باز بمحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او
بر لوح خیال کشیدن گرفت و با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و
از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود بیت
کسی کاندر جهان یاری ندارد + درخت عشرتش باری ندارد + و این کبک یار خوش منظر خندان روی
سبک روح شیرین زبان لطیف حرکات ست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه محبت این
نوع مصاحب منشرح و منفسح شود رباعی یاری باید چگونه یاری باید + یاری که گره ز کار من بگشاید + هرگه
که جمال خویشتن بنماید + ز آیینه دل غبار غم بزداید + پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را که نظر
افتاد حذر کنان خود را بشگاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا
باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز
بواسطه قهقهه تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد
از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمه محبت نتیجه منفعت میدهد
و شجره وداد ثمره مراد می آرد **فرد** نخلیست محبت که از و میوه مقصود + هر چند کسی بیش برد بیش بر آرد +
کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچاره محنت زده باز دار و یک کبک دیگر
خورده انگار + **فرد** من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا + من و وصل تو عفا الله چه خیالست محال +
هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام نپذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتیکه سایه و آفتاب
باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست عزیز این فکر در گذر که بجائی نمیرسد + باز گفت ای
عزیز با خود اندیشه کن که عمر انجه مهربانی چه بران میدارد که با چون توئی بلطف سخن باید گفت نه چنگال
من انتقام دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده

که از شما طعمه خود میاجرا ایم همین پیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست تمنای همنشینی و موافقت تو مرا
بتحریک سلسلهٔ محبت تو بیدار و ترا از صحبت من فوائد بسیار متصورست اول آنکه چون ابنای جنس
من بینند که ترا بظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت
در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا می نمائی و دیگر آنکه ترا با آشیانهٔ خود رسانم تا بوضع فسیح
و مسکن منیع برآمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفهٔ تو جفتی ملائم نیکو صورت
که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل
بگذرانی بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال * امید حاصل و جام مراد مالامال * کبک گفت تو امیر
مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از بد
و منقصت خالی نباشند و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من
صادر گردد که ملائم طبع شریف نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد و همان به که با گوشهٔ خلوت
در سازم و از بیت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلیست پرهیز ازم بیت تماشای رخ خورشید
خود نمی بینیم * همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینیم * باز گفت ای برادر نه شنیده و ندانسته که دیدهٔ
دوستی از دیدن عیب نابیناست و هنر نشی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا می نماید بیت زهی
ترا دوست چه داند شکر * عیب ترا دوست چه بیند هنر * و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده
می نمایم رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو ام
و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد * دیدهٔ دوست عیب بین نبود * کبک هر چند عذرهای پسندیده
تقریر کرد باز جوابهای معقول و دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون
آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را بآشیانهٔ خود آورد و
با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن
شده طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت
عالی آنرا ناشنیده و نادیده انگاشته از سر انتقام در گذشتی اما کینهٔ آن در سینه می جا گرفتی تا روزی باز را اندک

ضعفی طاری شده بود چنانچه بحسب طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برده و چون شب
در آمد و حوصله از غذا اینکه داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینه های
کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان در نظر وی
در می آورد بگوش هوش قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست
کبک آثار غضب در بشره او مشاهده نمود و برای العین هلاک خود را آماده دید آهی سرد از دل
پر درد بر آورد و گفت فرد چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود + چه دانستم که این دریا چه موج
خون فشان دارد + دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و مو
بزرگان را که از مصاحب ناجنس احتراز کنید + فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده
که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشته حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر است
نه از رفیق وفا و نه از حیات امید + نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید + با خود این نوع سخنان
و باز هم چنان مخالب آز گشاده و منقار خونخوار بهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته
چون کبک از روی احتیاط بلا شغل کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی تواند
نیافت آخر الامر بطاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه
بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام
آفتاب زحمت آید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی میسازی و سخن
رد میکنی اشاره ای تو بد هم گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن و خوردن همان فرو دیدی آن قهقهه کبک
خرامان حافظ + که زسرپنجه شاهین قضا غافل بود + و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود
صحبت دارد و با کسی که از مفسدان او ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک دری جان نازنین در سر کار
موافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بهمین منوال من طعمه توام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست
پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب انس بچه حساب آماده شود زاغ
گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آرد

و در بقای ذات و حصول حیات تو هزار فائده مقرر است و صد هزار منفعت متصور و لیکن مرا که من در طلب تو
راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت
نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید باز گردد و فرو
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است + چون ست که این قاعده در شهر شما نیست + و من از مکارم اخلاق
که از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا از نکهت روح پرور
ملاطفت معطر گردانی بیت از تو عجیب باشد کی بود رسم غریب پروری + موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد
که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بچیزی
سببی رفع آن میسر گردد و اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکن شده و با آن
عداوت قدیمی خصومت جدید نیز منضم گشته و سوابق مجادلت با لواحق منازعت قران یافته ارتفاع
آن بهیچ وجه در دائرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و
عدم آن با نعدام ذوات هر دو باز بسته خواهد بود ع تا سر نرود خیالش از سر نرود + و حکما گفته اند که دشمنی
ذاتی دو نوع است یکی آنکه ظفر هر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر شود و
گاهی آن ازین متاذی گردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان
نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و نسبت بیک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر زیان
ظفر یابد و در برخی از ستیز پیل وبال قهر در آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او مرهم
پذیر نباشد بجهت آنکه هر گاه نصرت در جانب او بود دیگر سر آینه دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه
همیشه نصرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که
پیوسته مشقت بر یک طرف منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابهٔ تاکید یافته که نه
گردش چرخ آنرا تغیر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آنرا تواند گشاد و جائیکه قصد جان از یک جانب مصمم
شد بی آنکه از جانبی دیگر آزاری سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه
بهیچ نوع ممکن نباشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعی آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند یا رشته

مهر و سایه بر هم نبندند + من با تو نشینم و در انحالت نیز + ارباب خرد تمام بر من خندند + زاغ گفت بحمد الله

که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی ست آئینهٔ دل

من بارے از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر بالانعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا سر آئینه چون قاعدهٔ

القلب یهدی الی القلب رهنمون مقررست امیدوارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من تا

شهادت نماید بیت تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست + موش گفت بمبالغه از حد مگذرانی و در اندر

تکلیف بیجائی واگر دران تکلفی کنم و تو نیز خود را بران داری بکلی که با نیک

خود بهمان عادت اصلی و عداوت جبلی بازگردی چنانچه آب هرچند مدتی بر مجاورت موضعی بماند و رنگ و

طعم آن متغیر گردد و هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نباید و مصاحبت

دشمن چون مجاورت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ باز نباشی

نیز و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت هر چند

در اسباب مخالفت مبالغه نماید بیت امید دوستی بود ز دشمنان کس چنان بود که طلب کردن گل

از گلخن + هر که بدشمن اعتماد کرده شربت او بسفر در رگ و دود افسون افسانهٔ او را بانگبین رضا استماع کند

او را سمان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند

و بعد از رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده و در مقام اشتعال آورده بود و شررها از و

بر هر طرف از اطراف بیابان و بر هر جا افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن

آتش ماری عظیم و افعی بزرگ مانده و در مانده و هیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سو روی خلاصی نمی دید نزدیک

بود که چون ماهی بتابه بریان شود و چون کباب بر سر آتش از زهرهٔ زهر بار خود بچکان گردد و چون

آن سوار را بدید استغاثه نمود و گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی + گرهی از کار فرو بستهٔ ما بکشائی

سوار مردی بود خدا ترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد

که اگرچه مار دشمن آدمیان ست اما حالا در مانده و حیران ست هیچ به ازان نیست که تخم نیکی ورزم

وتخم احسان که خبر سعادت دنیا و کرامت آخرت بر نهد در زمین عمل بکاریم پس توبره که داشت بر سر
نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آن را از خیری بند شتر و بیرون از میان
آتش برآورد پس سر توبره برگشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی و شکرانه آنکه از من بلا خلاص یافتی
گوشه گیر و پیش از این در مقام آزار مردم مباش که آزار بنده خالق در دنیا بدنامی ست و در آخرت دشمن کام بیت
بترس از خدا و میازار کس + ره رستگاری همین ست و بس + مار گفت ای جوان از این سخن درگذر
که من ترا و شتر ترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون
آورده جزای من این و سزای من چنین نیست فرد از جانب من طرح وفاداری بلود + از پیش تو
آئین جفاکاری چیست + مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی
ولی با غیر مستحق وجود گرفت میدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت با آدمیان نفعی متصور نیست پس چون
در خلاص من سعی کردی و با کسیکه بدی ها بایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آئینه در مکافات آن
الی بتو باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان قطعه چنانچه در روش شرع و عقل
ممنوع است + بدی به نسبت پاکان و نیکوان کردن + بجای دون صفتانی که مردم آزارند هیچ وجه نکوئی
نمیتوان کردن + و دیگران که بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان ست و عاقبت بینی
اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و به حکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم ست و فرمان آنکه
لسلامت مار را رها نه کنند تو درین ماده ترک شرع گرفتی در تهمت آوردی و من هر آئینه ترا زخم زنم تا
دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست
باشد و صفای منفعت را بکدورت مضرت بدل ساختن در کدام طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان
چنان ست و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم مصرع
یک لحظه بخر آنچه فروشی همه سال + هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زود ترا اختیار کن
که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت از این خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی کمین ندارد مار
جواب داد که این شیوه آدمیان ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این عار انکار کرد و گفت اگر

ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است
من از خشم تو بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا
میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شترسوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار
زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می‌پرسی سزای نیکی بدی است
از آنکه من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای
کدخدائی و اساس معیشت او بمن بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه
بیرون کرده سر بصحرا داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بی کار رهبر او دل گردیدم اندک فربهی بر من
ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و مرا بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و هر دو ابرو فروخته او را
مرا بدار السلخ می‌برند و داعیه برکشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بوده حال
من اینست یاران باکه گویم حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم را زود و ترا آماده باش شترسوار گفت
در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجا آر مار درنگریست درختی منظور وی آمد
گفت بیا تا از آن درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد
گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام
درین بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد گرما زده و مانده از
بیابان برآید ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحت فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ
دسته تبر را لایق است و فلان شعبه را بهر نیزه نسبت و موافق و از تنه او چندین تخته خوب توان برید و از آن چند در
زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید ببرندی و
با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می‌پسندند فرد من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم و
او در غم که چسان برکندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم زنم
گفت جان بغایت عزیز است و تا مقدور بود دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه
گواهی دهد بی مضایقه بدین بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجائب اتفاقات این که روباهی

استاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع مینمود مار گفت اینک
ازان روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش ازانکه سوار از وی سوال کند روباه بانگ بر زد که نمیدانی مکافات
نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال
باز راند روباه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت ز عاقل کی روا باشد سخنهای
خطا گفتن + بنزد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن + مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا بدان
از بهش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه بر آشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری
بدین بزرگی در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی
روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات معلوم شود آن هنگام میان
شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد و روباه غرض او در دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده
در توبره در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده فرد دشمن چو بدست آمد و مغلوب
تو شد + حکم خرد آنست که امانش ندهی + مرد سر توبره ببست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر او
گشته خلائق از شر او ایمن شدند ع آنچنان بدرگانی کشته به + و فایده این حکایت آنست که خردمند
را باید که طریق خصم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند رباعی
هر کس بقول خصم مغرور شود + شمع خردش تیره و بی نور شود + دشمن دانی که در چه محل گردد دوست
آنوقت که تیرگی ز شب دور شود + زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین
جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیدهٔ ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت
تو آن لائق تر که از سر مضائقه و مبالغه در گذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما
گفته اند در کریمان گریز بود از لئیمان بپرهیز که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب داند
از بیگانگی بر طرف شده دوستی و موافقت را بنهایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله
یاری بطرفة العین محو گرداند و ازینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کوزهٔ زرین که دیر شکنند و زود باصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد

چون کوزه سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است مثنوی دوستی باید از آن گونه چست + کان ابد الدهر بماند درست + خانه کاساس آن بود از خشت خام بایسته شود از دوستی یاران تمام + و من از جمله آنم که دوستی من اعتماد را نشاید و با اینهمه بهمنشینی تو محتاج ام و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب نچشم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی فرد واین چو منی نگاری ز کف آسان ندهم + که چو منا به بسیار بدست آمده + موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و اینهمه منع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا به نزدیک خرد عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم والا از اول مکالمه بار دوستی ترا در دل میبابم میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم مثنوی چون درین دل برق مهر دوست جست + اندران دل دوستی میدان که هست + هیچ عاشق خود نباشد وصل جو + گر نه معشوقش بود جویای او پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه بیشتر آئی و بدیدار من موانستی طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر میبابی و دغدغه در دل مشاهده مینمائی موش گفت هرگاه کسی که با دوست خود جان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را صاحب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بجائی که دارد مواسات فرو نگذارد او دوستی باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بحال جاه و دنیا مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراکنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرض نفسانی آمیخته است ممکن که سر انجام آن بعداوت کشد بیت هر دوستی که آن بغرض آمیز شد + و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر از آنست که مال در بازد ع الجود بالنفس غایة الجود + بیت هست [illegible] کار چو با جان فتد آنجاست کار + و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا خطر جانست و با اینهمه در طریق مودت کار به جائی رسید که گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم + و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت ننمودی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی

و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب
من نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت
من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان
مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطی است که با دوست من دوست باشند
و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هرآئینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد
او را در عداد اعدا داشتن لائق تر باشد بیت روی دل از دو طائفه برتافتن نکوست ٭ از دوستان
دشمن و از دشمنان دوست ٭ و از اینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص
و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن فرد
از دشمن خود چنان نترسم ٭ کز دشمن یار و یار دشمن ٭ زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمدالله اسباب
مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو
باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی واجب است
اگرچه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگرچه خویش و تبار بود فرد برغم هر کس
که نیست غلامی یار ٭ گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست ٭ و تقریر نیت من در خلوص محبت و نیت من
در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که دیدبان تن و ترجمان دل اند خلاف تو دریابم بیک
اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افگنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن ٭ دشمن
دو شمرش تیغ و کشش زخم دو زن ٭ موش از استماع این سخنان قوی دل گشته بیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید
و یکدیگر را در کنار گرفته بساط نشاط بگستردند مصرع میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد ٭ چون روزی چند
برین حال بگذشت موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرائط مهمانداری بجای آورد و گفت
ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت کرمت باشد
و یمنی که از نعمت ملاقات تو برجان و ارم متضاعف شود و چه این بقعه که مسکن ما در و واقع شده موضعی تازه و مقامی
دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری این فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیکست

و براه جادّه متّصل پیوسته از آمد و شد راه گذریان توقّع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی خواهد بود
و فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ خلد پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم از محل بهجت
و سرور مثنوی سبزها نو دمیده بر لب جوی ** با صبح از شگوفه عنبر بوی ** زلف سنبل بجا قهای کمند ** کرده
جعد بنفشه را در بند ** سنگ پشتی از دوستان من در انجا وطن دارد و طعمهٔ من دران حوالی بسیار یافته میشود و قتیکه
بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو انجا روم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار
گذرانیم موش گفت فرد تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ** باور مکن که دست ز دامن بدارمت ** هیچ
آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمیشناسم هر جا که چون آفتاب
سپهر آرامی من چون سایه تعقّب های تو ام و به هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم
و تا گریبان حیات بچنگ اجل هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم فرد دامن
دولت جاوید و گریبان امید ** حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند ** و این قصه که اینجا ساکنم وطن اصلی
من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصّهٔ من اگرچه دراز است اما عجائب بسیار اشتمال دارد
و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر شما را میل باشد شمع اندکی باز گویم از بسیار سخن برین ختم شد
و زاغ دُم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قضا را سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفی
می نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس برو مستولی گشت و بآب فرو رفت زاغ موش را
آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب
برآمد و بدیدار یار گرامی دیده خروش شادی بر آسمان رسانید قطعه یار غائب شدهٔ من بسلامت برسید
بخت برگشتهٔ من باسر پیمان آمد ** خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر ** وقت شادی است کنون کان
گل خندان آمد ** پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی
و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان
و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف بتمامی بازگفت سنگ پشت
بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت بفال خیر رسیدی

بدین خجسته مقام خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام حبذا که سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید
و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که نمائی
چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث
پناه بسایهٔ همت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده همت این عنقا
ازلی بود که رهنمای من گشته و من بهدایت او بدین گشت که روی بیت و بایم چون از رنج راه بیاسودند
و در آن مسکن که ایمن آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی
بموش آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کردهٔ با سنگ پشت باز گوی
تا طرح مؤانست میان شما استحکامی پذیرد و مکالمت تو مسترقی هرچه تمامتر بود و نباید فرو گذاشت از زبان حکایات
شیرین با کام دل ما شکرکن موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من شهری
بوده است از دیار هند که آنرا نادوت گویند و من در آن شهر با زاهدی مجرد جائی گرفته بودم و در گوشهٔ
صومعهٔ او جهت خود کاشانه ساخته موشی چند با من بودند و روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند و مرید
صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری از آن در وظیفهٔ چاشت بکار بردی و باقی را برای شام
ذخیره ساختی و من مترصد آن بودمی که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمهٔ
که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بمقصد
جان من چاره ها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم
طعام بپرداختند مائدهٔ پر فائدهٔ کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال
می پرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بسیار سفر کرده و بحر و بر بسیار
شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هرچه از عجائب امصار و غرائب هر دیار
بدیده مشهود او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز مینمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست
بر هم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او ترسیده شوند مهمان از آن صورت که نشانهٔ بیحرمتی
داشت منفعل گشته بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور مینمود خشمناک شده گفت ای زاهد

در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را سخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب
حال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم قطعه با استهزا
و سخریت مکن میل * که آنها لائق آزادگان نیست * کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه * ازو بی آبروتر
در جهان نیست * زاهد گفت حاشا که هرگز غبار هزل بر دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای
صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشان است که بر مملکت سفره و
خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره
می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند فرد صد بار چو من بجد نتوانند منع کرد * آن لحظه
که دست یغما برآورند * مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت یغما پیش گرفته اند گفت
یکی از ایشان بمثابه دلیر است که روبروی چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی می‌نماید
مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او بدان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه
میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد باز گوی که
چگونه بوده است آن حکایت مهمان گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ
آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب گسترده و من
بالای جامهٔ خواب تکیه زده بودم اما در خواب نرفتم و میزبان نزد یک عیال خود رفت و میان من و ایشان
زیاده از بوریائی حجاب نبود و بدین نسبت مفاوضت و مکالمت ایشان می‌شنیدم و گفت و شنودی که میرفت
بتمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفه را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بر دعوتی این مهمان عزیز
که نشسته است از عالم غیب رسیده بشناسم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا
چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یک درم که سبزی و نمک و نان خرید دسترس نداری
و با چنین تنگدستی قوت و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعده
می‌پزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو
کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت فرو نه چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد و ببرد گوی سعادت که خرج کرد

بداد؛ و اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت
همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمیع مال و ادخار آن نامبارک است
و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مرد گفت
آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او
سر از کنام بیرون نکردی بیت دیده وری پرهیزی تیزهوش؛ حیله گری سخت دلی سخت کوش؛ دامی
نهاده بود و آهوی در بند افتاده بعد از آن که از کمین گاه بیرون آمد و خواست که نزدیک
دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان
پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پای درافتاد و صیاد بسر او در رسیده در پشت کشید و روی بخانهٔ خود
روان شد در راه خوکی با او دچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضارا تیر جگردوز بمقتل خوک
آمد و خوک از الم زخم نیش دل آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه
گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت
و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت بیت که بسی روزگار بباید؛ که چنین نعمتی بدست آید؛
هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر
اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لائق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم
و کمان تلف کاری و بی هنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف مراد
رسانم و این ذخیره را گنجینه برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند مثنوی مخور جمله
ترسم که دیر ایستی؛ به پیرانه سر بد بود نیستی؛ بخور چیزی از مال و چیزی بنه؛ تمامی بیکبار از کف مده؛
گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد
گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان و فی الحال دادن جان مصرع
او نیز بشد و آن همه ناخورده بماند؛ و فائدهٔ این مثل آنست که بجمع مال حریص بودن و بفرمان امل و رین
ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد فرد آنچه داری بخور امروز و غم فردا مخور؛ چون بفردا رسی روزی فردا

برسد؛ زهی بدبخت طائفه که در اول حال مال و منال جهت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بدیگران بگذارند قطعه

انچه با مال جمع کنی؛ که بمرگ از تو باز خواهد ماند؛ گنج قارون اگر بجمع کنی؛ هیچ آن حرص و آز خواهد ماند؛

بر سیفر وز آتشی که از و؛ بتو سوز و گداز خواهد ماند؛ چون زن مهمان این سخنان حکمت نشان شنید

و لمعه سعادت فرده الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملامت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه

قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که اقتصار نامبارک است بامداد

طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بباید بخشان بیت دگر روز

چون چشمه آفتاب؛ فرو شست از دیدها گرد خواب؛ زن آن کنجد را مقشر کرده و در آفتاب نهاد و شوهر را

تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو با خبر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند و خود بکار دیگر

مشغول شد مرد را خواب در ربود و سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهت

داشت که از آن خوردنی سازد و آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود همراه

می رفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعا بصاع سودا کرد مردی فریاد برآورد

که ای زن آخر درین جا نکته ایست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست برابر سودا میکنی و این حکایت

بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جائی

خواهد بود و غالب ظن آن بود که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن چنین جلادت مینماید و اگر نهال

حالش از خزان افلاس در یافته بودی این تازگی و طراوت بشاخسار کردار او ظاهر نشدی

چه گفته اند آنکس که بی زر است چون مرغ بی بال و پر است رباعی سبب زر نشین که کار زر دارد و زر

پیش همه اعتبار زر دارد زر؛ گویند که اختیار از زر بهتر؛ مشنو تو که اختیار زر دارد زر؛ و مرا یقین است

که زور این موش بقوت زر تواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا

میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان میشنودم

و در مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بران می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرحی بر فرح می افزود

حاصل که شادی دل من بآن زر تعلق داشت هرگاه که ازان یاد کردمی نشاطی در سینه من ظاهر گشتی

بهجتی و انبساطی در دل من پدید آمدی مهمان زمین بشگافت تا بزر رسید چه دید مثنوی درستی چند
خندان رخ چو خورشید ❊ درخشان از صفا چون جام جمشید ❊ وجهی سرخ رومی سکه داری ❊ عزیزی
قابلی صاحب عیاری ❊ گهی بگرفت خوبان را سر دست ❊ دمی سیمین بران را کرده پابست ❊ فرح بخش
درونهای پریشان ❊ کلید قفل مشکلهای دوران ❊ زاهد را گفت این بود سرمایه جرأت و پیرایه قوت
آن موش زیرا که مال صیقل رای تشنیان قوت است و من بعد ازین بسفره دلیری نخواهد کرد و متعرض نان
و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه
می دیدم و لیکن ضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان که این بلاهای ناگهان بر من فرود آمد
و چنین واقعه بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم
و اکرام که بسابق دیدی تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمه صافی متابعت
و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد رباعی در دل کس مهر و وفائی نماند ❊ باغ مرا مهرگیاهی
نماند ❊ مایه صد برگ و نوا بود زر ❊ زر شد و هم برگ و نوایی نماند ❊ موشان که به بقیه طعام من اوقات
گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع
دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت من سر بتافتند
و از هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان
و معاندان من پیوستند مثنوی کوری من کز فلک آمد بپیش ❊ چند خسان دیدم و در چشم خویش ❊
کان همه بودند بپهلوی من ❊ ریزه خور من چو سگ کوی من ❊ و مثلی مشهور است که من قل دیناره قل
مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و آرزوی
که از سودای دل او سر زند بحصول نپیوندد و چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید
و نه بجویها تواند پیوست و بواسطه آنکه مددی ندارد و در وادیها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند هر که
برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند نبود ذکر او از صفحه روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز
بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه کسی خود حاجتمند شد

جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده‌اند مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی
سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد مثنوی تا طعامی که هست
مینوشند ۞ همچو زنبور بر تو میجوشند ۞ باز وقتیکه ده خراب شود ۞ کیسه چون کاسهٔ رباب شود ۞ ترک
صحبت کنند و دلداری ۞ دوستی خود نبود پنداری ۞ راست گویم سگان بازاراند ۞ که استخوان از تو دوستتر
دارند ۞ در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته
و مبالغی مال خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیدهٔ
اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است و دوست را در زمان نکبت توان شناخت
و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد بیت هر کرا روزگار ازو برگشت ۞ زن و فرزند و یار ازو
برگشت ۞ و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را از فاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم
بدوستی کسی رغبت مینمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلائق است نزد هر کس که باشد
مردم تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود دیگر بپیرامنش نگردند رباعی چون گل همه حسن پر زر نموده
بلبل بهزار صوت و دستانش ستوده ۞ و انگه که بباد رفت برگ عیشش که بوده ۞ کس نام گل زبان بلبل نشنوده
درین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید
دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری حقیقت گزاری بدین نوع ادا کردی فرد چنان از عشق
یکدیگیم که گر تیغم زنی بر سر ۞ بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا ۞ بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ نوع
التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم فرد میروی التفات نمیکنی ۞ سرو هرگز چنین نرفت آزاد ۞ آخر را چه واقع
شده و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی در هم کشیده بعنفی هر چه تمامتر گفت
ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی
ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است امکان
دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب درین آنست که شاید بسبب
قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته طلب روزی از وجه نامشروع کند و نتیجهٔ آن موجب

وبال و نکال آنجهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت
ابدی محبوس و مقید شود مصرع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین ٭ خسر الدنیا والآخرة ذلک
هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و احراز دولت آخرت معلوم
نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر
بادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و داغ الفقر لا یحتاج بر کتف شهامت
او افگنده مثنوی کار درویشی ورای فهم تست ٭ سوی درویشان تو منگر سست سست ٭
هست درویشی چو بالای طبق ٭ از همه برده ز درویشان سبق ٭ شعر اگر چه فقر و سوی الفقر عرض ٭ الفقر
شفاء و سوی الفقر مرض ٭ پس تو مذمت فقر چرا می کنی و از صحبت درویش بچه سبب تنفر می ورزی
موش جواب داد که هیهات هیهات که آن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس
و احتیاج با آن چه نسبت دارد و آن فقر عبارت از آنست که سالک راه طریقت و حقیقت از نقد دنیا
و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از همه بگذرد تا بهمه برسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن
الکل مظهر آن فقیر درویش است و صاحب این فقر گدا گدائی دیگر است و درویشی دیگر درویش آن
که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد مثنوی ماهی خاکی بود درویش نان ٭ شکل ماهی
لیک از دریا رمان ٭ فقر لقمه دارد نه فقر حق ٭ پیش نفس مرده کم نه طبق ٭ الفقر کنز من کنوز الله سر
توحیدست و خلاصهٔ معرفت و تجرید و آب سرچشمهٔ تجریدیست که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس بشوید
خلعت خزانهٔ تفریدست که دست قدرت آنرا در جان مطهری پوشد فقر کیمیاء کن فیکون است
سر فقر از دایرهٔ تقریر و تحریر بیرون است پای اول قدم فقر سر باختن است ٭ سر از همه اغیار
پرداختن است ٭ چون باخته شد سر و پرداخته شد سر ٭ پس سر و کار در کار سرباختن است ٭ اما درویشی ظاهر
احتیاج اصل همه بلاهاست [illegible] خلق [illegible] حجاب و چه خراب کنندهٔ بنای مروت محتشم و
آفت و قاطع زور [illegible] ذلت و هرکه در دایرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد و از
ده جا از پیش بر دارد چون برقع الحیاء من الایمان از روی حال او محو شد زندگانی منغص گردد چنانچه

و آزار مبتلا شود و مهمان رخت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد
شمع خروش بی نور بماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق او
نتیجه مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت خیانت آید و گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس
شود و اگر دیگری گناه کند جنایت بر و متوجه گردد و هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی که توانگرا
بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر
سخاوت ورزد و اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بیغرتی شمرند و اگر بوقار گراید گران جانی و
کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر بمامن خاموشی گریزد نقش
گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخندد و روئی و آمیزگاری پیش آید
از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر بازنده و لقمه
در ساز و مشکوب و مفلوکش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود و خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر
نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر و مجردی گزارد تارک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بنفس و شهوت
حاصل لا امر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بیقدر باشد و اگر با اینحال طمعی از وی فهم کنند عیاذاً بالله
دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نا کرده همه از وی برنجند و سرخواری که بآدمی برسد منشاش
طمع است مثنوی طمع ذل ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت ❊ چون دست من این فضل فروخواند
گفتم است میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بهر وجهیکه امید صحت از و منقطع گردد و یا بفراق
مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقا
میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معائنه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده
و قائل همین معنی را از روی تجربه باز نموده رباعی ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست ❊ بهیچ وجه
تهیدست را نوائی نیست ❊ کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع ❊ بگو بمیر که این درد را دوائی نیست ❊
و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از هیچون خودی سوال باید کرد و مرگ
بهمه حال از درویشی و سوال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل

برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت به لئیمان بردن
و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عطا بشدت ذل سوال گران کند کی ارزد
وسوده نظم چار چیز که اصل منافع ست و منال ÷ نیرزد آن بچهار دگر بآخر حال ÷ بقا بتلخی مرگ و عطا بخجلت ذل ÷
غنا بشرم مذلت عطا بذل سوال ÷ پس روی از آن موش بتافتم ÷ بار دیگر به در سوراخ شتافتم دیدم
که زرها را زاهد و مهمان یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم
وسوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت
مینماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود و درین
اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده دیده
بر کاروان محل بیدار بود و ترصد حال من مینمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و
پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم
مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسوراخ افگندم
و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت
چرا نالد کسی از تنگدستی ÷ که گنج بیقیاس است تهیدستی ÷ و بحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و
مقدمهٔ جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نه بندد و
لباس عزتش بپلاس مذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار میکند و پا بخطر بیجا در می سازد بشره وی
طمع است و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچهٔ عزیزان می نشیند و سبکسنگی طمع وزن بزرگان را
در کفهٔ اعتبار میکاهد قطعه ای برادر طمع بکن که طمع ÷ آدمی را خراب سازد و خوار ÷ دو سخن بشنو اگر میخواهی
که شوی از حیات برخوردار ÷ پای در دامن قناعت کش ÷ طمع از مال مردمان بردار ÷ عجب از کسانیکه
راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند
و نشناسند که از ترک آن بدرجهٔ بلند توان رسید فرد عزت آن یافت که بر کند دل از همه جهان ÷ چتر آن دید
که ازین ستم طمع باز کشید ÷ پس کار من ازین حادثه بدرجهٔ رسید که نهال طمع از زمین دل بر کندم و از شاخسار رضا

میوهٔ قناعت بدست آورده و بقضای ایزدی رضا داده و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این
وقایع و نوائب خصائص و معائب خود و خبر بسیار بد غایتش آنکه دیده عقلی که بر ید حرص مبتلاست بعیبهای نابینا است
و در هیچ دولتخانه نیست که اثر کدورت او بظهور نرسیده و بر کتابهٔ هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او ثبت
نگشته کرا بر داشت که نیفگند و کجا نهالی نشاند که باز برنکند با که تکلفی نمود که خونش نخورد و بر که در دولتی گشود
که هزار محنت از پی در نیاورد قطعه زنی ناحفاظ است دنیای دون که هرگز از و شوهری بر نخورد که بر پای
تخت او پا نهاد که از دست او تیغ بیسر نخورد چه اشخاص بیوفائی بدان نیرزد که براے او رنجے برند با غم بود
و نالیدن و غصه خوردن زیان و سود او خوردن نیست دنیا آن قدر ندارد که برو رشک برند با وجود و عدمش را
غم بیهوده خورند بعد ازین تا ملامت از خانهٔ زاهد بصحرا نقل کردم و کبوترے با من دوستی داشت
صحبت و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو
باز گفت نسیم شمائل تو از بوستان صفا و حسنت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو مقتضی
ارادت و صداقت گشت و هوای افتت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مستی طلبم و از وحشت غربت
باز رهم که تنهائی کار هیچ سعیها است و وحشت غربت امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست
دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و الشکر لله تعالی که
از خار دل آزار نکبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت
مبدل شد رباعی روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر کار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شد آنچه سرگذشت من
که تمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و صحبتی امیدوار میباشم فرد ز تو زیبد که مرا از درد
صیقل لطف زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط
ملاطفت گسترده و طرح ملاءمت آغاز نهاد و گفت بیت بخانه که چنین میهمان فرود آید همای سعادت در آن
آشیان فرود آید که کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت اتصال تو
در مقابله توان آورد چنانچه تو با افراد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر

بیفکنی می باشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم

فرد

چون ذره بخورشید رخت مهر ببستم * گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن * و درین فصل سه اصل که تقریر فرمودی انواع نصیحتها و صنوف موعظتها مندرج است بحکم این تجارت روشن شد که عاقل را از حطام این جهان بکفاف خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت کرد و هر که زیادت از گوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافی او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدان رسد که بدان گربهٔ حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

آورده اند که شخصی گربه داشت هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از خبث طبیعت که طبیعتان را طامع غالب بود بوظیفهٔ خود قناعت نمودی فرد عزیز من بدرویشی و قناعت است * که خوار کرد طمع نوع انسانرا * روزی گذر او بکبوترخانه افتاد و از صدای آواز کبوتران و آهنگ ترنم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را در آن برج افگند حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن ممات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوستش باز کرده و درکشیده پرکاه کرده از کبوترخانه بیاویخت اتفاقاً خداوندش را گذار بر آن موضع افتاد گربه خود را بر آن حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوستت را تو در نمیکشیدند مثنوی

قناعت کن ای نفس با اندکی * که از حرص خواری رسد بیشکی * چو نانست قارون همت پرست * که گنج سلامت بکنج اندرست * کند مرد را نفس اماره خوار * اگر هوشمندی عزیزش مدار * دد و دام و مرغ و هوا را تمام * نیفتد بجز حرص خوردن بدام * پلنگی که گردن کشد بر وحوش * بدام افتد از حرص خوردن چو موش * و این مثل را فایده آنست که من بیقینی که سد رمق تواند شد سوگند که بضرورت گرد و سرما باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غمناک نداری فرد

غم مخور جان من ار فوت شود مال و منال * شاد می باش که این هر دو نیرزد بشکوه * و بدانکه شرف هر کس بکمالاتست نه بمال و هر که در ذات خود هنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و بزرگ باشد همچو شیر که با آنکه در زنجیر

مقید باشد و مهابت او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بی قدر است مانند سگ که هرچند
بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی مقدار باشد. مثنوی: هر که بزندان جهالت گم است
هست گدا ارچه زرش صد خم است ‖ مرد که از علم توانگر بود ‖ کی نظرش بر زر و گوهر بود ‖
دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن مسکن او ز رقی منه که عاقل هرجا رود
بعقل مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشا غریب و بیکار بود. ع: صاحب هنر به هیچ مکانی غریب نیست ‖
و اندوهناک مباش بدانچه گفتی ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی
در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دایره اعتبار خارج افتند و حکما گفته‌اند از شش چیز ثبات و
بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که تا درنگری برگذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را
چون شعله برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان
که باخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت آلام
در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند فریب زینت مال و متاع دنی دون
مباش [illegible] که با کس وفا نخواهد کرد ‖ و از مردم خردمند نزیبد که ببسیاری مال شادی کند و باندکی
آن غم خورد چه بلند همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن
[illegible] بباد پریشانی نباید داد و در فکر فوت و نابودنش هیچ غصه نباید خورد و آنانکه از سر [illegible] ماسوا علی
تا [illegible] آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته‌اند و نقد حیات
در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق درباخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه
بعدم آن ملالت نمایند. قطعه: گر جهانی ز دست تو برود ‖ مخور اندوه آن که چیزی نیست ‖
عالمی نیز اگر بدست آید ‖ هم مشو شادمان که چیزی نیست ‖ بد و نیک جهان که در گذر است
در گذر از جهان که چیزی نیست ‖ و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود آنرا باید
که در عالم آخرت ذخیره نهد از کردار نیک و گفتار پسندیده مالی است که از کسی باز نتوان ستد و حوادث
روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فایده اموال دنیوی مهیا داشتن توشه آخرت است

و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاذا جاء اجلهم بغتةً پیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت
روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد بازکن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر
سیرو چون دو گل با چشم بر هم میزند * و اگر چه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود را بتمامی
می شناسی لیکن میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونت نمایم
و امروز تو دوست و برادر مائی و در آنچه با تو مواسا کنم و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت
و هرچند بفرض محال از جانب تو آثار بی اتفاقی بظهور رسد از این طرف جز مراسم اخلاص و مراسم
اختصاص روی نخواهد نمود و بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت * ور چه هم الشکنی عهد تو نتوان شکست
چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود دلش تازه و نشاط
بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف
ساختی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از دوستان
در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او در راهی مکرمت بر ایشان
گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی
بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت این دوست
بدرخانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست است در اندیشه و در دور از
که آیا سبب آمدن او درین بیگاه آن چه چیز تواند بود و بعد از تأملات فراوان کیسهٔ زر در دست
و شمشیری حمایل کرد و چاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست را
بمصافحه و معانقه بنواخت و گفت ای برادر در آمدن بیگاه سه خیال کردم یکی آنکه حادثه واقع شده باشد
و ترا بمال احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته و ترا در دفع آن مدد و معاونت باید سوم آنکه از
تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمجالست تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته
بیرون آمده ام اگر مال میباید اینک کیسهٔ درم و اگر مددی میجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم می طلبی
اینک کنیزک با شمع بهر چه حکم کنی نافذ است و امانت * دوست از وی تعجب نمود و چون این معامله

علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت قطعه چو کار تو از حق بر آید بیاشان کن ❊ که یار ترا از تو کاری بر آید ❊
نظر در مرادات یاران همان به ❊ که پیش رحمت انتظار برآید ❊ و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او
جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا
در تعهد حال موش زحمتی رسد هم نباید خورد و نظر بناموس مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل
همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر راحتی اندوخته نام نیک مثلا سر و پا بدر انداخت
ازان پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی نتوان خریده باشند و اندک را ببسیار فروخته فرد
جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز ❊ که غیر نام نکو نیست حاصل جهان ❊ و هرکه در نعمت او محتاجان اثر کت
نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و شرمندگی گذرد باشد جمله زندگان بر نیاید
فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ❊ مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند ❊ زاغ درین سخن بود که آهوی از دور
منود ار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت
نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی
نظر انداخت تا ببیند که مر او را کسی هست یانه هرچند از چپ و راست نگاه کرد کسی ندید سنگ پشت آواز داد
تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسانست و در آب می نگرد و نمیخورد گفت
اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت وار مرحبائی زد و گفت بیت
ای یار گرامی از کجا آمده ❊ بیگانه مباش که آشنا آمده ❊ آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس تو
نیامیختمی و هر وقت تیر اندازان کمان قصد بزه کشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم
که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم ترصد حال من می کند صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیلهٔ او
مرا پایبست گرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بدین مکان نرسند و اگر خواهی
بصحبت ما رغبت نمائی تا ترا بدایرهٔ دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت ما سه تن هستیم رکن چهارم که تو باشی
بتیسر باید چه اکابر گفته اند هرچه دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد بیت هرجا که رسم مهر و وفا
بیشتر بود ❊ جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود ❊ مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باشد و اگر دشمن

دروا اسفمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید
در چه شمار بود فرد بی عمر زنده بودم و این عجب‌تر است که روز فراق را که نهد در شمار عمر ٭ و من درین
آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشیده و آرزوی دیدار تو صبر و سکون
از من در ربوده و بدین قدر از دوری و مساعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم
نهاده بیت یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست ٭ طاقت درد فراق و شب تنهائی نیست ٭ و تو مستفکر
مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقده گشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه
احوال لوازم شکرگذاری لازم و مواجب سپاسداری واجب است که زخمی به تن و گزندی بجان نرسیده الا
تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد
از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو جستی زد و بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ‌پشت همانجا بماند صیاد برسید دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت
و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که برآمده نظرش
بر سنگ‌پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند کرد
اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگنده بر پشت
بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ‌پشت بسته بند
صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند بیت روزی که
چشم با زجمالت جدا بود ٭ چندانکه چشم کار کند اشک ما بود ٭ کدام محنت برابر مفارقت دوستان
تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال
گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویه اشتیاق را
دست حسرت بر دل فرو ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت ٭ تو قدر تشنه چه دانی که بر کناره جوئی ٭ هر یکی
از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال قصه‌ای شور انگیز درد آمیز ترتیب میدادند و مضمون سخنان
ایشان باجمعهم همین یک معنی بیت ملال از دل لب شیرین جانان الفت ٭ سبب عزیزان نیست

۱ حاصل شده
۲ پیدا از خدا
۳ از دوستی
۴ حافظ حقیقت
۵ پیدا و طاقت
۶ رسیدن نزد است
۷ ...
۸ ...
۹ ...

عم ما نیز این را تغزلی * آخر الامر آهو و زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن با در غایت فصاحت ست و
اشعاری که میخوانیم بنهایت بلاغت اما سنگ‌پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در
حوصله او نگنجد بحسب عهد آن لایق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات تو باشد
و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه بر چهار وقت جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست
و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم
توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان نمود فرد مرا یار باید در ایام غم
بشادی نباید مرا یار کم * موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد دور افتی
و خود را چون ملولی مجروحی بی‌نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لامحاله
چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ‌پشت را بر خشت بر زمین نهاده روی بتو آرد هرگاه که
نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو بشتابه که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک او را بتگاپوی تو
مشغول میدار و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ‌پشت را خلاص توانم کرد این رای را
یاران بر رای می آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند و صیاد
خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن
آهو نمود دست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وی شتابید موش فی الحال بند توبره بریده سنگ‌پشت را
خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده نیک مانده شد بر سر توبره آمد سنگ‌پشت را
ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده می‌کنم
هیچکس باور نکند اولا بریدن بند آهو و باز بهای ساختن آنگه خود را شکسته ساختن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره
و گریختن سنگ‌پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد و گفت غالبا
این مکان بریان آرامگاه دیو و پری است و دو باید گشت و طمع از جانوران این صحرا قطع باید ساخت پس صیاد توبره
پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت از آن میدان بیرون رود دیگر
بقیة العمر خیال آن صحرا بر ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع نماید

شوند و مسرور از آن بزم مراجعت نمودند روزی دیگر که غراب سیاه بال شب روی با آشیانه غروب نهاد و خیل ستارگان
چون شب‌پره بوبان در گوشه خلوت متواری شدند ـ بیت ـ تیغ کشید اختر عالم فروز ـ لشکر شب گشت گریزان ز روز
پیر وزیر شاه خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبیخون بوبان دیدید و دلیری
ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراگنده مجروح و بال شکسته است و ازین دشوارتر
جرأت و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوا
و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست درآنکه ظفر و نصرتی که برین طائفه یافتند ایشان را
دلیرتر گردانیده و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دستبردی بیشتر از بار اول نمایند و بسیاران
را شربت هزیمت را هم ازان شربت نخست بچشانند و یقین که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی را از لشکر
زنده نگذارند درین کار تاملی کنید و وجه مصلحت باز نمود و باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید مثنوی
هنوز اولین حمله غنیمت ـ ـ که بار دیگر آنجا نکرد فرصت ـ ـ گر این سیل را ره نه بندد کسی ـ ـ خرابی پدید آید از وی بسی
ره فتنه امروز محکم بگیر ـ ـ که فردا نباشد تدارک پذیر ـ چون پیر وزیر سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر
نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و قربت عقل
مذکور و بپاکی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند و هر چه اشارت فرمودندی امارت فوز و نجاح در آن مندرج
بودی و هر رای که نمودندی آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی قطعه رای روشن و فکر صواب پر دلی
زره آینه روزگار زنگ خلل ـ ـ بعقل کامل و تدبیر راست کردندی ـ ـ هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل
زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان تمسک نمودندی
و ملک آرای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن ایشان نگذشتی چون پیر وزیر را
نظر بر ایشان افتاد هر یکی را بعواطف ملکانه نوازش نموده خلعت و صله که لائق حال بود وعده فرمود و
گفت امروز روز امتحان عقل و فضلست هر جوهری که در درج ضمیر و غیره داشته آید در رشته بیان کشیده بر طبق
عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده اید از سکه خانه امتحان ببازار
ظهور باید رسانید زاغان زبان ثنا گستری کشاده گفتند مثنوی شها عالمی در پناه تو باد ـ ـ زمین و

زبان نیکخواه تو باد و کلید در فتح باد بدست و سر دشمنان در پای تو پست و رای عالی درین باب اصوب است و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب بندگان چه گوییم که هزار چندان آن بر مرآت خرد خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن بر لوح دانش شاهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المأمور معذور در جواب استفسار رود بقدر وسع طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد و آنچه میگوییم نزد رای عالی روشن است ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگویی و چاره دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند چنین واقعه بارها نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید بهر آینه ترک مال و منال و مولد و منشا بباید گفت و از وطن و مسکن مألوف دوری بباید یافت که جنگ کردن خطری بزرگ است و در معرکه حرب با قویتر درآمدن عظیم آفتی که خاصه که از خصم مالشی یافته باشند و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هرکه بی تامل در مقام انتقام آمده با اینان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشد داعیه محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت از هر دو جانب امکان وزیدن دارد

مثنوی

حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن با سپاهی ز خود بیشتر
که نتوان زد انگشت با نیشتر

ملک وزیر دیگر را آواز داد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از گذاشتن وطن و منزل خالی گذاشتن رای صواب موافق نیست بلکه این تدبیر از اهل خرد لایق نه چه بحمله نخست و صولت اول خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن ابدا رها کردن جز سبب ناموسی و سبب بی حمیتی شایع نشاید شیر مردان را بهیچ زنهار رفتن و ایجاب آن نزدیکتر که اعداد حرب بسازیم و با شوکتی و آهنگی هرچه تمامتر روی بجنگ آریم

مثنوی

اگر برآریم تیغ از نیام
بمردی بر آریم از خصم نام

بخون رنگ را رنگ میکنیم
که پیش زبانان زبونی کنیم

اگر یار باشد جهان آفرین
بتیغ از عدو باز خواهیم کین

پادشاه کامگار وقتی با خصم مملکت دست در گریبان تواند کرد که آب شمشیر آتشبار نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید شهنشاه نامدار از زبان سنان غرض طلب کی تواند رسانید که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر درهم شکند مصلحت وقت آنست که دیده بان باشیم و از هر جانب

که بتصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار
مردوار پایداری نمائیم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید درآید یا در عرصهٔ نام و ننگ جان با خاک معرکه
آمیخته گردیم و بنام نیکو کشته شویم رباعی و سلاطین را باید که روز جنگ وقت نام و ننگ بعواقب کارها
التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال ابقدر و قیمت شمرند قطعه از سر گذشته پای بمیدان نه و شیرین
گوی مراد در خم چوگان آرزو نه خواهی که بخت روی نماید بکام دل باید شدن بمعرکه با خصم روبرو
ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت ای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر میزند
جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف
بکار گیریم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آوریم و معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر
بباج و خراج از ما خشنود شوند و بملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ
طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارام
بنشینیم که هر چه برآید بتدبیر کار؛ مدارای دشمن به از کارزار؛ چو نتوان عدو را بقوت شکست؛ بنعمت بباید
در فتنه بست؛ نخواهی که باشد ز خصمت گزند؛ بتعویذ احسان زبانش ببند؛ و ملوک را یکی از رایهای
درست و تدبیرهای صائب اینست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد
استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی بر آورده بعینین خصم را
بلطف باز مالند و ایشان را از آتش شده رعنا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گردانند چه بر بساط تجبر و تکبر
با آنکه نقش خصم می نشینند داد طلبیدن نرد مخاصمت با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن از حکم
خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز؛ ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت
تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک داغ وطن و داغ هجر و رنج غربت نزدیک من
ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیم گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن فرد تحمل
کی توان گشت باز چهرهٔ شهور مطیع؛ چون توان بود شیر شرزه آهوی اشکار؛ اگر ما در مقام قبول خراج و
مداهنات بودن در آئیم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند

و گفته‌اند مراعات جانب دشمن آنقدر واجب است که حاجت تواند روا شود و دران باب مرتبهٔ مبالغه

نباید رسانید که نفس خود را خوار گرداند و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج با صبر و

آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از مجهود شدن نام و ننگ

بیت مرده بودن به زیر سنگ اندر ۞ به که زنده به زیر ننگ اندر ۞ ملک زیرک‌ترین وزیر را که کارشناس نام داشت

پیش خواند و گفت مرا بعقل مشکل‌گشای تو اعتماد بسیارست و بر رای عالم‌آرای تو وثوق تمام قطعه

در تحقیق عقده‌های چرخ دین و ملک را ۞ همچو رای صائبت مشکل‌گشائی کس ندید ۞ جز بتائید تو هرگز پرتو فتح و ظفر

کس نیافت ۞ جز بیمن همت تو چهرهٔ مقصود کس ندید ۞ تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و

جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر آنست که جز باضطرار جنگ را اختیار نکنیم

مادام که بیرون شد کار ایشان از طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ از ما دلیرترند

و در جنگ ایشان بودن هم بقوت از ما بیش‌اند و هم بشوکت از ما درپیش و دشمن ضعیف شمردن سبب غرور گردد

و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من پیشتر از این از هجوم ایشان می‌اندیشیدم و از آنچه می‌ترسیدم

برای العین دیدم و ایشان جانب ما نیز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و

صاحب حزم از دشمن هیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون

مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و هنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه

تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان بی عقده

توقف ست و اگر فرضا داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را محاربه کردن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن

باشد که از جنگ پرهیز کند چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیات ست و آنرا عوض پدید نیاید بیت

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ ۞ بنزدیک من صلح بهتر که جنگ ۞ ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری

پس چه اندیشی گفت درین کار تاملی باید کرد و قرار و ثبات بقدم تفکر باید نمود که پادشاهان برای صائب

و تدبیر درست آن غرضها حاصل کنند که بلشکر آراسته و ذخائر بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود بیت بشمشیری یکی

تا صد توان کشت ۞ برای لشکری بشکنی پشت ۞ و حاصل درین ابواب رای دشمن ملک سست و مشاورت

وزیران ناصح سبب زیادتی فر خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آفتاب پاره اسباب دهد چو پیدا آید و حال آید
لهذا هر که برای ناصحان امانت گزار مقبول القول استظهار نجوید بکمتر فرصتی نتیجه انیسا عدت وقت و موافقت
سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق شود و هر که از میامن مشورت مقبل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را
شعار و دثار خود سازد اقبال وی پایدار و دولت وی برقرار باشد و امر فرمودهٔ که کمال عقل آراسته است
بحسن تدبیر متجلی ٭ قطعه ٭ ای در پناه عقل تو ملک سروری ٭ وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری
تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب ٭ تمهید داده قاعدهٔ دادگستری ٭ کو طرح چیست پیش رای تو
خود مرا چه قدر هنر و یک جوهری ٭ اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت معزز گردانید و شرف
مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی از جلائل جواب گویم و بسخنی چند راه دلالت باز نمایم و من چنانچه
جنگ را بنگرم تواضع و تذلیل اثر کاره ام و قبول جزیه و تحمل غارتی را که پدران من پیمان آن نداده اند
گردن نهم قدر و تعصب را گردن نهم بی اعتباری آورده ٭ مردن اولیتر که در بی اعتباری زیستن ٭ مرد بلند
زندگانی دراز از برای بقای ذکر دوام نام خواهد و اگر بشقاوت یا بنده عاری بدو لاحق خواهد شد که تا ابد
عمر ابدان هیچ منفعتی نکو نامی و لا تمانه که مردن به زبونی ٭ و من نمی پسندم یارب انظار عجز کردن که
هر گاه زبونی در وجه دشمن بابرو گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بسته شود و فر و همت بلند دار
در زبونی بکشن کچیغ ٭ هر جا زبون ترسیت برنج و شربود ٭ باقی فضول و شکوفی باشد سلطنت آن ملک را
ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فائده مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد
سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقل
و بهر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مدخل و مخارج آن بنیکو ترجیحی بلحظه ایشان خواهد شد
و عاقبت آن کار بفیروزی و نجاح فراخور پیوست چنانچه حکیم گوید ٭ نظم ٭ ملک تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ٭
نه فرزانگان رای و تدبیر خواه ٭ شود رای نیکوتر از شکیم ٭ بجا بیک ضایع بود تیغ و تیر ٭ پس مصلحت آنکه
سخن احوال تجاهل یکی چه چیز میتواند بود کارشناس گفت نه هر مشاری مؤتمن باشد و اسرار مملکت
چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان کرد و گفته اند فاش شدن اسرار

پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که درین محل جاسوسی
گوش بر آواز دارد و حاضر نیست تا هرچه شنود زود تر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتیم آن
حالات بسیار کرده رخنهای فتنه را دربندند و تیر تدبیر را از رسیدن بنشانه آرزو خطا بر آید و اگر بالفرض
منهی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران از دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس
سخنان گذشته به تفصیل باز پرسد و اندک ملالی را که گاهی در تدبیرات در افواه پسندیده افتاده بگوش دشمن
رسد و از اینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن مرد هشیار
که سر با یار سر انگه دار ٭ و هر که سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان نهد عاقبت الامر
پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بهیچ
غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصور است بیت اگر تو دانی که
رازی بچیست ٭ بران رازی و خویشتن باید گریست ٭ و بسیار بوده که ملک پادشاهی بلکه حیات ناگاه
بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر پاک ضمیر خود در میان آورده
اندک ملالی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاد و آفتاب عمرش از افق فنا غروب پذیرفت
که چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر
سبز رنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن زنگار سرکش افگنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهره آن
نبود که مخالف هبوب راستی تواند وزید و از هیبت سنان شعله افشان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت
که بر روی خاک کج تواند رفت ٭ شهنشهی جهان را خلعت امن بخشیده ٭ که تیغ از رنگ عریانی شد آزاده
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه ٭ فراموش کرده تیر اندازی آه ٭ و این پادشاه ذو شوکت در حریم حرمت
و پرده عشرت محبوبه داشت که زلف شب رنگش در درازی شب یلدا مدد داده و روی جان بخشش بکمال
حسن از مه چهارده سبق برده نه دارا اگر خیال جمال او را در خواب دیده چون صبح
پاکیزه از مهر پیش گریبان ... قطعه بدین جمال ...
کمان کش ... عارض سمن ... تابان ...

از طریق خرد دور می نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقة دشمن من اند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی
راست نمی نماید ع مهر بهتر مرد را از هر چه هست * پس آن دو صورت را نادیده گذاشت و صحبت ایشان را بر همان منوال
که طرح افتاده بود بپای داشت و شب بر روشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعلهٔ
آتش اضطراب بسوخت بیت پادشاه و عاشق و مست انسان بهرچه چون تواند دید او را بلطف یا دیگری
القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه ستارگان
حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر میناگون برداشت نظم چو از دمهای سرد صبح تمام *
بیکبارم طشت مهر افتاد از بام * عروس آفتاب بی ستر خسار * از این نیلی تتق بنمود رخسار * پادشاه بر تخت سلطنت
برآمد و صدای عدل و داد در قبهٔ داد خواهان انجمن فصیل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد *
سایهٔ رحمت خدا باشد * و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر یکه مدار مملکت برو بود
خلوتی ساخت حال دو شخص مبالغه بسیار کرد و حال شبانه را با وزیر در میان آورد و بمشاورت او ایشان را
سیاست بچشانند که کار فرمای عقل سیاست تیز رود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد بامضا
رسان عاقبت جانب خصم غالب آید * شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و دران باب با وزیر
مشاورتی جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک
آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم فکنند
و بر هیچکس جز شاه و وزیر نداند این کار بپایان رسانند تا پرده بنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد بیت
کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود * آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود * وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد
خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بود
و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق و در میان اقران و همسران او را خواری بسیار
نموده وزیر از همین معنی متألم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت برید باد صبا دوش آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد * مخور غم که در بن دسته چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد
و دختر جهت تاکید این حال از حقیقت مهم سؤال کرد وزیر شمهٔ از آنچه میان ملک گذشته بود باز راند

دور از خفا هی آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن
این حال یکی از خادمان محل و ملازمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ غم تمهید کرد
دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک همه جهی مرا رنجانید با عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید ع
نه دیر یابد آنکه دیر شود دشمنان [illegible] خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی که
یار از جفا و آزار خلاصی روی نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال
و بیان آن هر نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور باز گشته
از شیخان آگهی او خاتون جوان الجلوت طلبید از سر کار خبردار کرده باتفاق جمعی دیگر را اعلام نمودند و تا
آگاه شدن پادشاه بستر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر
آشکارا کرد و از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک محبس فوات افتاد و فایدهٔ این مثل
آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل
خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فر یزدانی و تائید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود را
نتوانستند نگه داشت دیگران که پایه از ایشان فروتر و بعقل و خرد از ایشان کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود فرد چون تو
نتوانی که راز خویش را پنهان کنی پس چرا رنجی گر آن از دیگری افشا کند کارشناس چون این حکایت باز گفت
و جوهر این لطافت با الماس عبارت در کشا سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین
سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و بفکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک
مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و کلمهٔ و شاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در
شرع نباید بود و لیکن بنای کار خود را بر مشاورت نهی نه حق شرع گزاری نه داد عدل دهی و نص کلام
الهی که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر میکند دلیلی است بر آنکه مشورت
سنتی حسنی است مستحسن تواند بود ثابت شد پیغمبر بمشورت مامور و تو چرا ازین طریقه باشی دور کارشناس گفت
امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مدد
حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة والسلام که بوجه الهی مؤید است بعون عنایت نامتناهی

ازین آئینه ایست جهان نما که حقائق اشیا درو ظاهر و موضح میشود بلکه برای تبیین منافع مشاورت
تقریر قواعد آن تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خود رائی و خود پسندی مجانبت و تامل
آرا بنمایند و عقل ضعیفهٔ خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن مستفاد میگردد
و فروغ آتش که بمدد هیزم است زیادتی می پذیرد و از سخنان سن آن مفهوم نشود که ترک مشورت باید نمود بلکه
آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر
و اخفای آن بافی بر فایده کلی مشتمل است یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد
و اشارت استعینوا علی الحوائج بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد
و آنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد
فرد آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست * که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند * پیر زاغ گفت ای پادشاه
مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گزاری تو اعتمادی تمام است و از جملهٔ وزرا و مدبران که بدین پایگاه ملازم اند
ترا بکفایت و درایت مستغنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود
راضی مباش که ناشناس خدمت گردد و گفت فرمای در پناه عدل تو آسوده و حوش و طیور و وی از
کمال عقل تو خوشحال انس و جان * بر جمله خدمتگاری واجبست که چون مخدوم بتدبیری اندیشه آنچه صواب
نزدیکتر بیند باز نماید و اگر غریبی در خطائی مقترن یابد بوجه مناسب آن را روشن ساخته بدار انجح اندازد
تا استقامت کلی در رای و تدبیر پدید آید و دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ملکیت فروگذاشته حق
مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با او
فرو باید گذاشت هرگاه که پادشاه اسرار خود را باین نسق عزیز و مستور دارد و وزیری کافی و مشیری امین و
بایسته کار و در مکافات نیکوکاران شریعت شهریاری واجب شمرده زجر و تادیب بدکرداران حسب اندازه
لازم شناسد محال است که ملک او پایدار و دولت او برقرار نخواهد بود و دست حوادث نائبه مواهب نعمتها
از وی بر بودن نخواهد بود * مثنوی * تا توانی بدین و داد گرای * تا بود ملک اندرین پایه بپای * عالم آسوده
کن بنعمت و جود * تا تو خوش باشی و خدا خشنود * ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید

و اگر گویند کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجاتی متفاوتست بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که با خود محرم آن نتواند بود فکیف که با دیگری ازان رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** آنچه ناگفتنی ست در دل خویش دار پنهان بدان مثابه که دل ٭ اگرش مدتی زبان طلبد ٭ نتواند که سازدش حاصل ٭ و برخی دیگر آنست که دو تن را نسبت محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جایز است اما ترکیب در باب قضیهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد ملک بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمهٔ گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افکندند تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند برآنکه یار امیر و پیشوائی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در مقام خصومت آید باستظهار وی در دفع و منع او کوشیم پس هر یکی ایشان قلم امارت بر نام یکی از طیور میکشید و دیگری بدلیل و حجت در ابطال آن میکوشید تا نوبت به بوم رسید جمعی متفق شدند برآنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان گفت و گوی فتنه بالا گرفت و از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم کوس تعصب فرو کوفتند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکهٔ اتفاق می انداختند القصه قرار بران افتاد که دیگری را که دران مجمع داخل نباشد حکم سازند و هرچه او حکم کند از جانبین قبول نمایند و طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند این شخص که خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست تا اعیان اکابر هر صنفی را از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که داریم صورت نه بندد چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی دران باب استشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر است و سودای محالست بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت است و آن زشت بد اطوار را با رتبت شهریار

واقتدار چه کار فرد ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست * عرض خود می بری و زحمت ما میداری * باز بلند پرواز را
که باشه طایر در بلندی مرتبه لاف همبری می زند چه افتاده است و طاوس زیبا هیئت رعنا صورت را
که بوستان زیب و جمال بزینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایهٔ دولتش
تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدمهٔ بال اقبال و جناح
نجاحش در لرزه افتد چرا ناپدید است اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان مفقود
گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار طاعت ورا
بخود راه ندادندی که او با وجود منظر کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالب است صفت کبر نیز فرو نمیگذارد
و با این همه نیز از جمال روز عالم افروز که به نص وجعلنا النهار معاشا سرمایهٔ بازار معیشت است محجوب مانده
و از نور خورشید جهان آرای که به پروانهٔ وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است
محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال وی غالب است و تهتک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر
ازین اندیشهٔ ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و
تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت و حسب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید و شما را
اول در میان خود ملکی تعیین باید کرد که به عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد
تا هر صورتیکه شایع شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد به رای صایب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن
خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زیرباد باران اتفاق
نیفتاده و مادر سحاب از پستان رحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشکسالی چشمها را چون سینهٔ
سخت دلان بی نم ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بیطاقت شده پیش
ملک خود بنالیدند ملک شان اذن داد تا از برای آب هر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آرند
پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده بسر چشمهٔ پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی و
پارسیان چشمهٔ ماه گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان بآخور آن

سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آئینه خرگوشان را از سم پیلان
زحمت بسیار رسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت
و آنکس که دیدی که آن نیز بجز رجوع بحضرت فنا اولی نشایستی کرد فرد آهسته ران بجانب میدان که میشود بس سرها
بزیر سم سمند تو پایمال ٭ بیک آمدن پیلان بسیاری از ایشان مالیده و کوفته گشتند ع که زید اگر بدبینان
دو سه بار خواهی آمد ٭ روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر
درماندگان باشد و هر تخت نشین از بهر داد دادن است نه برای شاد زیستن بیت از آن آمدی بر سر این سریر
که افتادگان را شوی دستگیر ٭ داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان
تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این نوبت
بزیر پای جان بسپرند بیت یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش ٭ این بار جان ببر که متاعی دگر نماند ٭
ملک گفت این جزوی کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی از
حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاص مقبلان خردمند نیست
بیت هر کرا دانش است بسیاری ٭ نکند بی مشاورت کاری ٭ و در میان خرگوشان تیزهوشی بود که او را
بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفائی ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید
که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت قطعه شاها غم رعیت بیچاره میخوری ٭ اینست رسم و قاعده
دادگستری ٭ از حال بیکسان نظر لطف او مدار ٭ کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری ٭ اگر ملک
مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم ببیند
و بشنود ملک فرمود که ما را در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار
دیده و شنیده ام فرد سکه کار تو این بس آزموده بارها ٭ بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم ٭ بمبارکی
باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آور و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر
خواهد بعنوان ناصیه ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بود از اندازه گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد چه اگر از و
هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بحسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه

انوار سهیلی

دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما
درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد
و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و
اسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت هزبرانی که شیران شکار اند و پیام
خود بپای خود گزارند ♦ و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است مثنوی فرستاده باید که دانا بود + بگفتن
دلیر و توانا بود + از و هر چه پرسند گوید جواب ♦ بنوعی که باشد طریق صواب ♦ سخنهای خویش آشکارا کند ♦ بالهام
که مجلس تقاضا کند ♦ بسا کس کم از یک حدیث درشت ♦ بهم زد جهانی و خلقی بکشت ♦ یکی دیگر از گفته دلپسند ♦
میان دو صد طرح یاری فکند ♦ بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی است
اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته اهتمام انتظام دهد
من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود شناخته در هر چه سازم و پردازم
از آن قانون انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کارها بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین
آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی
در کار آید اما جوهر با لطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف و
باهر و واضح بود هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر
در فاتحه کلام از سر غیرت بکلمه هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی انس و سلوک بحرفی مهر انگیز
و نکته دلاویز انجامد بیت سخن از سینه تحکم کین ببرد ♦ رفق ز ابروی خشم چین ببرد ♦ حاصل الامر آنکه سخن
رسول باید که مبنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و دوا و عنا باشد و طریق کشادن و
گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و
شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب
رسالت وصایا افزون تحصیل حاصل است فارسل حکیما و لا توصه پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از بارگاه
ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت

بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر سر خوان آسمان بجلوه در آورد ۵ چون نافه کشاد گیسوی شام ۵
مه جلوه کنان بر آمد از بام ۵ بدان هنگام که مرکز ماه بدایره نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر
بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویه تهیدستان روشن شد خرگوش
روی بجزیره پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسید اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگاران مرا بیم جان و خطر
هلاک هست و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات جباران
و گردن کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست
و اگر هزار در مانده بزیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد غباری ازین رهگذر بچهره جباری ایشان نخواهد نشست
بیت ترا از حال پریشان ما چه غم دارد ۵ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ۵ صواب آنست که بر بالای کوه روم
و رسالتی که دارم از دور بگزارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نباید
باری جان بسلامت برم پس بر بلندی بر آمد و پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستاده
ماهم و بر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ و سخن اگر چه بیجا باد و درشت
نماید باید که بسمع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن بزیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که
ماه جهان پیمای سپهر از شب است و نائب شهریار روز و اگر کسی خلاف و اندیشه پیغام او بگوش هوش
نشنود و تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای در آمد
و پرسید که مضمون رسالت چیست خرگوش گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند
و بزور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آورد همچو تنبیه او
دلالت کند و این صفت او را در ورطه هلاک افگند مثنوی تخم تکبر مفشان سینه را ۵ چاره در دل خود کینه را
چند نهی بر فرس جور زین ۵ تیز مران کین نباید چنین ۵ تا نگهت این آب ز سر بگذرد ۵ ناوک چرخت ز سپر بگذرد
عاقبت این کار دگرگون شود ۵ کار تو از دست تو بیرون شود ۵ بدین غرور که خود را بدیگر بهایم راجح میشناسی
و از قوت و شوکت خود که در معرض زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدین رسید و هم بدان انجا بسیار که
قصد چشمه من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی تیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که عقاب

۵۱۳ چه پیلان چاه پهنا باشند و از رهگذر آب کشتی بسیار آب چاه تاریک گردیده شود

اگر بالای چشمهٔ من پر زند صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف درو نگرد
سماک رامح بسنان سطوت چشمش بردوزد ✽ مثنوی ✽ دیو کاینجا رسید سر بنهد ✽ مرغ کاینجا پرید پر بنهد ✽ نزد
جز به بدرقه بیرون ✽ از هوا و زمین او گردون ✽ و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم
اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر
درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی
این چشمه ننشینی ملک پیلان را ازین حادثه عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید بهروز او را
گفت ای ملک قدری آب بردار و روی و خرطوم بشوی و سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد
پیل خرطوم دراز کرد و چون آسیب خرطومش بآب رسید حرکتی در آب پیدا آمد و پیل را چنان نمود که ماه بجنبید
آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت آری زودتر سجده کن
تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه
نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این
مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی باید که پیش هم باز نواند رفت و دفع خصمی سعی تواند پیوست اگر
درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بنام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی
که شآمت شوم او را بخود راه ندهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که وی راهست مکر و خدیعت
و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب بر پادشاهان را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفائی
نیست قطعه هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ✽ در دلش بوی آشنائی نیست ✽ سینه را کو تیره گشت ز غدر
اندرو هیچ روشنائی نیست ✽ بیوفائی مکن که مردم را ✽ هیچ عیبی چو بیوفائی نیست ✽ و ملوک سایهٔ آفریدگار
باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان
آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات
افراشته نیست بیت عدل ار نه مهندسی نمودی ✽ این گنبد آبگون نبودی ✽ چون آن اهل یمین ارشته ایست
بوجود پادشاه عادل بازبسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک زمانند

از پاید گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری
حل و عقد امور سائر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آئینه سینه
از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگان که بجور پادشاه غدار و جفای اهل کار
مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربه روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است
آن حکایت زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بوده میان ما
بحکم قرب جوار قاعده صحبت بپایه گزیده تاکیدی تمام یافته و مراسم مودت بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در
اوقات فرصت گفت و شنیدی درمیان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه
گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن او قرار گرفت من بواسطه آنکه از حال کبک
یقین خبری نداشتم دران باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای چندی برین حال
بگذشت فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانه خویش دید آغاز مخاصمت کرده
گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه تو در قبضه تصرف من ست و صاحب قبضه
اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من رابطه حجتها
و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه
افراخته تر میشد و چند انچه من طرق مصالحه را پیمودم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عادل
نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین
نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب بطاعت گذراند
از زمانیکه نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان و السماء بنیناها بنوازند تا وقتیکه بساط مشکین شعار
سلطان شب بر فضای و الارض فرشناها می گسترانند نفس نفیس خود را در بوته ریاضت بآتش جوع میگدازد
و از شبنگامیکه مواکب کواکب سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند تا وقتیکه فراشان قدرت
بواسطه قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعه آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین بنمایند
شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق در گداز آمده اشک میبارد مثنوی آب دیده

دست از کون شسته ؛ ز گنج فقر گنج فیض گشته ؛ زده بر هر دو عالم پشت پائی ؛ ز خود بیگانه با حق آشنائی ؛
افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور ؛ قاضی از و عادل‌تر نباشد
و حاکمی که در میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار را بتفصیل رساند هر دو
راضی شده روی بخانه قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربه روزه دار را که از نوادر
روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان
افتاد بر پای راست استاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و بنمازی دور و دراز
در پیوست و بتأنی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید مثنوی کلید در دوزخ است این نماز ؛ که در
چشم مردم گزاری دراز ؛ چو در خفیه بد باشی و خاکسار ؛ چه سود آب ناموس بر روی کار ؛ تیهو از کردار او متعجب
و کبک در احوال او متأمل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجا آورده التماس کردند
که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغه
بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوان پیری
در من اثر کرده است و حواس ظاهری خللی محلی پذیرفته گردش آسیای چرخ و دوار غبار ضعف بر فرق من نشانده
و دست برد خزان روزگار جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده
و شب شباب که سراسر اسباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده مثنوی آه کایام
جوانی گذشت ؛ عمر بدان گونه که دانی گذشت ؛ و آنچه کم گشت و ندامت فزون ؛ رفت ز سر باد رعونت
برون ؛ نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف شده
حکم براستی توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش بنمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیای
شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم بیت گر امروز گفتار من بشنوید ؛ مبادا که فردا پشیمان شوید ؛ اگر بگوش دل
استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر ابا کرده از مضمون
آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم فرد من آنچه شرط نصیحت
بود بجا آرم ؛ اگر قبول کنی ورنه آن تو می دانی ؛ صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی

انحراف نور دیده و جمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطهٔ آنکه
از روی باطل و غل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی
محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان رهبت در طلب حق مقصود بودی و هر یک صفت
دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمیبود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی
دفتر ایام سترده بشد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعا علیه بمرض غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان
در نمی آید لاجرم بکسیکه چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض بر این آئینهٔ دیده او ننشسته
محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بچشم دل ایشان جلوه دهند و همین معنی را یکی از اکابر دین
بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کبک گفت مثنوی
قاضیی بنشاندند و میگریست ∴ آن یکی گفتش که این گریه زچیست ∴ این نه وقت گریه و فریاد تست ∴
وقت شادی و مبارکباد تست ∴ گفت وه چون حکم راند بیدلی ∴ در میان آن دو عالم جاهلی ∴
آن دو خصم از واقعهٔ خود عالم اند ∴ قاضی مسکین چه داند زان دو بند ∴ جاهل ست و غافلست از
حال شان ∴ چون رود در خون شان و مال شان ∴ گفت خصمان عالم اند و علتی ∴ جاهلی تو لیک شمع
ملتی ∴ زانکه تو علت نداری در میان ∴ نور شد بی علتی در دیدگان ∴ وان دو عالم را غرض شان کور کرد ∴
علم شان را علت اندر گور کرد ∴ چون غرض آمد هنر پوشیده شد ∴ صد حجاب از دل بسوی دیده شد ∴
تا تو رشوت نستدی بیننده ∴ چون طمع کردی اسیر و بنده ∴ چون دهد قاضی بدل رشوت قرار ∴ کی شناسد
ظالم از مظلوم زار ∴ بحمد الله که زنگار غرض آئینهٔ دل مصفای ترا تیره نگردانیده و شعاع شعلهٔ رشوت
دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق ست که آنچه حق باشد بنظر ما در آری و هر که از حکم شرع
گردن کشد موکل عقوبت را بسر وقتی گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر برداریش ∴ گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی
و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل برکنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت
غالب است و اگرچه بظاهر مدعای حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب ست و هر چند بصورت
بر وفق مراد حکم رود ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است مثنوی گر امروز بر من دوانی سمند ∴

بفر و احسان بگسلانی کمند + بصورت تغلب کنی بگذری + بمعنی نگه کن که بس ابتری + ومن
شما را سکوهیم که دار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید در عمر که بمثابهٔ ابر تابستان و زینت گلستان زود
زوال است اعتماد نکنید و خاص و عام و عالمیان دو روزه دیگ دمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هم
در باب خویش پسندید در حق ایشان روا دارید ع برکسی مپسند آنچه از خویشتن آید ناپسند + ازین نمط
دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و این فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند یک حمله
هر دو را گرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح
او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع نازک برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که
بر کردار بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب بیغایت
مقابح او بی نهایت است و این قدر که بحیز تقریر در آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره ایست از مهر
گردان بیت گر صد هزار قرن کنم وصف بشکی + از صد هزار گفته نیاید مگر یکی + مبادا که شما این کار اختیار
کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بفرق ناهمون او رسد بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بران
خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد گردون از روی غضب آتش نکبت بران
خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابل است اثر تربیت شما ضایع خواهد شد فرد گوهر پاک بباید
که شود قابل فیض + ور نه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود + مرغان بعد از استماع این سخنان یکبار از آن
کار را نمود ه عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و متاسف
ماند و زاغ را گفت ای سیاه روی بیشرم حجاب حیا از پیش برداشته این همه خواری بمن وا داشتی و مرا آزرده
ساخته در مقام کینه و جدال آوردی گرد وحشتی انگیختی که بر وی روزگار بصد هزار قرن آن را دفع نتواند کرد و
آتش فتنه بر افروختی که تا با محیط سپهر شعلهٔ آن بر افروزد نتوان نشاند ع رود دل ز بر و صورت جفای تو از دل
بیاد نم کار از جانب من سابقه بود که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یار سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب
داشتی و بدانکه اگر درختی را تبر بزند از بیخ و شاخی بجهد نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود ولیکن نهال محبت که مایه
جفا بریده شد مطلقا دار ستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و مرهم

التیام پذیرد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع و لا یلتام ما جرح اللسان قطعه جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی + بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد + میانه تو و من کز زبان زدی زخمش + بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد + پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد برآوردن آن محال نماید ع تیر کلام بر دل زد پیکان نمی آرد بیرون + و هر چه از و مضرتی تصور کنم بچیزی دیگر دفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلاً آتش اگرچه سوزنده است سورت او را باب تسکین توان داد و شعله حقد باب بهیچ صفت در یا فرو ننشیند و زهر اگرچه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته قطعه نهال کینه که در سینه ها نشانده شود + مقرر است و معین که بر چه خواهد داد + درخت حقد بلی نوع میوه دارد + که طعم او بمذاق دل کسی مرساد + بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفته خویش پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاد با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرا بنصیحت مرغان چه کار بود و ... از طایفه که بهتر و بیشتر بودند بدین سخن گذارش سزاوارتر بودم آخر این مرغان زیرک معایب آن از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن بهم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجا را کار بستند و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آن را ابا زبی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوه هنگامه گیرانست و مردان شمشیرزن تیغ را جز در صف کارزار بتجربه نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کار بصورتی برهنه ساختن مجمل بریدن سر در باختن ست مثنوی چون زبان شیوه سخن در زد + چه عجب جان هم اگر ارزد + تیغ را چون بقصد جان کردند + راست بر صورت زبان کردند + و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد و باید که تعرض عداوت و افتتاح منافقت جایز نشمرده تکیه بر عدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع داروها

در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که بامید آن بخوردن زهر هلاهل اقدام نماید فرد هرچند که تریاق بدستست ترا
زنهار که تا زهر هلاهل نخوری + و حکما برانند که اثر فعل بر قول راجح نیست و مزیت کردار بگفتار ثابت و
اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالبست
و کردهارا بحسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید بازگرد بانی عواقب
امورش بندامت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر
فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ بیکران
عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه
و بی عیب که هیچ رخنهٔ خلل دران نبودی بگفتمی بیت سخن را نخست ناسنجیده گفتم + در ناسفتنی بود اینکه سفتم +
چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروع نمودم و بربدیهه کلمهٔ چند
وحشت آمیز خصومت انگیز درمیان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و
محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت
ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گویندهٔ سخن بد را بمراتب از ایشان فروتر میشمرند و
زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر میدانند مثنوی بهائم خموشند و گویا بشر + زبان بسته
بهتر که گویا بشر + چو مردم سخن بایدش گفت هوش + وگرنه شدن چون بهائم خموش + حذر کن ز
نادان ده مرده گوی + چو دانا یکی گوی و پرورده گوی + القصه زاغ پارهٔ بطپید و با خویشتن ازین
نوع عتابها کرده بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کار شناس
سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای
کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال دلیل وصول بمرتبهٔ کمالست قطعه صحبت نیکان بود
مانند مشک + کز نسیمش مغز جان یابد اثر + فعل شان باشد سود انش دلیل + قول شان باشد محک را سیم و زر
و بود با که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع رونما خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود
افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان را که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند چه اندیشیده

وجهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده بیت تدبیر تو آنجا که مهم پردازد + صد
کار فروبسته بیکدم سازد + کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت بیت شاها جهان مطیع و فلک یار و رو
باد + نصرت دو اسپه پیشرو لشکر تو باد + آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح
و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما
فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارهائی که بکار برد
امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست
زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زاغ گفت آورده اند که زاهدی
متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود میکشید در راه طائفهٔ طراران
آن گوسفند را دیده طمع بکشادند و کمر بمکر و فریب بربستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی را قوت
سبعی در حرکت آمده نمیتوانستند که پلنگ‌وار بیک حمله آن شکار را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار
کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوش دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق
شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یکتن از پیش او در آمد و گفت
ای شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری بدو بگذشت گفت این سگ را بکجا میبری سوم از راه برآید
و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب رسید و گفت ای شیخ این
سگ را بچند خریده و همچنین یک یک از اطراف و جوانب وی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند
یکی میگفت این سگ شبانان است و دیگری گفت که این سگ پاسبانانست یکی بر دیگر طعنه میزد که چنین مرد
در کسوت اهل صلاح ست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را
می برد تا برای خود تربیت کند و بنوازد و هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و همین نسق حرفی
میراندند بیت چشمش بشده زرد و لب خوانده افسون دگر + دل میبرند از عاشقان هر یک بقانون دگر
از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پیدا آمد و گفت شاید که فروشندهٔ این جانور جادوگر بوده و چشم بندی
سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی کار خود روم ور [illegible]

بهای گوسفند بدو داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت ساده دلی گوسفند را بگذاشت و در عقب
فروشنده روان شد و آن جماعت دزد زاغ را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین را
بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و در بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق
حیلت پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم قطعه چون بقوت ورای خصم نهٔ حیله و مکر را
زه ساز مده + که بحیلت کمان قوت را + بتوانی که بگسلانی زه + ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کارشناس
جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بسبب
عقل و نقل تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفل مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید
تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر چنین درخت که آشیانهای بار شماست بیفگنند و ملک
تمامی برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من تمام حیله در راه ایشان انداخته و از کار خود
باز پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلود و تمام حشم منتظر
بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب رو نماید چون ملک را خشمگین
یافتند سر باد پیش افگنده متامل شدند و ملک پیروز فرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر و بالش را
بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود تا آن
کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بمنظر
بجلوه در آورده بیت چو خورشید تابنده شد ناپدید + شب تیره بر چرخ لشکر کشید + شباهنگ ملک بومان
با وزرا همه روز در اندیشهٔ آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را خسته دل
و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون ما بدیشان میسر شد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل
میگردد و ما در روزه در گوشهٔ کاشانه بفراغت خویش بسر می بریم ع این از مرگ عدو خوش
نتوان زیست + اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بوم است کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر
افگنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار بر عزم شبخون علم عباسی بر افراخت
بیت بساط زمین عنبر آلود شد + ز دریای گردون چراز دود شد + ملک بومان با تمام خیل و حشم خود

اندیشهٔ شبیخون در میان آورده و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند
مثنوی گروهی رزمجوی و فتنه‌انگیز + همه پرکینه و بیباک و خونریز + بکین خواهی میان را تنگ بسته + دلی
چون سنگ خارا در جنگ بسته + و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند از ایشان اثری نبود و نه خبری
بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس زیر درخت بر خودی پیچید و نرم نرم می‌نالید بومی آواز او
شنیده خبر بملک رسانید شاهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بسروقت وی آمد و پرسید که تو کیستی
و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد
ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده‌ام اکنون بازگوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل
بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شاهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او
بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من
بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گزاریهای سابق
همه یکبار در عرصهٔ عدم افتاد و قدر بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم + یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
شاهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری
درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که چارهٔ این صورت که افتاده باز نمای
و در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در
زیادت از جلادت ماست و قوت شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت با
اختیار ملک بوم است و پایهٔ تخت بخت مزین بپای فرقدان سای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال
جدید پنجهٔ جدال درپیچه افگندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روزافزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ
شقاوت مثنوی ستیزندگی با خداوند تخت + ستیزنده را سر برد چون درخت + گوزنی که در شهر شیران شود
بمرگ خودش خانه ویران شود + صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعلهٔ خشم فرو نشیند با خان و مان را
با آتش تفرقه سوخته مانند و در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح آیند از باج و خراج هرچه
داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم بیت چو سر بایدت سر متاب از خراج + وگرنه نه سر باز ماند نه تاج

ملک را متغیر شد و گفت این چه سخن است که میگوئی و اینهمه جرأت بچه وجه باز مینمائی مرا از جنگ بوم میترسانی
و لشکر مرا در پیش چشم او ورقی نمی نهی مثنوی اگر دشمن از تیغ وارد ستیز + مرا هم زبان سنان هست تیز
چو من آرزوی نبرد آورم + دل دشمنان را بدرد آورم + من بار دیگر زبان نصیحت کشادم و از روی
هواداری و حق گزاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و به هوای
دل خود بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را به تلطف و تملق رام توان کرد
و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد و فر و آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان
تلطف با دشمنان مدارا + و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطه مدارا از وی مسلم بجهد و
درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سخت روئی از بیخ برکنده شود فرد مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش + ره ستیزه
ببندد ستیزه کاران را زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری و جانب ایشان که
خصم ایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حمله که مشاهده میرود
عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را بسیارند و در باب دفع شما حیله می پردازند ملک بومان چون سخن
کارشناس بشنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست
هر چند زودتر روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک می باید کرد و آن را حتی عظیم و شفقتی تمام باید شمرد و فرصت
را که غنیمتی زیادت از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر هم افسرده آتشی می بینم
که اطفای شعلهٔ آن از محالات بینائیح نعوذ بالله از این آتش بر آید دود + و هر که فرصت از دست بدهد بعد
عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت
اولی آنکه خود را از و باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود رباعی
دشمن چو بجست از تو ازوی نه جهی + ور بند تو چون رست تو ازوی نرهی + خواهی که امان باشدت از قبت او + در دست
تو چون فتد امانش ندهی + زنهار تا ملک بسخن او التفات ننماید و افسون جانگداز او را در گوش جان ندهد که بزرگان گفته اند
اعتماد بر دوست نا آزموده از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد فرد درین زمانه که بر دوست اعتماد نیست
چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن + کارشناس چون از این سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا خود

دلی دردمندست و ریش + تو نیز مرهم زن بر سر ریش نیش + این سخن در دل ملک بوان اثر کرده روی از آن
وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگویی گفت در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت
چون دشمن را ضعیف و بیچاره ببیند برحمت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو
و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هراس یافته و زینهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پا
درافتاده را دست باید گرفت بیت ره نیکمردان آزاده گیر + چو استاده دست افتاده گیر + و بعضی
کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و
زشت روی و با اینهمه پیر و گرانجان بخیل و نامهربان مثنوی چو دیو دوزخ از عفریت روی + چو زاغ
گلخن از بیهوده گوی + از این سنگین دلی پولاد جانی + چو هجران دل گدازی جانستانی + و این مرد ناخوش
طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چارده بدو اقتباس شعله رخسارش شب تیره را
رخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیشطاق سپهر است با پرتو شمع روی
دل آرای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بود بیت ماه
نیکوست ولی روی تو زیباتر ازوست + سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست + خامه گوهرفشان در صفات
بیان شمه از لطائف او بدینگونه رقم فرمودی قطعه هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال + شکل مطبوع تو زیباتر
از آن ساخته اند + هر لطائف که نهان بود پس پرده غیب + همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند + شوهر بصد
هزار دل وصل او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانه او شیفته گشتی نه بافسون
فریفته شدی و هر دم از تحفظ از جفاهای او تجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینه او تازگی مهر ظهور کردی
ع مهر فزون میشود تا تو بکین میشوی + نه بی پریشانی دل دست آرزوی بکمند زلفش میرسید و نه بی خار
محنت از گلستان رویش گل مرادی شکفت بیت من بنده آن روی که دیدن نگذارند + دیوانه زلفی
که کشیدن نگذارند + شبی دزدی بخانه ایشان رفت قضارا بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد
وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب درآمد دولت را در کنار یافت

از غایت شادی خروش برکشید و گفت فرو مگر بیدار شده‌ام که آن دولتی که در خواب هم نبود و امید بیش دیده
بیداری می‌آید ۞ اینچه شفقت است که از پرده غیب بظهور آمده و یکدم نشده است استحقاق این نعمت
حاصل شده ع مهری که نبود هیچ جا پیدا شده ۞ چون نیک بنگریست دزد بود بگفت ای شیر مرد
مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببر که ببرکت قدوم تو این چنین یاری بر من مشفق مهربان شده و
فایده این مثل آنست که بعضی دشمنان باشند که کسی را بمشاهده آن خصم چندان شایسته مهربانی لایق نباشد و اله
این زاغ از آنجمله است ع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است ۞ ملک از سوم پرسید که رای تو
درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات او در نگذشت بلکه خلعت امان بر وی پوشاند
اثر تربیت عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و معاونت
مفتوح گرداند دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده‌اند که جمعی را از میان دشمن بجان آرند و سنگ تفرقه در جمع ایشان
افکنده بهر حیله که دانند که دو گروه پیدا سازند چه اختلاف خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان
باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که زاهدی پاک طینت ستوده پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه
ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام مشغول گشته بیگانه و آشنا بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات
دنیا افشانده بود و نقش نیکی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده بیت که نقش صحبت این پیر مضرت
صورت نبندد و نقش گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید ۞ شنوی که گل بچاره درین باغ نیست ۞ لاله او
بیداغ فراغ نیست ۞ تیغ زند بید تو گوئی که خوش است ۞ ور دل کند و بیشه تو گوئی زر است ۞ در زاویه قناعت
سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله شدی آرمیده بیت با تاج قناعت و رضا
افکندیم و دزد و دوست بهر چه میرسد خرسندیم ۞ اتفاقاً یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه او مطلع شده جهت
مدد معاش او گاوی شیرده تازه و فربه که کام از شیر و شیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعه شیخ
آورد دزدی آن حال را مشاهده کرد و قوت طامعه او در کار آمد و روی بصومعه زاهد نهاد و
دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که

من دیوم بدین شکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او
طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصت یابم و او را
بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون بازگوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی
عیارپیشه ام و شب و روز در آن اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا
میروم که زاهد گاوی فربه دارد و آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ایجان جهان تو یار مایی
بحمد الله که سررشتهٔ مناسبت میان ما محکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس روی
براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده
نشسته در خواب رفته و دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد کند و مردم
دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بر آن تقدیر بردن گاو متعذر باشد و دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر
دزد گاو از خانه بیرون کند هر آینه در بباید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن او
در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن
تا من گاو را ببرم آنگاه تو وی را بکش آن خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد
از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزدیست میخواهد
که گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش برکشیده همسایگان درآمدند و ایشان هر دو بگریختند
و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف ٭ تو بگذار
شمشیر خود در غلاف ٭ چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم که این
زاغ شما را بافسون و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبهٔ پندار از
گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصاً
در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان از راه نروند و بعضی
غافلان بسخن بیمعنی التفات نموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث
فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز رنگ عداوت

بدولتش باقی خواهد بود فرد زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند ٭ سالها رفت و بران سیرت و شانست
که بود ٭ و نادره تر آنکه از نادانی طراز بصره در چشم شما طرفه بغداد می‌نماید و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار
می‌آید و حال شما بحال آن درودگر می‌ماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که بشهر سرآندیب درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در جمال
حسن بنهایت جمال آهوچشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوهٔ روباه بازی زیرکان جهان را خرگوش
دادی مثنوی نگاری دلفریبی جانگدازی ٭ پری پیکری بتی عاشق نوازی ٭ ز زلفش سنبل اندر تاب می‌شد ٭
ز رشک عارضش گل آب می‌شد ٭ درودگر بروی شیفته بود و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت
او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود
بالا چون سروی بر چمن روح روان رسته و چهره مانند تازه گلی رخساره بآب حیات شسته بیت رخی
چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد ٭ خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد ٭ زن را با او نظری افتاد و دل او
نیز وابستهٔ مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام
بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن را بر ایشان
شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را باهم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیرهٔ ایشان بآتش رشک و حسد بسوختی
بیت هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی ٭ الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی ٭ بران حال وقوف یافته درودگر را
اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت
توشه بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم
که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران جانگداز چسان تحمل خواهم کرد بیت ای بناکام مرا از
رخ تو مهجوری ٭ آن که باشد که بکام تو گزیند دوری ٭ زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریهٔ شادی قطرهٔ چند
آب از دیده ببارید و فی الحال توشهٔ مهیا کرده شوهر را گسیل کرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود
که در را مستحکم بباید بست و قماشها را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و
بمال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت بمعشوق خرسا

ع بیا ببلبل که گلها شگفت و خار نماند ٭ محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد و طلوع صبح وصال را
منتظر باشد زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد و فروزینی سعادت طالع اگرچه آن ماه
بکلبهٔ من بی خانمان فرود آید ٭ درودگر بیگاهان از راه نهانی بخانه درآمد قضارا وقتی بود که مهر و ماه
با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ
دلنواز آتش اضطراب خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش
جوان بغارت میبرد مثنوی دو دلبر از عقل فریبها پای تا سر همه لطافت و زیب ٭ این شمع
شبستان بود وان بلبل نقل مجلس پرستان بود ٭ بیچاره درودگر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه
مشغول کردند آهسته آهسته بزیر تخت درآمد تا ما فی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن بپای وی فتاده
گرفتن شوهر را تحقیق اینحال نموده معشوق را بکنایت آواز داد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که
مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو
بیشتر است یا دوستی شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی فایدهٔ این پرسش چیست جوان از
سر ابرام و الحاح کردن گرفت زن گفت سبب گویم زنان را از روی شهوت یا از راه لهو و عشرت این نوع عشاق
افتد و از جنس دوستان گیرند که بحسب نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ستوده و عادت ناپسندیده
ایشان را تتبع ننمایند چون حاجت نفس برآمد و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان
گیرند بیت ترک یاری کنند و دلداری ٭ دوستی خود بود و پنداری ٭ اما شوهر بمنزلهٔ روح در بدن
بمثابهٔ پدر و فرزند باشد ع از جان بود گزیر وز ایشان گزیر نیست ٭ از عمر و جوانی و معاش زندگانی
بی بهره باد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست تر ندارد و گرامی تر نشمارد و سرمایهٔ
حیات از برای فراغ حال و راحت مال او نخواهد فرد وفا مباد اگر بغیر تو هست ٭
حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست ٭ چون درودگر این فصل بشنود رقتی و رحمتی در دل وی پدید آمد
و فی الحال مهربانی بر وی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدا
شرمنده و خجل شوم آخر این چه گمان بد بود که در بارهٔ وی داشتم و تسکین خود از غم من بی قرار

و هر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با همه دلبستگی و دوستی دارد اگر خطائی کند آنرا
چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده
از سهو و ذلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که او دامنی نیالوده است * و من بیهوده این همه رنج بر خود نهادم
و خویش را در چندین بلا افگندم صلاح آنست که حالا بار عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش
مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکند نه بقصد و عمد هر انظر بر هنر او باید داشت
دیده از عیب او فرو باید بست فرد گر هنری داری و هفتاد عیب * دوست نبیند بجز آن یک هنر * پس همانجا
در زیر تخت خاموش نشسته دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش پرداختند و رایت شب تار نگونسار شد و ظلمت
چو ستاره سایهٔ شب بالا هر روز * و سپیدهٔ رخ صبح عالم افروز * مرد بیگانه بازگشت و زن خود را بر بالای تخت
در خواب ساخت و درودگر بآهستگی از زیر تخت بیرون آمد و برقع و مدار را بر بالای تخت نشسته با آستین لطافت
غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی میمالید تا زن پر فریب دیده بکشاد و شوهر را
بر بالین خود مشاهده کرده بر جست و گفت بیت ده میدهٔ صبح سعادت که یار باز آمد * هزار شکر که آن
نگسار باز آمد * پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آنوقت که تو با آن مرد بیگانه دست مرا و در
آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود از رخم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم
و من چون شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای سلامت
من میطلبی و بینائی برای مشاهدهٔ جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آئینه از راه سهو خواهد بود
پس مرا جانب دست تو رعایت کردن و از رخم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس را بخود
راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانها
برده بحمد الله که بخشان بیرون آمدی که مظنهٔ ما بود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم * زن هم سخنهای حیلت آمیز
در میان آورد و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خشنودی آوردند و بجاز زبان عذر
گشاده این معنی را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو ناچیز باد * من ز تو راضی شدم او نیز باد * و این مثل بدان
آوردم تا شما نیز چون درودگر بقول زن بدکار فریفته شده است سخن این زاغ مکار فریب نخورید و بزرق

وشعبدهٔ او که از آن بوی خون می آید از راه نرود بیت بقول خصم بد اندیش تیز نتوان شد * بسی کسی که گژ دمین
عاقبت پشیمان شد * و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند
و نصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبد که
از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار خرمن جان بسوزد و مانند تیر قضا
بیخطا جز بهدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار اینهمه سخن آرائی بهیچ کار نیاید چنین مقدمهٔ
بیحاصل که بهم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر چه نسبتی
دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام
و همه کس دانند که این عقوبت جزای دانش مخالفت من با زاغان نبوده و زیر گفت منشای حیلهٔ تو این عمل است
که کردهٔ و بطوع رغبت تن درین عقوبت در دادهٔ و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را
در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند و برای
جهت ولی نعمت خود کار بکنام حق گزاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارد و خود را در ورطهٔ فنا افگند
چنانکه آن بوزینه که خود را کشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیره ماوا داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود
و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی از بزرگان آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بود
و از هر گونه سخن در پیوسته زبانی چون پسته با لب خندان حکایت فندق سر بسته گفتندی و ساعتی چشم چون بادام
جز بمشاهدهٔ جمال انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر
گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوهها بر سنگ با دل تنگ بگذاریم و بصد هزار
محنت سر خاری یا هیچ گیاهی بدست می آریم و این بوزنگان درین موضع نزه و منازل خرم میوه های
تر و تازه می خورند و بر روی سبزهٔ نرم تر از حریر سبز چه چند فرو رقیبان در بهار وصل او شگفته
همچون گل * چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم * پس قصد کرد که در میان آن مجمع در آمده
اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شغب در گرفته قریب هزار بوزنه

شغب بفتح و بفتحتین شر انگیختن فتنه و فساد و تباهی ۱۲ منتخب

تمع آثار او بتهجم کرده خرس را بضرب مجروح و پراگنده ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو
میوهٔ مراد ناچشیده درخت عشرتش پژمرده شد و از دیدهٔ طمعش پیش تو شمع راحت روشن شده
چراغ دولتش فرومرد فرد نارسیده بلبم جرعهٔ از ساغر عیشش ٭ می زند دست جفا جام مرادم بر سنگ ٭
القصه خرس بحسرت تمام از میان بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده بنعره و خروش در پیوست
از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند خرس
صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قومی هیبت را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید
و هرگز درین قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما
بخواهد ماند صلاح آنست که همدستان شده اتفاق نمایند تا بیک شبخون روز حیات بر ایشان شب ممات
گردانیم و بغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را تیره سازیم مثنوی گر از گردش چرخ باشد امان ٭ بخواهیم کین خود
از بدگمان ٭ چنان سر بکوبیم شان در ستیز ٭ که ماند ز ما نام تا رستخیز ٭ خرسان را عرق غیرت در حرکت آمده آتش
تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف کشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانیدند و میگفتند
مثنوی مخالف چه مور است و ما اژدها ٭ کجا گردد از پنجهٔ ما رها ٭ ز ما رایت جنگ افراشتن ٭ ز دشمن
سر و تاج بگذاشتن ٭ پس بران قرار دادند که دران شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و دیگری
کارزار و شعلهٔ گیرودار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشهٔ سپهر
مثل چشمهٔ سار فی عین حمئة نمود و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند بیت چو خورشید
تابنده بنمود پشت ٭ هوا شد سیاه و زمین شد درشت ٭ یکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیرهٔ بوزنگان
نهادند و با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آن شب بصحرا مانده و بوزنگان دیگر از
هجوم دشمن غافل هر یکی در منزل خود آرمیده که یکبار بیت سپاهی چو مور و ملخ تاختند ٭ نبرد جهان
در جهان ساختند ٭ تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح
جان از ان ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ آباد ان از
دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده و ستم رسیده را

بر خود دلیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان بروزگار ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف
درآوردند و متاعی که اندوخته بود تلف کرده روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخسارهٔ خوبان
نورانی گشت و جمشید خورشید بر تخت مینائی برآمد بیت سپاه سحر چون علم برکشید جهان حرف شب را
قلم درکشید ملک بوزنگان ازینحال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان
گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته
انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف ما بیرون رفت
و حیف از آن خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و
دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت قطعه بوستان دهر را برگ و نوائی کس ندید چهرهٔ اقبال را
رنگ وفائی کس ندید بر فریب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست زانکه در وی قصهٔ محنت سرائی کس ندید
و دیگران را نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک بجهت مال و منال و اهل و عیال
فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران
ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه در حیات بپاس مشاورت او مستظهر بودند
مثنوی ازین روشندلی صافی ضمیری بتدبیری درست اقلیم گیری زحل شاگرد او در نکته دانی
عطارد چاکرش در خامه رانی میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و
گفت قطعه در بلاها جزع مکن که از آن دو زیان هست گوش کن از من اولاً دوستان شوند ملول
ثانیاً شادمان شود دشمن جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری
و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعها غیر دو چیز فائده نمیدهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات
افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات
بود قطعه کلید در گنج مقصود صبر است در بسته آنکس که بگشود صبر است ز آئینهٔ سینهٔ دردمندان
غبار ستم آنکه بزدود صبر است دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن
صائب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده

محو تواند ساخت و بیک شبهه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد فرد توان بمرهم تدبیر نیک رای صواب
جراحت دل صدپاره را دوا کردن ❊ ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار
چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه
ستمگار کشته گشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی فرد بی روی تو زنده
نتوان بود ولی ❊ آن زندگی از مردن بتر است و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد
میخواهم که سر چند روزهٔ خود را از تنگنای تعلقات دنیا بفضای رحمت آباد عقبی رسانم چون جان خود در باختم
انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات
شیرین مینماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی مینماید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آباد و
خواه خراب ❊ هر جا دلیست خواه آرمیده خواه در اضطراب بیت زین چمن چون شدی تو در پرده ❊ خواه گل تازه
خواه پژمرده ❊ میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را
بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان و ایشان روی در نقاب تراب تیره
کشیده اند و سرور سینه مشاهدهٔ اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان به تندباد اجل
پریشان شده و قوام معیشت بجمال ایشان بوده اند و اندوختهٔ عمر بتاراج دشمن ضایع گشته حالا که میخواهم
که حق گزاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند بمرهم راحتی دستگیری
و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم بیت بنام نکو مردنم آرزوست ❊ که زین جامه مقصود نام نکوست
و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان به بزم عیش نشینند از وفاداری من یاد آورد بیت
چو در میان مراد آورید دست امید ❊ ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ❊ ملک گفت چگونه در پی این مهم
میروی و بکدام در از ابواب حیل در می آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان
مردآزمای بشعلهٔ سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست
که بفرمایی تا گوشهای مرا ببرند و دندان برکنند و دست و پای من در هم شکنند و شب بکنارهٔ بیشه که ماوای ما
بوده در گوشه بیفگنند و ملک با ملازمان و جمعی با خیلیان در اطراف و جوانب این صحرا

پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سوم رسانید و در منازل خود بفراغت بنشینید که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون بفرمود تا پوستهای او برکندند و اطرافش درهم شکسته بر کنار بیشه بیفگندند و سپاه خود را پراگنده ساخته منتظر فرصت نشست و میمون شب همه شب ناله میکرد بنوعیکه دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله زار شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بروی ببخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملوک باشد گفت بیت ز چشم و دل بدن خاکیم و ز آتش و آبست بچشم بین و بدل رحم کن که کار خرابست ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم و باتفاق وی بشکار رفته شب شبخون دریغ که حاضر نبودم روز دیگر بهزیمتیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزنگان باعتماد یکه بر تدبیر ما داشت التماس چاره این کار نمود و من او را از روی خیر خواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم مثنوی در پناه دولت صاحبدلان ٭ راه جو یار هر که هست از عاقلان گر تو در گلشن در آئی گل بری ٭ سوی بستان بگذری سنبل بری ٭ ملک از سخن من پریشان و آشفته گشت و نسبت ما جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالائق بر زبان راند و چون دو هم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از مواد اران باد شاه و سپاه ایشان است همان بهتر که نزدیک آن جزیره اش بیفگنند تا به بینم که ایشان چسان حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتگاری مرا بلواحق دل آزاری پاداش کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیده بچشم چکیدن گرفت بیت گر بنالم سنگ را دل خون شود ٭ ور بگریم دیده ها جیحون شود ٭ ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد که بیابانی ست

که آنزا مرد آزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده انداز هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت
باسپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرار شبخون خواهند آورد ملک خرسان از جای در آمد و گفت ای میمون
صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع
باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بیخبر بسر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن ناحق شناسان غدار
برآوردمی ملک گفت میدانم که ترا بمنزل ایشان وقوفی تمام حاصل است و اگر توانائی ما را بسر ایشان
رسانی طوق منتی در گردن حال این جماعت می افگنی و از آن تبر که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل میکنی
میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است حرکت کردن با چنین دستی و پای متعسر ملک گفت من چاره این کار
میدانم و ترا بجایه بردن میتوانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان بارگاه حاضر شدند و صورت حال ایشان
تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشتند و اسباب جنگ بساختند
و میمون را بر پشت خرسی بسته روی براه آوردند میمون باشارت ایشان را راه مینمود تا بسر بیابان مرد آزما
رسیدند و آن صحرائی بود پرتاب و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی سوختی و
پیک تیزگام باد از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و دو هم جهان پیمای از مضائق آن بیرون
آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل و راه بیرون شدن ندانستی سمومی دران بیابان می وزید که
اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک را چون کوره آهنگران تفتان ساختی و بسبب سموم
هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه دران شوره زار مردم خوار نرستی **نظم** بیابانی و سبیسی بر مخافت
بهر گامی در و صد گونه آفت ❊ هوایش آتش و آتش هوا بود ❊ زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود
میمون گفت زود بشتابید پیش از آنکه سفیده صبح پرده از روی کار جهان بردارد سراپرده جمعیت
ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زود تر از آنکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد رایت شوکت
آن بخت برگشتگان را نگون سازیم خرسان بشفقتی تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل
و عرصه هلاک در آمدند آفتاب برآمد و از بوزنگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل رفتن می کرد
و بافسون و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحی

آن بقاع برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابه افروخته گشت که هرکه در هوا نظر کردی چون پروانه
بسوختی و هرکه قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی ؛ قطعه ؛ زگرما آنچنان میشد نفس گرم
که لب از تاب آن چون شمع میسوخت ؛ زباد گرم پنداری که تقدیر ؛ بدنیا دوزخی دیگر برافروخت ؛
تاب آفتاب بکار آمده و مار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون
آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابان است که از هیبت او دلها
دریافت جگرها بی آب میشود و آن چه چیز است که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید
میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل است و آنکه می آید پیک مرگ دل خوش دار که اگر
صد هزار جان داری یکی بیرون نبری و حالیکه سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و بآتش بیدادی که در
نهاد بوزنگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با مجموع شاه و سپاه برجای
بسوخت و یکی از ایشان ازان بیابان بیرون نیامد و روز سوم که وعده بران قرار یافته بود ملک بوزنگان
با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت از غبار کدورت اغیار صافی دید ؛ بیت ؛ بگذشت
شام نکبت و صبح ظفر دمید ؛ گم شد خزان رنج و بهار طرب رسید ؛ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند
که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و آنرا برای خوشنودی دوستان وزنی ننهاده و من
قضیهٔ کارشناس را از مقولهٔ این حیله میشناسم و قرینهٔ همین قصه که مذکور شد میدانم و پیش ازین او را
آزموده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کار فرمایان
را بدین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرون و خرد و درایت ایشان
از آنچه گمان برند افزون ؛ بیت ؛ می شنیدم که رحمت جانی ؛ چون بدیدم هزار چندانی ؛ صواب آنست که
پیش از آنکه ما را شامی و هلاک را چاشتی خورانیم قبل از آنکه خون ما ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک بومان
چون این فصل شنید روی در رسم کشید و گفت آنچه سخت روئی و بیرحمی است که فقیری را بهوا داری ما
انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ
امتحان بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند ؛ بیت ؛ خاطر محنت زدگان شاد کن ؛ و ز شب محنت زدگی

یاد کن. پس بفرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترام تمام برداشته با او ببردند وزیر گفت ای ملک چون
سخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول نیافتی بار
زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العین از مکر و غدر او ایمن مباشید که وی جز برای فساد کار
بومان و صلاح کار زاغان نیست ملک از استماع این نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی‌نظیر را خوار
داشت و زاغ در خدمت او بحرمت هرچه تمامتر میزیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی
نمیگذاشت و مقربان درگاه سلطان هر یک با وی نقشی ساختند و تحفه و هدیه دادند ... روز بروز پایهٔ
وی بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می‌یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار
گشت و چون کمال اسرار و صورت مصلحت مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و در ابواب
مهمات با وی مشاورت کردندی و انواع مصالح برای تدبیر او ساختندی روزی در محفل عام و
مجلس مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بی‌جرم زده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کینه
از وی نخواهم و دستبردی مردانه بر وی ننمایم چگونه آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در
حصول این مقصود و وصول این مقصد تأمل کرده‌ام بسی و در هر تدبیری که اندیشیدم آخر الامر چنین
دانستم که تا من بصورت زاغانم بهیئت ایشان از من بدین مراد نتوانم رسید و شنیده‌ام از
دانشمندان اهل علم که چون مظلومی ستمدیده از ستمکاری بیداد گری جفا کشیده باشد و از ظلم
وی دلتنگی رسیده دل بر مرگ نهد و خود را بآتش بسوزد هر دعا که در آن حالت بگوید باجابت پیوندد اگر
رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری تعالی درخواهم که مرا
بومی گرداند تا بدان وسیله بر آن ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم درین مجمع آن بوم که در کشتن زاغ اشارت
مبالغه مینمود حاضر بود گفت فرد گرچو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل پیش رویم در دهان همچون گل سوسن
مباش ملک پیداست که درین سخن چه مایه فریب و زهر آب داده است این زاغ ... انگشت ... رنگی ...
زرق آمیخته ... سراپا ... پوست و رنگ ... ...
خبیث ... ...

دوستان ناامید و از دشمنان هراسان **قطعه** دوستی کز تو ناامید بود + محرم خود مساز در همه حال
با عدوی که از تو ترسان است + نیست اظهار سر خویش حلال ملک گفت مرا چنان مینماید که موجب
هلاک بوم ستمکاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود
باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم صعب است و محال
الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم **مثنوی** ربا کن ستم را بیکبارگی + که کم عمر آمد
ستمکارگی + شهنشاه چون رای را به کند + یقین دان که بر در حق خود کند + و گفته اند که هر که
چهار کار کند چهار چیز را منتظر باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که صحبت زنان
حریص باشد رسوا شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری
باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بی‌خرد اعتماد کند ملک را بر باد باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده
که شش کس را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول پادشاه
آزار و ظالم سپاه را از ثبات ملک دوم دولتمند متکبر مغرور را از ستایش مردم یاد کردن او به نیکوئی
سوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را
از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا که حرص و آز
خیمهٔ اقامت زد امانت و راستی از آنجا رخت بر دارد و چون ملک بوم را حرص و شره بسیار بود
بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیهٔ حرمان
و هاویهٔ هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود با خر وی افتاد **قطعه**
بینایش در حق مردم بدی + کاری بلا بر سر خویشتن + نه بینی که رنج فراوان کشد + که چاهی کند
بهر من چاه کن + باخر که به پایان برد + بوی اندر ترک چاه افتاده من + ملک گفت کسی از
عهدهٔ شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان انجلاف و نوا
و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بود و قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویش شنوندی
تراسجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرا سر تو آن نیغ اند که چون عزیمت او در مضای

سلطنت باقی نماند
با کفر باقی ماند
ظلم
اختیار کردن ظلم
و سکا از
تعلق کوتاه عمر
می باشد
و در حق زنان
امیدوار و منتظر
چه بزرگ و
بکوشش پیدا آوردن
و وابه بری البته
ضروریست مردان

کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهد

فرد: از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای + صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند + و اگر صلاح حال

در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان بکار بندد تا مقصود بحصول پیوندد

چنانکه ماری مصلحت خود دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه

یافت بواسطه نقصان قوت از شکار باز ماند و بر تحصیل قوت و بکار خیر خود متحیر گشت زندگانی

بی قوت صورت نمی بست شکاری که غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ

از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت

قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با این همه

کاشکی موسم پیری را هم بقائی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را نشایستی قطعه رفت دوران

جوانی نوبت پیری رسید + ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب + وقت پیری هم غنیمت دان

که از عمر عزیز + هر دمی کان بگذرد دیگر نبینی جز بخواب + مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد

بتدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه حاصل

کرده ام و جزوی تدبیر که سررشته آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد

و هر حیلتی که روی نماید بقبول آن منت داشته در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت

بدان تواند بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در آن غوکان بسیار بودند

و ملکی کامگار و امیری مطاع داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان

اندوهناک بر خاک راه افگند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن

چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از شکار غوکان بوده امروز مرا

واقعه پیش آمده صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم آن

غوک رفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجب متعجب شد و نزدیک مار آمد و پرسید که سبب

این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت بیت

من این آه جگرسوز از دل بیتاب شبگیر دارم چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم ای ملک

حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در محنت بر روی من گشاد و داستان آن بود که روزی

قصد غوکی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانه زاهدی افگند از عقب وی بطمع در آن خانه

رفتم فضای آن خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته انگشت بزرگ پای وی و من پنداشتم که غوکست

از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و او بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد

و من روی بصحرا نهادم و بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار

خویش میخواهم که ترا خوار و بیمقدار گرداند و مرکب ملک غوکان گرداند البته قادر نشوی بر خوردن

غوکان مگر آنچه ملک ایشان بر سبیل صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک من سوار گردد

بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده ام و گردن نهاده ام جفای ایشان را ملک غوکان را این باب اتفاق

افتاده و خود را از آن شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره بر وی نشستی و بدان مباهات نمودی و ابنای

خود تفحص جستی یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست

که بدان زنده مانم و این خدمت را با پایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گزیر

نیست و مرکب را بی قوت قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در زمان

چاشت و شام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه می گذرانید و بحکم آنکه در آن موضع منفعتی مشتمل

بود و از آن جای نشست تا هیچ وقتی که پیش آهنگ آید در وقت ضرورت بوسه از آن شاید

هر کاری که عارست ملال افزاید در حالت احتیاج بدان نباید داد و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود

که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود

چندان کیاستی بطبع نیز بکسید و دشمن با بحق و مدارا و درستی حصول آن گردانید که بجنگ ممکن نه

چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد بیش از آن قدر نتواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت و

هر درختی که از آن بزرگتر و قوی تر نباشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر در اصل امید قرارش نماند

فرد
تا توانی کن که هر کاری که صعب است * بنرمی و مدارا می‌توان ساخت * و از اینجا گفته‌اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هرچند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری نتواند کرد و اگر بسی مبالغه کند با صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صائب ملکی را پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گران را بشکند و ولایتی آبادان را بهم سازد

مثنوی
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد * که نتوان با سپاه بیکران کرد * بشمشیری توان ملکی ربودن * بفکری شاید اقلیمی گشودن * ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو برآمد کارشناس گفت تمام این کارها با صابت رای و حسن تدبیر ملک و فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار مددگاری نمود و گفته‌اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش برود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس مطلوب را دریابد که یار و مددکار او زیاده باشند و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد هر که او را دولت یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود

قطعه
کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد * هیچ مقصود نبود که نه میسر گردد * مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را * که اگر روی سوی بحر نهی بر گردد * ملک گفت ایشان با این مقدار حساب نشناختند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک آن را بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او با جهانی سر برستیزد و سوختن گنج بسیار از و صادر دوم قرض که انفعال از قرض خواهان بیک درهم همانست که در هزار دینار سوم بیماری که هرچند انحراف مزاج اندک باشد ضعف بی حد پدید آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده‌ام که گنجشکی با وجود ضعف حال از باز قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده آن حکایت کارشناس گفت آورده‌اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی از آشیانه بچگان پدید آمد و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان بطلب قوت میرفتند و آنچه حاصل میشدی قوت ساخته در حوصلهٔ ایشان میریختند روزی گنجشک بطرفی بیرون

رفت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که باضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وی
ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکتست که از تو مشاهده میرود جواب داد فرد می جسد
در سینه ام خاری که نیارم سر شکست + در دل سوزان غمی دارم که با هیچکس نگفتم + چگونه ننالم که یکدم
غایب شده بودم بعد از مراجعت ماری مهیب پدید آمد و قصد بچگان کرد هر چند زاری کردم
و گفتم فرد - اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس + که تیر آه سحر بر نشانه می آید - بجائی نرسید گفت که درد را
در آئینه نیز دل من اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بربندیم و بدانچه
توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت بیت - حریفی که او شیر را بی کند + ز شکل تو کی عاجزی
کی کند + و من چون بهیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنیم و کس بفریاد من نمیرسد چه فریاد رسی دارم و
فریاد رسی نیست + و آن ظالم ستمکار بچگان را خورده است هم در آشیانه خفته گنجشک این سخن استماع کرد
بیت - بیکبار از نهادش بر آمد دود + از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد و درین محل خداوند خانه با اشتعال
چراغ مشغول بود و فتیله بر روغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک
بپرید و آن فتیله از روی دست او بربود و بدرون آشیانه افگند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش
در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام برآمد و زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی
سازد مار از پیش شرر آتش پیدا بالا آمد و آواز تشیش شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد
سر برآوردن همان بود و تشیش سر خوردن همان و این مثل را فایده آنست که کار دشمن خود را
خوار نباید داشت و از وی حسابی برگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت فرد - دشمن اگرچه
خرد بود از طریق حزم + او را بزرگ دان و غم کار خویش خور + ملک گفت کفایت این مهم
بر افتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن
بنجح و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال
او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد و چنانچه مرا از حسن رای تو روایتست تو واقع ست فرد
بهر چه میکنم یا بهر چه ای گفتم + مرا است دست قوی چون تو دستیار منی + و از همه هنرهای تو

این کلی تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان بماندی و هرز زبان تو حرفی بگذشت که بدان عیب گرفتندی
و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک هر آن خیر بدولت
همایون تو بود و چه اقتدا در همه ابواب جز محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از
خصائل حمیدهٔ شهنشاهی اقتباس کرده بودم همواره کار خود بساختم و همیشه دانسته ام که ملک را صفای رای و حسن
تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقایق مهمات بر وی پوشیده نماند و موضع تعجیل و
تانی و موضع رضا و خشم بر وی مشتبه نمیگردد و در فاتحهٔ هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل
شناخته وجوه تدارک خاتمهٔ آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نا شده و ناموس سلطنت و
رونق سیاست فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ اختیار کند و خود کشیده با
و زندگانی را بشمشیر از پیش خویش انداخته قطعه خصم تیز تراز بانه تعجیل میکشید از هر جهت خود سوی عدم
با چون تو کسی هر آنکه دم دشمنی زند مشکل اگر امان دهد از مرگ بیم دو دم ملک گفت در این مدت غیبت نه هم
حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار داشتم و حالا بحمد الله تعالی بیت کآفتاب دولت از اوج
کمال آمد پدید روزگار خصم و اثر زوال آمد پدید کارشناس گفت چنانچه هر که با دشمنی غالب
و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از
دستار نشناسد و حکما گفته اند بیمار تا صحت کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران
از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید
اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس بآسایش نزند بیت چون
ز دشمن کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عنان برتافت ملک گفت سیرت و سریرت ملک
ایشان او بر چه نهج دیدی گفت تمامی کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود و نه از
اندیشهٔ صواب نصیبی داشت و نه رای درست از فکر خطا باز می شناخت و تمامی اتباع او جاهل و بیخرد
بودند الا آن یکتن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت از اهل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او
بر کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب اقرب می نمود دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت

اگرچه دانست که نخواهد شنید و در ان مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک
کدام است کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل
باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت فرموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی بازبینند
مشاهده نمایند در تشبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای لطیف باز گویند و معایب
دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند وزیر ملک بومان اینهمه نکتها دانست و هیچ دقیقه درین باب
فرو نگذاشت من بگوش خود می شنیدم که ملک را گفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالی است
بکوشش خود بپایه آن نتوان رسید و بران پایه نتوان نهاد جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت بدان درجه
نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این سعادت میسر شد آنرا غنیمت باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ
مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود و راهی اختیار کرد که بملک باقی و دیرسی + دولت طلبی که مملکت از
کسی بصدمت تیغ سیاست آن خرابی نکند که آه ستمزده بحشمتی برآرد نفسی + نزدیک الصواب آن لایق ترکه در کار
از مخافات اجتناب کند و بچشم خوار ندارد و در مهمات بنگرد که بقای ملک و استقامت دولت جز
بچهار چیز ممکن نیست عزمی کامل که چهره فردا در آئینه امروز معاینه ببیند و عزمی شامل که فتور و قصور
بعزیمت او راه نیابد و رایی صایب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز
که چون برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند و در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل
گر آب جو نباشدش از چشمه سار تیغ + اینهمه گفت و کس سخن او التفات نکرد و نصیحت او قبول
نیافت و تا وزیر وزیر شده همه کارش حسب بست + نه ایشان از عقل او کیاست و فائده حاصل آمد
و نه بجز دو کفایت خود از ان بلا فرج یافت و اینجا سر لا رای لمن لا یطاع ظهور تمام دارد و شنودی
چسان الحکی آن تمامه صواب + که از گفته وی کنند اجتناب + چنین گفته اند که تدبیر اهل قبول نمی
چون نیفتد خطاست + اینست داستان حذر کردن از دشمنان و بر کار آمدن دشمن اگرچه
تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه آنجا تنها با عجز و ضعف
خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع مالش داد و آن سبب هلاکت و قلت حشم ایشان نبود

والا اگر بومان را یک ذره از عاقبت اندیشی نصیب بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین حکایت بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش هوش بشنود و بتحقیق بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و هر چند که از در لاف محبت شنود و اسباب تأکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد

قطعه

دشمن اگر لاف مودت زند · صاحب عقلش شمرد بد دوست
مار همانست بسیرت که هست · گرچه بصورت بدر آید ز پوست

و فائده دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص ست که نافع‌تر ذخیرتی و سودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد مر زاغان را چنان نتیجه داد که از مهلکه هول دل و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدانکه هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق

فرد

با یار نکوخواه بعشرت بنشین · وز دشمن بد دامن صحبت برچین

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته نشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاهداشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمایی مثال کسیکه در کسب چیزی جهد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع سازد برهمن زبان بگشود و نقش این ابیات از صحیفه منقبت گستری فرو خواند

قطعه

کای مبارک پی شهنشاهی که فال میکنند · اختران آسمان از طلعت نیک اختری
مهر دولت شو چون سایه بپای تا بر سران · همچو که تو ظل همایون گستری
من چه گویم در کمال کبریایی حضرتت · آفرین باد آفرین که هر چه گویم برتری

بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از حیطه فطانت آن آسمان حشمت چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج

اهتمام حاصل تواند شد الا نگاه داشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد
و هر که از پیرایهٔ حزم و دور اندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد ملکت و دولت
او به یکدفعه تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت بی
جد و جهد دوستی مشفق چون بودنه بدست آمد و بواسطهٔ بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم
جدائیش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت
آورده اند که در یکی از جزائر بحر اخضر بودنگان بسیار بودند و یکی از آنها نام او کاردان بپادشاهی
بمهابت و فر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکمی نافذ و عدلی شامل استحکام
پذیرفته رعایا از میامن معاشش پهلو بر رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار
بشکر مواهب بیکرانش زبان دعا گوئی و ثنا جوئی گشاده بیت هم از این عدل است و از
خدا ترسی و خلق خوشنود از و به رقی شاهی و رشادی و کامرانی گذرانیده و بهار جوانی بخزان
پیری و ناتوانی رسید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد و سر او زوال و فتور از ضربت جمیل
بر بست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی از هجوم خزان بیچارگی رو به پژمردگی نهاد و
پیرایهٔ طرب بتند باد آفت و تعب منطفی شد و بساط انشاط بهجوم امراض و عوارض طوی گشت
مثنوی نشان جوانی ز پیران مجوی * که آب روان باز ناید بجوی * چو باید بهوس گردن از سر
که در هوس باز ناید بسر * چو بر سر نشیند ز پیری غبار * دگر عیش صافی توقع مدار * و عادت
روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بخشونت خارستان پیری مبدل سازد و
بشربت عذب تندرستی بخس و خاشاک ذلت مفلسی بکدر گرداند راحت فرزش بی محنت نیست
و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار قطعه با شادی زمانه غم بسیار است * در جام روزگار
می خوشگوار نیست * یک گل بغیر گلشن نیلوفری که دید * که چون دیده عارضش او را از خار نیست
این پیرزن شوهر کش که دنیاش خوانند خود را در لباس عروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد
و بزینت ناپایدار و زیبی بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می افگند فرد بازیچه ایست

نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نوا سازند ع سرو خرامان بین
که زیب گلستان میشود + و او نیز بدقائق حیل گروه استمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده هر یکی را
فراخور حال خلعتی و صلتی فرموده و فرقهٔ بکرامتی و وعدهٔ ولایتی و بشارت منصبی تربیتی ارزانی داشت
یکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانهٔ کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بسرحد
شفقتی بقبضهٔ اقتدار آن جوان سپردند فهو بالبداء زین نشاط تن تخت بر زمین + بگذشت این
فوید مستاج زاسمان + بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت
جلای وطن اختیار کرده و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت
قرار گرفت و بمیوهٔ تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت ع هر که قانع
شد بخشک و تر شه بحر و برست + بر همین منوال دران بیشهٔ قناعت پیش گرفته با قدام ریاضت
منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب تدارک اوقاتیکه در غرور سلطنت گذشته بود
مشغول می نمود و توشهٔ عقبی بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت
و عبودیت اقتنا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینهٔ سینه میرسید بروشنی صبح شیخوخت
میزدود و بتلقین صبح پیری میدید آخر دمی هشیار شود خواب نکو نیست در وقت سحر بیدار شو + روزی
بدرخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی بر آمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او رها شده
در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت
هر ساعت بدان هوس یکی در آب افگندی و آواز آن لذتی بمودی قضا را سنگ پشتی از آنطرف
دریا بر سم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی
آنجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل که بوزینه انجیر فرو
و سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیری در آب افتادی بر او بغنیمت تمام
بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد و این لطفی و شفقت در حق او بجا میآرد اندیشه
میکرد که شخصی بی سابقهٔ معرفت در بارهٔ من این مکرمت مبذول میدارد اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ صحبت میان ما پدید آید

ظاهرست که چه مقدار و مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر صحیفه صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگارست و هر آئینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینه دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته اند فرد دل که آئینه شاهی ست غباری دارد از خدا می طلبم صحبت روشن رائی پس عزم صحبت بوزنه جزم کرده آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگارست قطعه مردا دوستان صاحبدل زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر اگرچه بسیارست نعمتی بهتر از رفیق کجاست سنگ پشت گفت من داعیه دوستی و همصحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل ست یا نه بوزنه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند فرموده که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی با یکی از سه طائفه لازم ست اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعی که بغیر غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طائفه از فرائض ست یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروف بود و صحبت ایشان بسبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغگویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت برایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود فرد از دوستی کسی چسان نفع بری کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد و گفته اند بیت

گفته‌اند مصرع دشمن دانا به از نادان دوست آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود و دوراندیشی را شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هرچند در تدبیر مصالح و مهمات دوست نماید مفید نیاید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای ناصائب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزینهٔ پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزدی که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

کاروان گفت شنیده‌ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته مثنوی

زمانه تابع حکم روانش سلاطین خاک بوس آستانش
رسوم داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده

و این پادشاه را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزنه بدان موصوف بود بمحرمیت رای اختصاص یافت که شبها کناره چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا دیده بطلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت برانگیختی سر رشتهٔ آن خدمت از دست بنگذاشتی قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دستبردی نماید و شبکاری بدست آرد و لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم وان دنی تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود و بحکم جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بسبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر درازگوشی فربه و جوان است و بغایت او را دوست میدارد که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن درازگوش را بدزدیم و در سر چهارسوی شهر دکان شیشه گریست آنرا بشکافیم و شیشه‌های صافی قیمتی بیرون آورده و بران خر بار کرده

بازگردیم و دزد دانا از سخن او عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد و دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که درازگوش ممیس را دزدیده دکان شیشه گران بشکنم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد و جان به منجنیق بلا نهد و جهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد ع بزر نخریده جان را از آن قدرش نمیدانی از ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینه رای میکردی آنزمان عقل ترا معذور میداشت مصرع گر کسی بار کشد بار نگاری باری این بگفت و دستها بربسته جانب زندانش کشید دزد زیرک از عقل دزد ابله انتباهی گرفت و از قول عسس تجربهٔ حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان و عسس دشمنی دانا و آن دوست بنادانی مرا در ورطهٔ هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سر انجام مهم بقتل میکشید حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانه رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمد و نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ را بپولاد می برید بیت چنان میبرد از آهن سنگ را تا که هم آتش برون تجست و هم آب هنوز عیار شب روزی آفتاب نقب بزیر بارهٔ افق نرسانیده بود که نقب دزد باتمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و الواح جواهر بجوانب بساط شهنشاهی ریخته و شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانهٔ مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته فرد پروانه و من گرچه دو سوختهٔ ایم اما من جان و جگر سوزم و او بال و پری سوزد دزد در نگریست بوزنه دید کارد بدست گرفته ببالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکباری که اعلی درجهٔ رفعتش سواری چراغ باشد پای بر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابستهٔ اوست بدست این بی عقل کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچهٔ چند از سقف ایوان بر سینهٔ رای که آئینهٔ جهان آرای بود افتادند و در رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانیدند

رای در عین خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد و بوزنه بدان جانب دوید مورچه ها دید که بر روی سینهٔ
رای می‌دوید آتش غضب بر دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون انجم
سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ پشه رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند نهاد از کجا
پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینهٔ رای زند و مورچگان را
بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگاه دار که جهانی را از پای در خواهی آورد
و در جست و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب برآمد و آن صورت مشاهده کرده
دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای تو ام و برغبت مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده
و اگر لحظه در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو شبستان را از خون تو مالامال
ساخته بودی رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی مدد باشد
دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشیده بجانب
اصطبل فرستاد و دزد دیگر که شب وی بسته بامید دفینه و نوار خزینه بشگافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت
تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود
لباس حرمت از تنش برکشیدند **مثنوی** خصم دانا که آفت جان ست   بهتر از دوستی که نادانست
کانچه نادان کند همه ضرر ست   اگرش نفع هست مختصر ست   و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل
باید که طرح دوستی با خداوند عقل افگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد **مثنوی**
ز رندان و حریف جنس بگریز   ز پستان و نا اهلان بپرهیز   اگر عاقل بود خصم تو بهتر   که با نادان
شوی یار و برابر   سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بی شمار اشتمال داشت استماع نمود
گفت ای دریای دانش گوش دل مرا گوهر شاهوار حکمت و زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان
بچند گونه اند کاردان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند به سه فرق انقسام
مییابند بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بمثابهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور بخشد
بیت چراغ خانهٔ دل روی یار ست   دل از مهر چنان روی بکار ست   و گروهی بر مثال دوا اند که

رحیلا تا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند که هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند
که با تو روبروی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمیگذارند مثنوی پیش تو از تو موافق‌ترند
وز پس پشت از سایه منافق‌ترند گرم‌دلی از جگر افسرده‌تر زنده‌دلی از دل خود مرده‌تر پس
خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست‌روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد
ع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست سنگ‌پشت گفت کسی چه علامت پیش گیرد تا تمام شرائط
دوستی بجای آورده بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست
اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد یکی را به ده بازنماید
سوم اگر درباره تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند
پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها
متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او صحبت ورزی آخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه
اینحال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و صحبت بی علت چون عنقا روی بآشیان عدم نهاده
رباعی هر کس چه بدوستی رقم نتوان زد با او ره یگانگی قدم نتوان زد جز آینه روی همدمی نتوان دید
زان نیز چه فائده چو دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنگ‌پشت گفت گمان می‌برم که من در
دوستی قدمی ثابت‌قدم خواهم داشت و نکته از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف
مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد
بوزنه تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ‌پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار
گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنگ‌پشت بصحبت او [illegible]
هر روز میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نمائی زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیادت
یافتی چنانکه بوزنه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ‌پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد فرد یار با ماست
چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ‌پشت دیر کشید
جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی‌پایان بدو راه یافت و هجران جانگداز دل او را بآتش حسرت گداخته کرد

فرد هجر و اینست که بر جگر کوه نهند ٭ سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کنند ٭ آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی
از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت قطعه رفت یار و آرزوی او در دل بماند همچو سروم پای شوق قامتش در گل
بماند از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم ٭ رخ نهفت و قصه با همچنان مشکل بماند. نمیدانم تا غریب من
بچه محل در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق
منتفی گشتی و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات عشق که مؤدی بجنون شده منتفی شدی بیت چه شود کان گل رعنا
بچمن باز آید ٭ یا که این جان ز تن رفته بتن باز آید رفیق او چون اینهمه اضطراب مشاهده کرد گفت
ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا و را متهم نگردانی ترا از حال تو بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان
و محرم اسرار نهان در سخن تو بهشت و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید
و من مدتی ست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته و دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد
گفت شنیده ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او
وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق
آب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار ساخته جفت سنگ پشت
که این سخن بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید و گفت بیت خون گشت در آرزوی دلم دلدار یار دیگران ٭
ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران ٭ ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امید
مرا بسموم غموم نابود کردی یاری را که انیس خاطر پریشان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که به
بساط عشرت به نشاط دیدارش نقش مراد زدمی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم
از صفحهٔ صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده بیت آن شوخ
که قدر من درویش ندانست ٭ بیگانه شد و صحبت خویش ندانست ٭ یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده
خوردن هیچ فایده ندارد تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد و من بمطالعهٔ کتاب حیل
که آیت ان کیدکن عظیم بیان مقدمات آنست بیکبار مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنه بدست
ایشان نمی‌بینم و در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت

وکسی نزد سنگ‌پشت فرستاده پیغام داده بیت یار اگر بهر پرسیدن بیمار غم است گو بیا خوش که هنوزش
نفسی می آید سنگ‌پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که بخانه
رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هرچند زودتر تشریف
وصال ارزانی داری و من غریب را درین گوشه بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها
نخواهد گذاشت و درد هجران بی مونسی رها نخواهد کرد فرد موسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست وای بر حال
کسی کش غم کند غمخوارگی سنگ‌پشت گفت ای رفیق مهربان و ای راحت روان مرا سفر ضروری
پیش آمده بی اختیار حادثه روی نموده والا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بمراد خاطر
یکدم از ملازمت تو غافل نشوم فرد و زدیدار توام دوری ضروری میشود ورنه نخواهد هیچ موجودی
که جان از تن جدا باشد پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد چون وطن مألوف
بقدم سنگ‌پشت زیب و زینتی یافت و دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند
و سنگ‌پشت با جماعتی محرمان بخانه در آمد زن را دید به بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای
دسته ارغوان گل زعفران شگفته ع از ناله چو نالی شده از مویه چو موئی هرچند تحفه تحیت عرض کرد بهیچ
جوابی سرفراز نگشت و چندانکه تلطف و دلجوئی افکند التفاتی ندید چاپلوسی و نیاز در معرض قبول نیفتاد
و تخلق و تملق نتیجه نداد فرد ای دل از کویش بهر سرمایه درد و نیاز کین متاع کاسد آنجا رونق بازاری نیافت
از خواهرخوانده که خود را به بیمارداری نامزد کرده بود پرسید که این بیچاره را چه حال است لب بسخن نمی‌گشاید و نهانی ضمیر
خود را با من پریشان باطن باز نمی‌نماید خواهرخوانده آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت
فرد درد سر علاج نکش بعد ازین طبیب دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست بیماری که از
علاج مأیوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه توقع
سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ‌پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت آنچه دارو
که درین دیار نمیتوان یافت و بجهد و حیلت بپیدا کردن آن قادر توان شد زودتر بگوی
تا در طلب آن بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم و اگر چون آب

در قعر دریا پای رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر پایه شتافت بکمند اندیشه خود برا
بر کنگره گردون رسانم جان و دل و طالب این دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت
از نشای حیات ست بهای این علاج نثار توان نمود بیت جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد دل
نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد بیمار دار جواب داد که این نوع درد لیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان
حادث میشود و هیچ داره جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد
و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که نشاد این بکر او بود و معالجهٔ آن در دل او میکرد جواب داد که با هم قوم
که بدست آمدن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بشمار ترکیبت
این خوانده‌ایم بلکه برای آنکه دیدار یار نسیمین یار وفادار ببینی و وداع آخرین بکنی آخر بیچاره را دیگر امید
خفت واقع ست و نه رجعت صحت حاصل فرد بجز خون شربتی در خورد و در خود نمی بینم بجز غم راحتی در
روزگار خود نمی دانم اندیشهٔ سنگ پشت از حد در گذشته متالم واندوهناک شد و چند آنچه وجه تدارک
اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل روشن رای زبان نصیحت
گشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس سابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته
بدست غدر ویران کردن از مروت و مروت دورست بیت حیف باشد که از برای زنی پاره سازی
بغدر پیرهنی و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه
و قوام معیشت و سرانجام روزگار محافظت نقد و جنس بدو متعلق ست فرو گذاشتن و حق حرمت یاری را
که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظهٔ امور معیشت بر طرف بیناید فرد بحق صحبت دیرین
که خاک یار قدیم هزار بار به از خون دوستان نو است آخر الامر عشق زن غالب آمده رای
بران قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری در هم شکنند و پایهٔ میزان هواداری را بمکر و دغا
سبک سنگ سازد و بیچاره ندانست که شیشهٔ بیوفائی داغ شقاوتی ست که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بدبختان
ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم ذلتی ست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بقدر و نفاق
مرتبهٔ شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچکس

بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند
فسرده مهرجانا پیش من که روانش خوش باد گفت بهتر کن از صحبت یاران سنگستان سنگ پشت
از قصهٔ یوزنه واقفست که تا او را مسکن خود بیار و حصول آن غرض هستند باشد بر آن عزیمت نزد
یوزنه بار رفت و اشتیاق یوزنه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی پدید آورد و از حد حصر
تجاوز نموده چندانچه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح نغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد بیت
هزار شکر خدا را که چون تو دلداری + نمود روی بمن بعد مدتی باری + و سنگ‌پشت را گرم پرسیده از حال
فرزندان و خویشان استکشافی کرد سنگ‌پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود
که از آتش وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا با الفت اهل و عیال گاهی و طربی روی نمودی هر ساعت که از
تنهائی تو و انقطاعی که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم در دو رنگینی و جدائی تو که از سلطنت و
کامروائی دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص گشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت
و با خود می گفتم ای بی مروت روا باشد که تو در اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار
تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت روا باشد اینجا تو چون گل شگفته + رفیق
خار در پا شکسته رفته + پس بر عزم آن آمده ام که اگر اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته
و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان ازان مباهات و مفاخرت
حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد هم منزل بجمال تو مزین شود هم از دولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و
در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید بیت چه کم شود ز تو ای مه که بر بست گذر فتد + که تا بروزنم از روی
آفتاب در افتد + دیگر میخواهم که لقمهٔ را برهی تو در مائدهٔ ضیافت فنا ئم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو
ادا کردن توانم یوزنه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقدهٔ مودت منعقد
انتظام پذیرفت احتیاج به کشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چیست چنانچه اهل رسم و عادت
گفته‌اند چه گفته‌اند شر الاخوان من تکلف له بهترین یاران و برادران آنست که صحبت
او بتکلف باید کرد و یار تکلیفی باید تکلف گر نباشد خوش توان زیست و آنچه از سوالات

و سو دوستی که مرا به نسبت تو واقع است در باره خود تفضیلی می شناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار

من بمکارم اخلاق تو زیادت ست و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن مسکن عشیرت

و مملکت و هم وهم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی نعمت

صحبت تو بر من منتی تازه گردانیدی و بدوستی محبت تو در چنین محنتی و غربتی از ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار

روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که باز ستدی همیشه درین وحشت سرای محنت آباد

بدبیابان تو خوش آمدی و دل شاد پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر ست و لطف تو در باره من

فراوان تر و برین تقدیر بدین مؤنت و تکلف که گفتی محتاج نیست در دوستی صفائی عقیدت معتبر ست

نه تهیه اسباب عشرت و تقدیم فائده معنوی مطلوب ست نه ترتیب مائده صورت بلیت بی تکلف

دوست میباشد که باشد زان دوست + در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش + سنگ پشت گفت

ای رفیق سهیم و دوست حمیم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات

است بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت بر داشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد ع

نمیخواهم که یکدم بی تو باشم + بوزنه گفت ع در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست + اگر دوستان البعد لیست فیقین

اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقع ست در راحت لهای جانبین تخیل جمال همدیگر حاصل

پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده سر دیده مشاهده جمال یکدیگر خواهد بود فرد قرب روحانی اگرهست میان من و دوست + چه تفاوت کند ار بعد

مکانی باشد + و بزرگی درین معنی سخن پیر رباعی گر قصد نداریم وصالت دوست + در دیده مقیم ست

خیالت پیوست + در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست + غم نیست چو اتصال روحانی هست + سنگ پشت

بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده و بجانب بدف مراد افگندن گرفت و قوت طالعش مدد نموده

بلک فتاده آرزو رسانید بوزنه گفت مطلب غنای دوست و شریعت مروت از فرائض

و من بدین مقدار از پای خود باز نمانیم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شماریم ولیکن گذشتن من

از آب متعذر ست و من بدین دریا که میان این جزیره و جزیره تو حایل شده شناسم سنگ پشت

گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وهم انسی رغبت ساکنانش خصب
و رفاهیت بالجمله از بسکه سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزنه توقفی بگذاشت و بنا بر زیادتی تملق او قرار عزم
شده عنان اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بجانب خانه نهاد و چون میان دریا رسید
کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عملست که پیش گرفته‌ام و نتیجه این خبر با
چه خواهد بود بیت هر که زنگار از وفا برتافتست + خار جفا سینه او را شکافتست + بسخن زنان ناقص عقل با دوستان
تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرارست و بجهت خوشنودی شیطانان سر رشته رضای رحمان از دست
دادن موجب نقصان و خسارتست ع مکن مکن که [illegible] چنین نکنند + در میان آب ایستاده بدین سخنها با خود
مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر می شد بوزنه را شکی در دل پدید آمد پرسید که موجب
تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آن جهت گرانبار شده [illegible] سنگ پشت گفت این
سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل بیفزائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس
خویش و متحیر بودن در امری که داری ظاهرست شاید که بیاگاهانی در خاطر شریف اعلام از اسرار که داری بهمت و
مشاورت من که اعتماد را می شاید از ورطه حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت
راست میگوئی من در تفکر افتاده‌ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول
ارزانی میداری و حقیقت من بیمارست و لابد مهمات خانه از خلل خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است کیفیت
ضیافت بشرط المروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد ع وگرنه شرمسار
هست + بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو ظاهرست و رغبت تو در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف قصد تو
داری و رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری بهانا در طریق اتحاد و یگانگی لایق تر
بنماید فرد بیگانه را بهم تکلف کنند دوست + آنجا که دوستیست تکلف چه حاجتست + سنگ پشت
پاره دیگر برفت و باز بایستاد و میان فکر اول تازه گردانیده با خود میگفت زنان مرد پیشه کستن عهد
و پیمان بیازارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مهر چشم داشتن از
روش خردمندان دورست بیت مباد کس که از زن مهر جوید + که از شوره بیابان گل نروید

پس لابد بهانهٔ ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بدین سبب سداد امانت چه نوع
بکار می‌تواند برد و نزدیک اهل دین و دیانت چسپان عملی خواهد نمود سنگ‌پشت در آن فکر تامل افتاده همانجا
توقفی کرد بیگانگی بوزینه زیادت شده در اضطراب آمده با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید
در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود نگاه باید داشت اگر آن گمان بیقین پیوندد خود
از بیگانگی و مکیدت او بسلامت رسته باشد و اگر آن ظن خطا افتد از اعانت جانب احتیاط و حزم عیبی
لاحق نگردد بیت گر او یار است خوش ایمن نشستی + وگر نه یافت از مکرش برستی + پس سنگ‌پشت
را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت میتازی و غواص همت را
در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای یار دیرینه دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان
که بواسطهٔ مرض او دارند مرا متفکر ساخته و از بوزینه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است
الحق راست گفته‌اند که بیمار بودن آسان تر است از بیمار دیدن ع تندرستی شمر آن کو رنج بیماری کشد
اکنون باز گوی که این کدام علت است و طریق معالجت آن چیست سر دردی را دوائی تعیین
و سر بسیج راه درشتائی بصحیح و بیرون بالهای مبارک نفس همیون دم همایون قدم رجوع باید نمود
و بهر طبیبی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ‌پشت گفت طبیبان دوائی
آن بیمار را اشارت کرده‌اند که دست بدان نمیرسد بوزینه گفت آخر آن کدام دارو است که در
دکان عطاران و خریطهٔ داروفروشان یافت نشود اگر تو باز گوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد
در حصول آن شتابی توانم سنگ‌پشت از غایت ساده دلی که داشت جواب داد که آن دارو
دل بوزینه است اگر بگرداب تحیر افگنده دل بوزینه است راست که این سخن بسامعهٔ بوزینه رسید گرد دیدهٔ بیان
آب آتشی در سینهٔ بوزینه افتاده و دود حیرت از سرش بر آمد همانا آغاز تازگی کرد اما بقوت عقل خود را
بر جای داشته گفت ای نفس بدی که بشتاب حرص و شره در ورطهٔ هیبتناک افتادی و بعلت
قناعت بغیری بدین حالی عظیم گرفتار شدی و سر بدل کسی دادی هر کس نقصان فریفته شده است
[illegible] ساتقان را گوش جانی [illegible] نصیحت صاحب غرضان [illegible] گفت

در دل خورده ع بسیار کس که ز آتش این غصه بسوختند اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی‌شناسم
و جز رای و تدبیر مددگاری نمی‌یابم اگر عیاذاً بالله در جزیره سنگ‌پشتان فتادم گرهی بر رشته کار من افتد
که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم
که بگریزم خود را در آب باید افگند و آن صورت هم مؤدی بهلاک شود و من از بیشه امان آباد خود [illegible]
عاقبت زمام اختیار بدست سنگ‌پشت داده تمنای تماشای جزیره او کنم مستحق هزار چندین سزا
و جزا هستم فرد من دیوانه چو زلف تو رها میکردم هیچ لائق‌تر از حلقه زنجیر نبود پس
سنگ‌پشت را گفت وجه علاج آن مستوره صالحه شناختم و تدارک آن بدست من آسانست هیچ
و غم و غصه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع علت‌ها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و ازان هیچ
رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن
و دیگر آنکه ما بی‌دل زنده می‌توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته‌اند با چهار
طائفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول با پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام ازیشان
طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله خیری
خواهند ازیشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و طالب
آن بقدم صدق پیموده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر
ایشان باشد و بدان دسترس بود دران مضایقه و مبالغه نباید نمود فرد دل چه باشد کان بپای
دلبری نتوان فگند چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار و اگر در منزل اعلام میکردی دل
با خود می‌آوردم و بس زیبا بودی که بقدم من جفت ترا صحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود
بتنگ آمده‌ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب او
فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که
رشته تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال بدیهم و دل نیز ازین
غمهای جگرسوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد فرد یارب این یک قطره خون کو راهمی خوانند دل

تا کی از بیداد مه‌رویان ستم خواهد کشید　　سنگ‌پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزنه جواب داد
که در خانه رها کرده‌ام چه بوزنگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخرمی
گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و
مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص
میسازد و دل را برای انقلاب او قلب نام کرده‌اند و هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع
و ضر میباشد. بیت

هردم بهوای دلربائی دگرست　　هر لحظه ز روی فکر جائی دگرست

و من چون
بخانه تو می‌آمدم چنان میخواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلقان تواند بتمام و کمال
حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر بد آن مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و تو
چون حال من در دوستی خود بشناسی ممکن است که معذور فرمائی اما طائفه خویشان و دوستان تو گمان
برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین مختصر مضائقه می‌نمایم
و جانب فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر باز گردی
تا ساخته و آماده باز آیم نیکوتر باشد سنگ‌پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد و روان شدن امید توفیق
تمام یافته بوزنه را بکرانه آب رسانید بوزنه بشتاب بر درخت دوید و وظائف شکر و سپاس ادا کرده بر سر
شاخی قرار گرفت سنگ‌پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود

بیت

رحمتی فرما که کار از حد گذشت　　روی بنما کانتظار از حد گذشت

بوزنه بخندید و گفت بیت

یاد میدار کانچه نمودی در وفا　　بخلاف آن بودی

من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده‌ام و گرم و سرد
روزگار بسیار چشیده و هرچند زمانه داده خود از من بازستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود بازطلبید و من
در زمره مستمندان آمدم و در دائره اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فوائد تجربه خالی مانده چیزی
رو ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین
ولاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن قدم بر نام وفا در بزم خوبان + که بوی مهر از وفاداری نداری
و اگر کسی در همه هنر باشد چو نیابد مردی و مردمی سخن گوید عیار او را

در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را به محک امتحان تجربه توان کرد فرد خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در وغش باشد سنگ‌پشت فریاد برکشید که این چه گمانست که بمن می بری و این چه خصلتست که بمن اسناد میکنی که حاشا خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا بر روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر بتیغ بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت بیت من زجانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید تا نپنداری که خود را بر کران خواهم کشید بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ‌پشت گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود با وجود تپ دائمی بپنج جرب در مانده آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که فراضهٔ خوان و ریزهٔ طعمهٔ او برچیدی و قوت و قوت از برکت بقیهٔ خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار با اضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده بیت بر جان تو صد هزار جان میلرزد وز بیم شکست جهان میلرزد چرا این علت را معالجت نه فرمائی بسیار اوقات این درد دل خراش التهابات نمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز نمی کاهم بدن از ضعفی چون موی شده و یک موی بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بچه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم بجز و فقها یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری باید خورد و جز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید

و این مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم
کمر طلب بر بسته قدم در راه جستجوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی
مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک
بر خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه مو بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه
اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را بآشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان
دارد پس صلاح دران دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک بسهولت او را بشکند و مراد دل [illegible]
از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجا آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری
آب بحر عمان را بی آب کرده و در شیرینی و لطافت از عین الحیات بازی نماید بیت در صفا چون رخ
نگارین ست در لطافت چو جان شیرین ست گازرے هر روز آنجا بجامه شستن آید و خرے که
رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد و شاید او را بفریب بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید
که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر ددان صدقه کند شیر نذر و عهد کرد و بسوگند موکد ساخت و روباه
بدعوت مشفوقی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیت بجا آورده ملایمتی آغاز کرد
و بملاطفت راه مخاطبت باو کشاده گرداند بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموی کشی
پس بپرسید که موجب [illegible] چیست خر گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار داشت
من اهمال می نماید از غم [illegible] شده ام و او هیچ باک ندارد و خرمن عمر من نزدیک شد که بباد فنا دهد
و ادیه برگ کاهی در شبانروز [illegible] بقدر خویش تیاری ندیدم ز کاه و جو همین نامی شنیدم خورم
هر روز خون در زیر این بار همه شب خاک می لیسم ز دیوار مکن عیبم اگر زار و نزارم که غیر از
خاک و خون خوردی ندارم روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب
این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بهر کجا که شهرتی دارم هر کجا روم
از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نه تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بهمین رنج
گرفتارند و در زیر این بار بناله زار فرد هر کس بقدر خویش گرفتار محنت ست کس را نداده اند

ای اندکے ۱۲ وآن قد الله نیافتم ۱۲ ای ساده دل و احمق ۱۲ ای دیگر خران ۱۲

بآیات مسلّی و من بعد از تأمّل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی ست و جامهٔ
ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی باری هر یک در خانهٔ ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد
عار بیکساری باری نکشم ع که گردیدن در بدر هیچ نیست روباه گفت غلط کرده ع نتوان مرد
بسختی که من اینجا زاده ام إِنَّ أَرْضَ اللّٰهِ وَاسِعَةٌ میدان زمین را وسعتی داده اند و فَانْتَشِرُوا
فِي الْأَرْضِ برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جائیت ناخوش بود کزین
جای رفتن بدان تنگ نیست وگر تنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را جهان تنگ نیست
خر گفت هر جا کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس بمعرض در زیدن و بسر باری ارتکاب
شدائد سفر تحمّل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر کو رزق جست رنج کوششها ز بی
صبری تست جمله را رزّاق روزی میدهد قسمت هر یک به پیشش می نهد روباه گفت این سخن
از مرتبهٔ توکّل ست و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جلّ ذکره بران جاری شده که در
عالم اسباب هر کس را بوسیلهٔ روزی رساند و مسبّب الاسباب جهت هر مرزوقی سببی رزق بنوعی دیگر
بظهور آرد ع بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین
او چون کلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزیّن و منوّرست و هوای او چون طبلهٔ عطار به نسیم
عنبر بار و شمیم مشک خالص مطیّب و معطّر مثنوی هوای خوش و بیشه های فراخ درختان بارآور و سبز شاخ
نسیم گل و نالهٔ فاخته چو یاران محرم هم ساخته پیش ازین تاریخ خری دیگر را صحبت کرده ام بدان
مقام بهشت آئین برده و امروز در عرصهٔ فراغت با راحتی تمام می خرامد و در ریاض امن و سلامت
بعافیت صحبت میچرد القصه روباه دمدمه بکار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان گرسنگی
و تنور تیز و پیر پخته شد و خر را از خام طبعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی
و شفقت ست سر تافتن جائز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت ست امتثال نمودن بهانه ع
هر چه فرمائی بجان فرمان برم روباه پیش ایستاده او را نزدیک شیر آورد و شیر از غایت شره قصد وی کرده
زخمی انداخت و بسبب ناتوانی بیشتر نیامد و خر روی بگریز نهاد و روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت

آخر تعاقب حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت میشد
چه فائده داد بسیار درای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت
که عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت
این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب شوم و اگر بار غلبه
نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام
عجز و ضعف لازم آید و تتبعه چنان که صلاح ملک در آن نیست بران متفرع گردد صلاح آنست که جواب
روباه جز بعنف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند
رعیت را بران وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر رشته فرمان
چه کار این و آن داری　فقیری بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری　و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت
حال ملوک روشن نتوان شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند مصالح رعایا آنرا نشاید لا یحمل عطایاهم الا
مطایاهم ع تو بیچاره را مصالح باز نیست　از این سوال درگذر و حیلتی کن تا خر باز آید و بدین خدمت
خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت و عنایت
ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد بتملقی تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی ازو بگردانید و گفت
بیت حیف است رنج بردن در حق چون تو یاری　کز راه بیوفائی جز قصد جان نداری　ای مکار نابکار او
مرا وعده آزادی دادی و آخر در پنجه شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید روباه گفت
ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بدل گذرانیده بمجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج در رمیدی
و هنوز شوکت غاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی ست که حکما
از روی اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این مرغزار
آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هرجا در عالم جانوریست
بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی و الا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه
نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیئت که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت

ور ماهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم سر این طلسم را وی در میان آریم و حقیقت آنکه
نمایشی بیش نیست بدو باز نمائیم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس سازد مثنوی گفت روباه

آن طلسم و سحر بود گو ترا در چشم شیری مینمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم که شب و روز اندر تعب
می چرم گر نه زان گونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بدینجا تاختی

و من اول میخواستم که ترا آگاه گردانم
که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شغف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود و حالا
چون بران صورت بی معنی وقوف تمام حاصل کردی بازگرد که عاقبت دلالت من جز سرخ روئی نخواهد بود
بدین گونه دمدمه مینمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره براه حماقت رفته بافسانهٔ او فریفته شده
روی به بیشه نهاد و روباه از پیش آمد و شیر را مژدهٔ آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای نجنبد
و از دایرهٔ تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانکه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتیکه قوت کامل
و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون
طلسمی بیجان در گوشهٔ بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم ببینی و بدانی که
مطلقا در وی حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانکه گرد آمد گرد شیر میچرید از وی
هیچ حرکتی نمیدید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو آشنائی یافت و بکلی از مکر وی
خاطر جمع کرده در علف افتاد و خر مسکین هم بعلت جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مائدهٔ دعوت
گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسرحد امتلا رسید عنان باز کشید و ممتلی
شده در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت
به حذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی بر آرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این علت برین
سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد و شیر چون
از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد و چندانکه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو
که از وی علاج من است کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل
بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوشش بودی که محل سمع است

بعد از آن که صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپاس خود
بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و بی‌گوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی
نگذاشتی و من برای و خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده
از پرتو حیات بر اطراف بدن افگنده هیبت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود و هیچ از دل بیرحم تو تقصیر
نشد بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات است فرو گذار و یقین بدان که
رباعی گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ور سرو شوی بر بوستان کم گذرم ور مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم
یادت نکنم و گر و نامت نبرم سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من یک مزاج دارد
و در دل تو از من جراحتی افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی
نهاد که محو آن در حیز امکان نباید میدانم که دل بتجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را پیش
تیغ زهرآبدار هجران باید ساخت مثنوی لائق است ار باشدم در خون نشست تا چرا یاری چنین
دادم ز دست هیچو من هرگز شکست خود که کرد اینکه من کردم بدست خود که کرد گر شود جاوید جانم عذر
هم نیارد خواست عذر این گناه این بگفت و خجالت زده و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت
چنان یاری بنالید و میگفت فرد بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
این است داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنگاه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده
در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این
حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه از یاران معنوی
آنرا عزیز دارند که هر آنچه از دست برود و تمنا باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد قطعه مطلوب چون
بدست بود مغتنم شمار و آنرا ز کف مده که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد و آنگه ز رنج
سینه دری غصه ها خورد و ز دست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و جامه ها درد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالم‌گیر برهمن روشن ضمیر را به تشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرموده بیت زهی ضمیر تو از سر
کن و مکان واقف زهی بیان تو اسرار علم را کاشف بیان فرمودی داستان کسی که به مراد خویش قادر
شد و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و به عقوبت حسرت مبتلا
گشت جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون بازگوی مثل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فواید
تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند چه چیز
بر دهد برهمن زبان به ثنای شهنشاهی برگشاده گفت بیت شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد
اطراف بوستان جهان خرم از تو باد هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و آساس مهم را به سکون
و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش به ملامت کشد و خواتیم احوالش به ندامت ادا کند و ستوده‌ترین خصلتی
که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی
فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری خزانهٔ خرد است هر که را حلم نیست دیو و
دد است و نکته دران گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مایدهٔ اخلاق اوست همان
می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و به تقدیم انواع فضائل
از اهل زمان گوی مسابقت درباید چون درشت خوئی و تهتک و سبکساری و تردد بدان پیوند
هنرهای دیگر چون طعام بی‌مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس
نفرتی پیدا آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و با وجود آن همه کمالات که حضرت
سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت
رب الارباب باوی برین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوئی و سخت دل و خشمگین و کینه کش
می بودی هرآینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش
متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوة الرحمن
بدین صفت می ستاید آنجا که می فرماید ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب
باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نمایند بیت ستون خرد بردباری بود سبکسار

همیشه بیزاری بود شتاب کاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی
می شمارد که اَلتَّاَنِّی مِنَ الرَّحْمٰنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطَانِ و معنی این سخن را بدین وجه ادا فرموده اند
مثنوی کار شیطان ست تعجیل و شتاب لطف رحمن ست صبر و اجتناب با تانی گشت موجود
از خدا تا بشش روز این زمین و چرخها ورنه قادر بود کو از کاف و نون صد زمین در یکدم آوردی
برون این تانی از پی تعلیم تست صبر کن در کار دیر آید درست و هر که در کارها زمام اختیار بدست
تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و به خاتمه امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید **فرد**
هر که بی فکر و تانی عملی گیرد پیش آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد مناسب این باب حکایات
بسیار در آیات بیشمار و صحائف اسمار و لطائف اخبار مسطور و مذکور ست و از جمله آن حکایات زاهدی که
بی تامل پای بیداران خفته نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد و لائق این
سیاقت می نماید رای گفت چگونه بوده ست آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی بعد از
تجرد بسیار خواست که بوظیفه اَلنِّکَاحُ مِنْ سُنَّتِیْ فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِیْ فَلَیْسَ مِنِّیْ قیام نماید و فرمان
لازم الاذعان تَنَاکَحُوْا وَتَوَالَدُوْا را کار بندد با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت
و استجازت آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه کدخدائی صلاح معیشت
ست و کمال صالحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد
که بقای ذکر بدان متفرع تواند بود از و حاصل ست **قطعه** مرد را هر گز نگیرد چهره دولت فروغ
تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان عمر در کنج تجرد مگذران زیرا که هست عشرت آباد تاهل
روضه امن و امان اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب
نمائی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالح
باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که
در آید روشنی افزاید **قطعه** صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک زهی سعادت مردی که
زن چنین دارد ز همنشین نکو کام دل تواند یافت کسی که طالع فرخنده همنشین دارد

گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه
اما حنانه زنی ست که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و بسبب طلاق میان ایشان مفارقت
افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منانه زنی ست که خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش
بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را بمرض رنجور سازد و دیدار این
زن هر ساعت تازگی مرگی باشد شوهی زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالم ست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار
کنم زاهد فرمود که زن جوان نورسیده باید که نفس عجایب طراوت عارضش بهره و مباشرت با ایشان
ضعف و سستی آرد قطعه آن زنی را که پشت شد چو کمان نقش راحت مجو تیر شود و
صحبت دختری که جان بخشد زهر قاتل بود چو پیر شود و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی
موضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی
تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور رزق
و سالوس اما از پنجاه گذشته بلاهای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و غارت باران رسیده
چشمه انباشته و زمین ناکاشته اژدهای بی گنج و سه‌دان [illegible] نظم زن چو پنجه قدم افسرده
مرو بمان هر که بیک سو جهد زانکه گر از پنجه پنجه بجست عاقبت الامر درافتد بشست زاهد پرسید
که در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که فضل در قضیهٔ زنان پارسائی ست و خوش خوئی اگر سعادت
خوبروئی با آن جمع شود و مزاج نور علی نور دارد و فردی خوبست اما اهل هنر و دامن پاک لاجرم ترک
پاکان و وحال [illegible] وزن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان ست و عذاب
جاودان و زن نیکو خصلت هرچند زشت صورت بود پیرایهٔ مهربان ست و رونق خان و مان قطعه
زن پارسا نگار و همدم نیک شود و در صحبتش بود دیده روشن بپرهیز از رفیق ناموافق وگر هست از جهان
خانه گلشن و درین باب دو سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار در همه ضمیر باید داشت نظم زن خوب فرمانبر
پارسا کند مرد درویش را پادشا همه روز گر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار اگر پارسا

باشد و خوش سخن نگه و رنگ و بوئی و زشتی بکن زن زشت خو گرچه زیبا بود کجا در درون دلش جا بود
سبیلین دلفریبش چو حور بهشت گران روی دیگر خود و پوست زشت بنزد ان قاضی گرفتار به که در
بینی بر ابرو گره تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ در خرمی بر سرائی ببند
که بانگ زن از وی بر آید بلند ز نامحرمان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد القصه
زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بجد و بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ
و خانواده سترگ زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش
غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده دیدهٔ سپهر مینائی نظیرش جز در آئینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند
خیال بی نظیر با تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده قطعه ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن ماهی کام
بر افق آسمان حسن بهتر ز قد و روی تو سرو و گل ترست از گلشن لطافت و از بوستان حسن و با وجود خوبی
صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نکوئی خلق پیراسته زاهد بوظائف طاعت شکر چنین نعمتی
بتقدیم میرسانید و معاشرت با یار خورطلعت برین نونهاده طالب فرزندی بود و هیچ عاقل قاعدهٔ تاهل
بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد
بدین کار تن در ندهد فرد غرض ز محنت زن و ز جفا کشیدن مرد همین تفرج فرزند نازنین باشد
و چون یکچندی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت
و تیر دعا از کمان اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود را بکلی محو کرده بود بحکم اَمَّن یُجیبُ المُضطر
اِذا دَعاه دعوتش بهدف اجابت رسید مثنوی هر که را دل پاک باشد ز اعتدال آن دعایش
میرود تا ذوالجلال آن دعائی بیخودان خود دیگرست آن دعا ز و نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست هم دعا و هم اجابت از خداست پس از نا امیدی ابواب
عنایت بمفاتیح رحمت کشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد پیر شادی بسیار میکرد و میخواست که
همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند یکروز زن را گفت
ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید

و پسری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نامی نیکو و لقبی شایسته تعیین کنم
پس در تربیت و تمشیت او بقدر الغایة والامکان کوشش و سعی نمایم تا احکام شریعت بیاموزد
و بتهذیب و تادیب او سعی جمیل بجا آرم تا بآداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری درین بزرگ
عالی مقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد
پدید آیند و نسل بابرکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود قطعه بماند نام
در دوران کسی را که فرزندی بماند یادگارش ازان نام صدف در گوش ماندست که می بینند در شاهوارش
زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لائق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری
نیست اولاً بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن
است که نزید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست
بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو سمند میدوانی و نهایت این میدان
ناپیدا قطعه بآرزو و هوس ره نمی توان پیمود بلاف و عربده کاری نمی توان پرداخت
هزار کس بتمنای خام سوخته شد که روزگار یکی را بکام دل ننواخت و سخن تو مزاج عمل آن
پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و همین مجاورت او روزگار
برفاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معاملهٔ چرب و شیرین سودها اندوختی
بحکم آنکه پارسا مرد اوقاتی ستوده داشت و پیوسته حب الهی در مزرعهٔ دل میکاشت بازرگان
بوی اعتقادی کرده بوده و باحتیاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته و فائدهٔ توانگری همین تواند بود که دل
درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند فرد توانگرا دل درویش خود بدست آور که مخزن
زر و گنج درم نخواهد ماند خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز ازان بضاعت که
به بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد ازان چیزی بکار برده
باقی را در گوشه می نهاد و اندک فرصتی را سبوئی ازان پر شد روزی پارسا در ان سبوی نگریست

واندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر به تخمین ده من تصور کرد
وگفت اگر به ده درم توانم فروخت بفروشم بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این هر پنج بهر شش ماه بزایند
و هر یک دو بچه آرند سالی را بست و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رمه ها پیدا آید و مرا باران استظهار
کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه
جهت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد
وآن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر
ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در
بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی ادب و ناخلف تصور کرده عصا فرود آورد و به سبوی
شهد و روغن زد قضا را آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روی بروی او
نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی
پارسا بریخت ع وان جمله خیالها بیکدم بگریخت واین مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق
در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بسا که دیگر بلعل و عسی فریفته نشاید شد وگفته اند چون کسی اگر و
جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد شد فرد اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان
بچه شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشه های خام که حکم وسوسه
دارد در دل راه ندهد قطعه سالها اندیشه ها تخمین کردی سپهر کارها آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن
یا بدین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت یا در ان اقلیم حکم ما روان خواهد شدن عاقبت معلوم شد
کاینها خیالی بیش نیست هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن زاهد این نصیحت را بگوش جان
قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون
مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت
که دلائل حسن شمائل بکمال حالش ناطق بود و علامت کرامت بر ناصیه احوالش لامع و شادق متولد گشت
زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد بیت

از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید زاهد بجمال فرزند شادی ها کرده
انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر را
خط نسیان در سر کشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت
فرد چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی روزی مادرش میل حمام
نموده پسر را بسبیل مبالغه بپدر سپرده و پدر نیز بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب
پادشاه آن دیار بطلب زاهد آمد و بهیچ نوع در آن تاخیری ممکن نبود بالضرورت از خانه بیرون بایست رفت
و راسوئی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات
و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد او را با پسر گذاشت غائب شدن از خانه همان بود و ماری
بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش و آن تیز خشم کینه کوش
مانند الفی که وقت سکون بشکل دائره ها متشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج سیر آرد
قطعه گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز گهی نموده زتن حلقه ها کمند آسا نه ابر لیک دو برق اندرو شده
پنهان نه بحر لیک برو موج بیکران پیدا قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو در جست
و حلق او گرفته بخواری تمام بحلقه دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک از آن ورطه هلاک
نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی
صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب
در کانون دلش مشتعل گشته دود بسیاری روی بروزنهٔ دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان خفت
چه چون ابر ظلمت بسبب تاریکی عالم گرد و روی در نقاب جفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر را
سو زد و مهره های پشتش را در هم شکست و سرش را بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید
بسلامت و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ حیرت بر سینه
زدن گرفت و فریاد زنان و ناله کنان میگفت فرد من غم زین پس خود همه کس میداند که دل خوش ز پس
از این حال محالی عجب است دریغا که آتش این حادثهٔ دلسوز به آب اشک از تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت

این فصل جا نگذارد راسی معذرت دفع نخواهد کرد اینچه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و اینچه کار نالائق بود که بر دست من رفت فردا گر خون خورم زخجالت این غصه در خورست ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که همخانه خود را بی موجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرضه تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلائق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد فردا هم نشانه شد در تهمت و ملامت ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم زاهد درین فکرت بیخود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد زبان بگشاده گفت ع نترا هرگز نگفتم با چنین ناهمدمان آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزندی کرامت فرمود این بود که بجا آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگر گوشه ترا از زخم دل گزای مار خلاصی داد این میبایست که ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی ع که از سوال ملولیم و در جواب خجل من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیدم و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک و ما صبرک الا بالله همان تواند انحراف نموده ام و حالا بواسطه بی صبری و ناشکری نه در جریده صابران مذکورم و نه در صحیفه شاکران مسطور و ملامت تو درین حال بدان ماند که نمک بر ریش زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند فرد ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر و بروی زندش بسوزن هم زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت هیچ فائده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع ست که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم ست و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم بیت شتاب و بدی کار اهرمن است پشیمانی جان و رنج تن است و نه همین تو درین دام افتاده و در فتنه بخود گشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات بی شمار واقع گشته و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت و سالها باتش حسرت

دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه‌اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت

آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره

سمند نشاط در گردن شکار راندی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف

فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طائر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی مثنوی چو او باز کردی پر و بال

خویش نهیب شدی سینهٔ چرخ ریش وگر جانب آسمان تاختی عقاب فلک پر بینداختی

پادشاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقاً ملک روزی

آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخاست و ملک از غایت شعف از پی او بتافت

آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می‌تاختند اما ملک چنان گرم میراند

که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد سمند او نرسید و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب او را

در نیافت بیت ره از اندازه بیرون رفته بی نتوان برد که چون رفته در اثنای این حال

آتش عطش در اشتعال آمده و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرف بتافت و آب جویان چون

دشت و صحرای بپیمود بدامن کوهی رسیده دید که از بالای آن آبی زلال میچکید ملک جامی در خریطه

بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام جمع ساخت چون پر شد خواست

که تجرع نماید آن باز پر زد و آب جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام

در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام بریخت و پیش از آنکه

بلب آرند ریخت و چشیدن نگذارند شاه از غایت تشنگی صبر بر یکسو گشته باز را بر زمین زده هلاک کرد مقارن اینحال

رکابدار شاه رسیده و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک گشاد و جام را پاک بشست

و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو میچکد میلی تمام است

و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه بر آی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر

رکابدار بر زبر کوه بر آمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بصد حسرت بیرون میداد

و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهرآمیز با آب آن چشمه

مختلط شده قطره قطره از کوه می چکید دهشت بر رکابدار غالب گشته سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهرهٔ پادشاه داد پادشاه جام آب بر لب نهاده اشک حسرت می بارید بیت خورد و می آب و تف از دل نشاند وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند رکابدار سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشیده گفت فرد مرا غمی ست که پیدا نمیتوانم کرد حکایتی ست که پنهان نمیتوانم داشت پس قصهٔ باز و ریختن آب جام را تماما باز گفت و فرمود که بر فوات باز تاسف می خورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم رکابدار گفت ای شاه این باز بلائی عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان توسن پر شوخی بهر باری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند بیت توسن خود تند مساز آنچنان کس نتوان باز کشیدن عنان تجاوز ننمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد جراحت این ملالت هیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهرهٔ حالت بناخن ملالت خواهم خراشید مصرع چون خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست واین برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورت بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه شده مثنوی مردم بی سنگ سبکسار بود سنگ گران گوهر مردم بود برق سبکسار نپاید بسی هر نفس از جا نرود چون خسی هرکه بتعجیل برآورد دست سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور است قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هرکه در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید اینست داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری بامضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند

بباید که تجربه را پیشوای خود سازد و آئینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه
اوقات بجانب تانی و تدبیر گراییده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا وفور اقبال و دولت
بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود قطعه
بر ناصر دل رکیب صبر ده گرت باید که گوی عیش بچوگان جهد بربایی متاز توسن غفلت بعرصهٔ
تعجیل که آخر از تگ سمند بر زمین برسوائی شتاب در خطری افگند که صد سال تو دست و پای بزنی
ز ان خطر برون نائی مکن شتاب و ز آئین حلم روی متاب که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

باب هفتم در حزم و تدبیر از بلای اعدا و بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بیهمه
و بتحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون حیث هفتم بتفصیل بازگوئی و بیان
آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست
و پیش و پس او را در آیند و اضداد او بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود در پنجهٔ بلا
و قبضهٔ هلاک بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت پیوند و نهد با که عهد و پیمان
باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بجهد و سعادت و دشمنی از آن بلا استخلاص
روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملامت برآمده طریق صلاح را بکدام بکشاید
جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی را زود
زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها در زمان کم گردد و با که حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغییر پذیرد
از لوح سینه محو شود حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه ببارد و گاه باز ایستد و آنرا
دوامی و ثباتی صورت نه بندد رباعی با هرکه دلم بدوستی داشت گمان چون نیک بدیدم دشمنی بود عیان
بد دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری
همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و ملاطفت دیوانگان

و سخاوت مستان و ارادت عالمیان و فریب دشمنان دارد که به هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست **فرد** خوش ست عهد محبت بدوستان بستن ولی چه سود که آن عهد را وفائی نیست و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منطفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی تغیر گردد و بنای مودت بر وجهی مستحسن شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان تالیف فرو نگذارند و بیکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بهر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات نابات اطیب حضرت مولانا که از مشرب مثنوی کبری مترشح گشته همین مضمون شرف وضوح می یابد **قطعه** دوستی آنچنان نمی باید که نگنجد در آن میان موئی دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که زیاری نباشدش بوئی هر دو جانب نگاه خواهد داشت هر کرا هست عقل نیکوئی و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و هرچه که کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضای کند آنرا در حصول غرض بکار برد تا همین دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که در بیشه سبز درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و ببزرگی و اصالت در میان درختان سرفراز گشته **فرد** هر درختی که میوه دار بود بوستان را از وست برگ و نوا و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تامل هزار عقده مشکل را بگشودی و بلمحه صد نوع حیله بخاطر گذرانیدی **بیت** فسون گربه و موشی چاره اندیش که دید از حیله صد ساله از پیش و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و آنجا صیادان بسیار آمدندی و بهمان نواحی دام نهادندی روزی صیادی بنزدیک آن درخت دامی باز کشیده

وقدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص ازان صورت غافل بوی کنان بجانب گوشت آمد
وهنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بحلقهٔ دام گرفتاری شد رباعی حرص ست که جمله را بدام
اندازد واند طالب مال حرام اندازد حرص ست که جمله خلق را از آسایش بازارد و در رنج مدام اندازد
القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرف چشم می انداخت و بر یمین
و یسار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیئت او تاریک شده
و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر زندگانی باریک گشت دل از جا نبرد و نیاب درنگریست او را بسته
بند بلا دید صیاد را بجان دعا میگفت و بر قیاسی به شکرگزاری می کرد ناگاه بریک جانب او راسوی
دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زاغی مشاهده کرد که
از بالای درخت میل گرفتن او دارد وحشت و دهشت بر موش غالب کرده هول و هراس بروی
مستولی شد فرد آه زین طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائی بنماید که بلا پیشتر است موش اندیشه کرد
که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجائی قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا برباید
و من درمیان این بلاها چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم و قصهٔ پر غصهٔ خود بکه گویم و دوای درد
بی درمان خود از که جویم بیت ندارم محرمی کو را علاج کار خود پرسم نه غمخواری کزو حال دل افگار خود
پرسم حالا درهای بلا باز ست و راه منزل عافیت بس دور و دراز انواع آفتها روی کشاده و راه گریز
بسته شده با این همه دل بر جای بباید داشت و دیده بر رهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی
شربت نوشی مرا دچشاند گاهی تیز زهر قهر با جلاب رحمت برآمیزد بیت غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام
دهر گه صاف لطف میدهد و گاه دُرد قهر مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت و نقش آب لطف
بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیده اندوه اشک حسرت بارد فرد زرنج و راحت گیتی مرنجان دل
مشو خرم که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از
سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق از استاد خرد نه و هرکه رای قوی دارد به هیچ حال دهشت بخود راه ندهد
و خوف و حیرت پیرامون دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که مشابه دریا باشد

که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار
خفا پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصله وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر محنت بآن
حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که وهم مستولی گردد و از تدبیر فرو ماند و فوائد تجربت
و کیاست بدیشان نرسد قطعه مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک
مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفک و هر که اندیشهٔ گوناگون را بخود
راه داد و وسوسه بود که دیگر در سینهٔ او آغاز جولان کرد بنای تدبیرش فاسد و باز تفکر و تامل او کاسد شد
چندانچه در آئینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در وی نبیند
و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بغبار خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود
از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است قطعه باستواری اندیشه کوش در تدبیر که از تردد و وسواس
صد خلل زاید ثبات رای نماید خیال کار درست در آب جنبان صورت درست ننماید مرا هیچ تدبیر
موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا بدو
و از ین آفتها خلاصی روی می نماید او نیز بمظاهرت و یاری من از آن حبس نجات می یابد و اگر گربه
سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا
بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شآمت زرق و غرض پاک داند هر دو را ببرکت راستی
و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کارے بگیرند ع دوست چون
با ماست دشمن گو پی کاری نشین آنگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید
که حال چیست گربه با آواز حزین جواب داد که فرد دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون دهن خشک
و لب تشنه و چشم تر ما تنی دارم بستهٔ بند مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت بیت
نکته دارم نهانی با دهان تو ولے وقت تنگ است و نمی یابم مجال فرصتے گربه بتملق تمام گفت
آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جائز نباید داشت موش گفت
هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد بدانکه

من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصور بودی
که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور
کرده ام که خلاص تو نیز در انست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ در دوستی میجنبانم فرد این
دوستی هست مشتمل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست
میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی
راسو که بر عقب در کمین نشسته دیگر زاغ که بر بالای درخت متربص ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار
از نهاد من بر آرند هرگاه که تو نزدیک شدهٔ امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک کلی منقطع میگردد
اگر مرا امین گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض من
بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سود آنیک باشد هم ترا گربه بعد از استماع
این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت
بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ ست و گربه
دور اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت
من دریافته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جائز نشمرد ع غافل مشو
ز کار که فرصت غنیمت ست چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش که
رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان ست
که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان به پشتی کشتی کاری میکند و صدق من باز نمایش معلوم
خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر و چیدانم
که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح ست و من عهد مودت بسته
در عهدهٔ وفای آرم تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمهٔ بر زبان ران فرد فرا اشارتی که چشم امیدم
بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دیده شاد
شد و موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را

می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که اَلصُّلحُ خَیرٌ بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که رباعی
تا صلح توان کرد در جنگ مزن تا نام توان جست ره ننگ مزن بر خلق جهان در مدارا بگشا
پیش آمی دستبوی مهر بر سنگ مزن تجاوز نمیکنم و امید می دارم که از هر دو جانب همین این مخالصت
مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت آنرا ابدالدهر التزام
نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنان ست مصرع که بپایان برم این عهد
که بستم با تو اکنون بگوی که مرا چه باید ساخت و با تو چه نوع پیش باید پرداخت موش گفت چون
نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاهدهٔ آن حال بر تاکید قواعد
محبت و خلوص ما واقف شده خائف و خاسر بازگردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو
بردارم گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش با امیدواری تمام پیش آمد گربه رسم اعزاز و اکرام
بجای آورده او را گرم پرسید و انواع ملاطفت و دلجوئی و نوازش و مهربانی در بارهٔ او رعایت فرمود
چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش نجات
گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه درافتاد که خود را از بند بلای دیگر چون
نجات دهد و باهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در کار دور و دراز افتاده زبان گله
بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد و طریق عتابی که رسم دوستان ست پیش گرفت و گفت
زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون به حاجت خود دست یافتی
و مهر او دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در انجاز وعده دفع می اندیشی و من میدانستم
که وفاداروئی ست که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانهٔ زمانه موجود
نباشد و وثاق سیمرغیست که از وی جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی بمثابه کیمیای است که
کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت مجو وفای ز کس ور سخن نمی شنوی بهرزه طالب سیمرغ
و کیمیا می باش موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام نیکو
که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کننده را دست

و توشه را سعادت کیمیائی ست که خاک تیره را زر سازد و توتیائی ست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر
گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل
که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بران سر که درو مغز وفا نیست
گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال ست و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار
حال خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی داری که هر گلزار که درو نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار
محبتش نشیمن نگیرد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات بران نیفگند و ازینجا
گفته اند بیت آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست گر حور بهشت ست که شایستهٔ ما نیست و هر که از لباس وفا
عاری گردد و در عهدی که بندد وفا ننماید بدان رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دهای فارس دهقانی بود با تجربهٔ تمام و کیاستی بالا کلام
از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده بیت جهان
همه دیده بسیار دانی ظریفی زیرکی شیرین زبانی و این دهقان زنی داشت که روی شمع شبستان
بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و جلوه فروشی
با هزار نیرنگ چون روزگار فرد دگر زروح مقدس سرشته شده جسمش که آن لطافت و خوبی نه حد آب
و گل ست پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ
افوض امری الی الله می پاشید پیشهٔ روزگار غدار خود اینست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد
و بی هنران و ناسزایان را باوج کامگاری و سرفرازی برآرد قطعه گنج روان را دهند خرمنها
برگ کاهی براستان ندهند کسان را دهند شکر و قند به همایان جز استخوان ندهند پیر مزارع با آنکه
در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذرانید
روزی زنش از غایت فروماندگی زبان طعن بگشود و گفت تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را
در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت ست و اگر از دیوانخانهٔ کرم
برات الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشهٔ آن ثبت

نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست فرد سبب
رزق تست کسب ولی رازق تو مسبب سبب ست صلاح دران می بینم که قدم در طریق کسب
نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای یار عزیز آنچه گفتی بصدق مقرون است
وازمرتبه شبهت و غرض پردازی بیرون اما من مدتی درین ده استادی کرده ام و اکثر دهاقین این
مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضائع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کرد
چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود درست نمیتوانم آورد فرد ریزه ریزه خور خویش
نیارم خوردن بار انبار کش خود نتوانم بر داشت واگر لابد حرفت اختیار می باید کرد ازین موضع رخت
بر بستن اولی ست ع در غیر وطن شماتت دشمن نیست بیا تا بمحل دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که
توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی بیتاب بتنگ آمده ببلای جلا راضی شده در غربت با شوهر اتفاق
کرده از انجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایه درختی پناه
برده بودند وجهت دفع ملال از هر نوع سخن درپیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده
عزم ولایتی دارم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و یکن که مردم آن ولایت
مسلط و عیار با محیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بیمثال ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته
مبادا که با فسون و فسانه باستغاب قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مائل ایشان گشته
سر از صحبت این پیر فقیر بتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذا بالله صورتی
بدین منوال روی نمود مرا خود امکان زیستن نیست فرد ز مرگ بیم ندارم ولے ازان ترسم
که من بمیرم و تو جان دیگران باشی زن جواب داد که این چه سخن ست که بر زبان تو میگذرد و چه
اندیشه ست که در خاطر تو خطور می کند بیت کنیزی میکنم تا زنده باشم بمیرم همچنانت بنده باشم
اگر مرا شمل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل درد
ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجره بو انست تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم فرد
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو تا نگوئی که دران روز وفائیت نبود واگر میخواهی بتازگی پیمان بندم

و عهد کنم که تا طاؤس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر شکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افگنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد عهد نیستا و پیمان همان بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو همان جان جهان خواهد بود

دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند موکد ساخت بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدینجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس پادشاهانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از شق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بعارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پرپیچ و تاب گوئی نقاش حکمت بپرکار ابداع دائره از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش کشیده و با تربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلگشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده قطعه چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده مه را چو گوی در خم چوگان کشیده وان خط سبز فام که خضرست نام او خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده آورده ز شعر سیه سایبان حسن بر روی آفتاب درخشان کشیده زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل کدخدای خانهٔ بدن سست رخت رحلت بر بست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که بیت سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم عنان صبر بگسستی لجام نفس توسن هم ازان جانب جوان بار دیگر بیست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای او را بر آراسته صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینهٔ عارض او را روشنی داده روئی که خورشید رخشان از رشک او تافته شد و زلفی که مشک خطا را از غیرت آن جگر خون گشتی مثنوی بری چون سیم و قدی چون صنوبر همه جایش ز یک دیگر نکوتر جگر از هر دو چشمش تیر خورده شکر از هر دو لعلش شیر خورده لبش گوئی که حلوای نبات ست چه حلوای نبات آب حیات ست گردن جان او بیز اسیر زنجیر محبت

وپای دلش بسته کمند ارادت شد بیت لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت صبر گریز پای سر اندر
جهان گرفت و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از یاران دور افتاده
چون چشمش بر دو آهوی صید افگن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف
سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبله بتان آزری
چه کسی و اینجا چون افتادی بیت ای میوه رسیده بستان گیتی وی آیت تو آمده در شان گیستی
زن آهی سرد از دل پر درد بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته چه پرسی یا از قصه
دیده بی خواب استفسار چه نمائی بیت سری دارم که سامان نیست او را بدل دردی که درمان
نیست او را مونس روزگارم این پیر کهن سال است و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال اسا
لباسم این است که می بینی و سر انجام کارم همین که مشاهده میکنی عمر بتلخی میگذرانم و از زندگانی هیچ
لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلشدگان ع حیف باشد
چو تو شهباز اسیر قفسی روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با
سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده مالکه این ولایت
سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم مثنوی هر آنچه از عمر پیشین رفته
گو رو کنون روز نو است و روزی نو بیا تا از در دولت درآیم چو دولت خوش در آمد خوش برآیم
تو دلخوش باش تا من جان فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم زن فریفته وصال شده
از عهدی که با همین زمان بسته بود فراموش کرد و بنای پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی بشکست
و چون پسر او را مائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است برخیز تا نزدیک من آئی تا ترا
سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو بر داشته بر روی
خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمر بند محبت او زد و درین حال
دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست وصال در کمر او در زده دود از نهاد
برآمد و گفت بیت یار من دل ز دوستان بر داشت مهر دیرینه از میان بر داشت آخر ای بیوفا

از شاخ طوبی تازه‌تر نظر افگنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طنّاز مشاهده کرده این بیت
ادا میکرد بیت نخل بالای ترا یا رب چه موزون بسته‌اند ✿ صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته‌اند
در اثنای مقالات زن دهقان به مقتضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که بجهت بیطهارتی کمند
صحبت رعایت حرمت از زن مرد در ربودت دور تر شده خود را بکناره بیشه که نزدیک چشمه بود رسانید هنوز
بکنار بیشه نارسیده شیری شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام بقهقری نهادی و ثور در کنام
از نهیب پنجه او دم نیارستی زد و شتوری ببهی آمد غریوشان و تیزدندان ✿ بهر حیج از نهمتش گریزان
پیش ناخنان زهرآب داده ✿ بر تیغ تاب خون تاب داده ✿ چشم شیر بروی افتادن همان بود و آواز
برآوردن و به بیشه در دویدن همان ✿ جوان چون صدای غریو شیر شنید به بیشه کشیدن گرفت معاینه
دید فی الحال خود را به پشت نگار برافگند و راه بیابان پیش گرفت مصراع بلا را دید و می از پی بیافت
مالک او از هول جان مرکب می تافت و از قفا می نگریست و محبوب به چنگال شیر گرفتار گشته همی که در
فرط بیوفائی گشته بود می در ده و بیع هر کسی آن در دو عاقبت کار که گشت ✿ درین وقت پسر دهقان
که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد به طلب چشمه رسید و از ایشان اثری ندید فریاد بر کشید و می گفت
بیت دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد ✿ صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد ✿ پس از زبان وصال
برانفشیده و حال اقبال را بر خاطر گذرانید زاری نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار می بارید
فرموده دارم روزیکه با یار در سر بستان وصل ✿ چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود ✿ دریغ که لمعات
انوار وصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و خرمی بهجوم سموم خزان بینوائی
محنت نابود گشت رباعی دیروز چنان وصال جان افروزی ✿ امروز چنین فراق عالم سوزی ✿
افسوس که بر دفتر عمرم ایام ✿ آنرا روزی نویسد این را روزی ✿ بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار
پی محبوب به کنج جانب بیشه سیر و بیجا و ماپی روان شد و بر محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و
از احشا خورده رفته پسر از مشاهده آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی در وی رسیده
بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی در وی نگریست و بر محنت و غربت خود بگریست

بیت زلف بالاش بر ثریا رسید * ز مژگان شکش بدریا رسید * و فایده این مثل آنست که هر که
رشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افگنده
بیت بیوفائی بهر کجا رخت افگند * عاقبت آن جای را ویران کند * موش گفت که من دانسته‌ام
نفاق و جبلت با خلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید صحبت تو
همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان همین دوستی تو از من منقطع گشته مروت آن لایق ترست که مکافات آن
واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما از آنکه دست داده است و اندیشه روی نموده تا غبار آن وحشت
از پیش دیده تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان می‌نماید که
از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته‌ام و نقض عهد و پیمان شکنی بر قاعدهٔ
خوانده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار که قانون فحوای
جدید آئین مخاصمت قدیم را برداشته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق گزاری دارم گذشته گرد
منقصت حیله و مکر و دجال منافقت آئینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب و غدر ناقص و معیوب نگردان بیت
صاف دار آئینهٔ دل که صفا از همه به * بشکستن عهد که آئین وفا از همه به * مرد خوب سیرت و نیکو سیرت
بیک کرشمهٔ تلطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را باوج
رساند و نهال مردمی و مروت را برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش وحشتی نهفته بود
سر برزند و خاشاک شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو گرداند و دیگر باره اندیشهٔ آن را بپیرامن عرصهٔ خیال
نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاکید یافته و بباید شناخت
که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را
ویران کند و خلاف عهد اساس زندگانی را باندک وقتی بر اندازد و مثنوی چون درست این قافیه عهد
بیخ را اشجار سست باید کشید * عهد با سست بیخ پوسیده بود * ور شمار لطف بر سر بدید بود
نقض میثاق و عهود از حمقی ست * حفظ سوگند و وفا کار تقی ست * و من امیدوارم که بحق
وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت

فرد هرکس که در وفای تو سوگند بشکند ❊ جان و دلش بزخم حوادث فگار باد ❊ اما آنچه از خلجان خاطر
با تو گفتم مراد در مقام تأنی و تأمل داردو گرنه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم گربه گفت
مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبیر در ان نگرم و پایهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو معلوم کنم
موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تام میل خاطر
بی شائبهٔ غرض و طمع و بی منفعتی باو سمعه بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار
بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند طائفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح
ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و همه وقت از ایشان ایمن توان نشست و هر اسبابی
که نمایند از روی دانش منحرف نباشند مثنوی دوست بود مرهم راحت رسان ❊ ورنه ها کن سخن با کسان
نه هر ترا دوست چه دانی شکر ❊ عیب ترا دوست چه داند هنر ❊ اما آنها که بضرورت رشتهٔ دوستی را بهم
وصل ساخته باشند یا بوسیلهٔ جذب منفعت گرد آمده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود
گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط انبساط بگسترند گاه در مهلکهٔ مخالفت بنظر ناالتفاتی در جانب یکدیگر
بیت گه دوستی کنند چنان شیر و شکر ❊ گه دشمنی سخت تر از تیر و تبر ❊ و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات
چنین کس را در موقوف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن
مهمات او بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رفته آنرا بسرانجام میرساند و خود را از نیز
نگاه میدارد که صیانت نفس بهمه حال لازم است و چون برین منوال سلوک نماید هم منقبت مروت
گرد آورده هم تربیت رای او روییت مشهور شود و من با تو برین منهج که گفته شد عمل می نمایم و رهائی ترا
متکفل شده ام و هیچ دوست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خود نیز
مبالغه تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادت است از آن طائفه که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن
گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت
از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود و اکنون برمن فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم
و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند مثنوی در استحکام کار

خویش بکوش + مکن قانون حکمت را فراموش + کسی کو کار بر بنیاد سازد + بنای عقل را آباد سازد
گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خرد و هنرمندی تا این غایت نمیدانستم و مقدار
دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست
بدست من باز دادی اکنون می خواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم بند من گشاده شود و هم
تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه توانند بود موش بخندید و گفت ع سر کجا دردی ست
درمانش مقرر کرده اند + خیال من آنست که بندهای ترا برهم و یک عقده که اصل الباب ست از برای
گرو جان خود نگاه دارم و وقتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریفته تر پیش آید و بمن نتوانی پرداخت
و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی سبب آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی
نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل ست و بر فسون و فریب او نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه
راضی شد و موش عقدها برید بجز یکی که عهده بود بر قرار بگذاشت و آن شب را بافسانه بپایان رسانیدند
چندانکه عنقای سحر از افق مشرق پرواز آمد و بال نور گستر خویش بر اطراف عالم بگسترد بیت فلک تیغ
مهر از میان برکشید + شب تیره دامن از و در کشید + صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست
که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد
هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد
موش نیامده پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید
صیاد رشته های دام گسسته و گرهها بریده دید حیرت برو مستولی شد لقیه را برداشت و ناامید بازگشت
زمانی بر آمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید نترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد ع
نادیده مکن چو دیده باشی ما را + احتراز چرا می نمائی و اجتناب از چه روا میداری و مگر ندانسته که
دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل
کرده پیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را
بنحو بهتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا

نکرده‌ام بیان او اکنم فرد هم تازه رویم هم خجل هم هم تنگدل هم شادمان هم تنگدل مگر عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را + سوتش همچنان بر خواشی انبساط تحاشی میکرد و میدواز صاحب مصاحبت پهلو تهی کرده روی بجانب وحدت و وحشت می نهاد و در قمر این مثل بر فقر خیال میکشید که هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق باواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند قطعه روزگاریست که از غایت بیداد درو + بنیت ممکن که کسی را سروسامان باشد + چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو + گر کسی بد نکند غایت احسان باشد + مرا هم خاطر آن میگذرد که زمان خلوت ست و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم و هم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم ع گر شد همه آرزو کند همدم خویش + گربه گفت دوری مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد بهیچ‌هیچ بآسانی از دایرهٔ محبت بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی ناامید شده ترک مودت گیرند بیت بد کسی وان که دوست کم دارد + بدتر آن کو گرفت و بگذارد + و مرا بر من سنت جانی ثابت ست و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند فرد توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم + ز هر گلی که دهد تا قیامت از گل ما + و مادام که عمر من باقی ست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت فرد شکر مست که همچو گل تو بر توست + سوسن نیم و بصد زبان خواهم گفت + هر چند گربه ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان بردارد و در راه مواصلت گشاده گرداند البته سفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی باشد بهمواری یگانگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و در ان محل انبساط و مصاحبت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بنا بر مناهی دوستی را ارتفاع و هند بران اعتماد نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم ست پس بیان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست ترا دل از صحبت من بردار...

بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدان رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته و غوکی
نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکنار چشمه می آمد روزی بر لب آب آمده نغمهٔ دل خراش صدا
میکرد و از خود بلبلی هزار داستان بر ساخته بآواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می رمانید فرد اگرچه
صوت دل آزار ناملائم داشت + ولی اصول او در کمال زشتی بود + در آن حال موش در گوشهٔ مقام
خود بفرصت مشغول بود در راست که نعرهٔ شور انگیز غوک شنید متحیر شده بآهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و بسماع
نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که نمودار تحسین کردنی بنمود
خوش آمد و با موش طرح آشنائی افگند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای طبع او را
بر متابعت موش میداشت القصه با هم خوش بر آمده همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و
روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی مثنوی نرد دل با هم گرمی باختند + و ز وساوس سینه می پرداختند +
غوک نزد موش دلشاد آمدی + پنج ساله قصه اش یاد آمدی + جوش نطق از دل نشان دوستی ست +
بستگی نطق از بی الفتی ست + موش روزی با غوک گفت که من گاهی میخواهم که با تو راز گویم و غمی که
در دل دارم باز رانم و تو در آن محل در زیر آب قرار داری بیت آنجا که توئی آمدن من مشکل + وین جا
که منم نیز از مشکل در دل + چندانکه نعره می زنم از آواز آب نمی شنوی و هر چه فریاد میکنم از غوغای
غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از
آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب
آب آید من در تگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان بیرون آیم و
گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی منتظر می باشم خواستم که ازین معنی با تو
شمهٔ در میان نهم تو خود دلیل راستی که وارسی این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا اظهار
ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد ع ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند + موش گفت مرا سر رشتهٔ
تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یک سر بپای تو بندم

و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی
و اگر تو نیز بدر سوراخ من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار دادند
و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب آب
آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید و
موش را بمنقار برداشته روی ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد و چون دیگر
سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ بمرافقت موش در منقار گرفته و پایان تر از آن غوک
نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب می دیدند و بر سبیل طعن و طنز گفتند عجب حالیست که زاغ برخلاف
عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد برکرد که حالا هم غوک شکار زاغ
نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلا شده و سزای چنین سزا کسی است
که با غیر جنس مصاحب گردد بیت ای فغان از یار ناجنس ای فغان + همنشین نیک جوئید
ای مهان + و ایراد این مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوکی
برشتهٔ بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا به ناجنس چه رسد
مثنوی تو عزلت جوی و ز انجمن باش + رفیق خویشتن هم خویشتن باش + ز عزلت شاه مرغان
گشت سیمرغ + یکی مرغیست و خوانندش بسی مرغ + گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی در
بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و چندین تخلق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی
شدم رشته مواصلت قطع می کنی و طرح مهاجرت می افگنی رباعی ساقی بوفا سر سبو بگشادی +
چون مست شدم جام ز کف بنهادی + چون دردی هجر خواستی داد آخر + اول می صاف هم چرا میدادی
موش جواب داد که در این محل مرا ابتدا احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن باهتمام دشمن
امید توان داشت هر آئینه گرد تلطف برآید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری لاحق
کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد بلکه از راه نفرت و وحشت باشد چنانچه
بچگان بهائم برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقه

وحشتی از مؤانست ایشان دست بدارند. و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت
ترک مواصلت بصواب نزدیکتر نماید قطعه هر که از وی فائده میرسد دیدن او راحت جان‌ها و دل هست
وانکه از وی فائده نتوان گرفت صحبت او را ضرری عاجل ست دیگر آنکه اصل خلقت من و تو
بر معادات سرشته شده و آوازهٔ دشمنی ما و شما باستماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی
که بضرورت جهت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا از پا درت وزنی
نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل باز رود و چنانکه آب مادام که بر سر
آتش داری گرم باشد و چون از آتش بازگیری همان سرد گردد که بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن موش را
زیانکارتر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ احتیاجی نمی‌شناسم بجز آنکه میخواهی که از خون من ناشتا شکنی ترتیب
کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ تأویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر
و مستوثق گردم ع گربه را با موش کی بودست مهر مادری گربه گفت این سخنان از روی جد
میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد ع در جان بازی چه جای بازی
باشد این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که بسلامت آن نزدیکتر است که ناتوانی
چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مردم عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف
این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد بیت هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان
افتد که هرگز بر نخیزد حالا مصلحت وقت در آن می‌بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی
و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبرست و بنای مخالصت بر نشانند روحانی و تعارف
جانی بهتر بیت چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد +
بهمین اختصار باید نمود که اجتماع محال ست و نقطهٔ اتصال خارج از دایرهٔ قیل و قال گربه مضطرب
آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر زفیر سینه ظاهر گردانیده گفت قطعه تیر هم
بهم یاران بتیغ ناکامی چو هست عادت دوران مرا چه تاوانست ببین مفارقت جان
ز تن چگونه بود بجان دوست که هجران هزار چندان ست بترین کلمه که یکدیگر را وداع کرده

وهر یک بر دو باوای خود نهادند و خردمند روشن رای از این حکایت فایده آنست که فرصت صلح
با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد چنانچه
موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او
در آمدند بدقائق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیله صحبت وی از خرابی
سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهده عهد بیرون آمده آداب حزم و دور اندیشی بجا آورد و اگر اصحاب
خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمودار عزائم خویش گردانند و در تقدیم مهمات
این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتم کار ایشان بنزهت و دوستکامی مقترن
و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد

قطعه

هر آن کسی که کند پیروی اهل خرد — بهیچ وجه بلایی بحال او نرسد
ز آب تجربه چون گرد فتنه بنشاند — غبار نقص بروی کمال او نرسد
بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد — خلل بمرتبه جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای با حکیم فرخنده رای گفت فردای چو صبح آخرین سر تا پا صدق و صفا وی چو
عقل اولین پا تا سر فضل و هنر بتقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا
بیان فرمودی که شخصی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و مهر خلاص
متصور نباشد و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعده صلح را تمهید دهد و بواسطه مصالحت او از مضرت دیگران
برهد و از خطر مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود در آن واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را
از وصمت خیانت نگاه دارد و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس
آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط
و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت بر آید و داعیه ملایمت از وی ظهور نماید بدان التفات
باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جایی نباید داد برهمن گفت فردای چو وهم از افتتاح آرایش و بینش وی چو عقل

از ابتدای آفرینش کاردان هرکه بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بعروهٔ عقل کل متمسک بود هر آینه
در کارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو بشناسد و برو پوشیده نماند
که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوش غافل
نشود و از گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه
ببیند و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید مثنوی چو آزرده شد خصم ایمن مباش
راهست قصد خراش گر اول درآید بلطف و خوشی در آخر بسی محنت از وی کشی و هر کرا از اهل کینه
علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محمل نیکو پیدا نسازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب
هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف ایمنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان
هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته بیت ایمنی از خصم محنت ها
بسیار آورد تخم غفلت هرکه کارد رنج دل بار آورد از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر
خاطر اولوالالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مزیت جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رای
روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای
مکرمت را بید مهندس حشمت از ذروهٔ فلک ثالث الافلاک گذرانیده بیت ملک کوکبه شاه جمشید حشم
فلک مرتبه ماه خورشید تخت و با مرغی که او را قبره خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با دانشی
کامل و نطقی دلگشا و صورتی مطبوع و هیئتی زیبا همواره ملک با وی سخن گفتی و بجوابهای شیرین
و مثلهای رنگین او منبسط گشتی مثنوی سخنهای زیبای رنگین خوش است حکایات شیرین
بسی دلکش است کسی را که بینا بود بهره مند کز اندیش بزرگان و شاهان پسند قضا را
قبره در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد و ملک از غایت دل بستگی فرمود تا او را
بسرای حرم بردند و بانوان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچهٔ او غایت جهد
بجای آرند و همان روز بادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان و شعشعهٔ سعادت

بر صفحات حال وی درخشان قطعه مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد. که کس ندید چنین ماه در هزاران
سال خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال از آن نهال
شرف تازه گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال چندانچه بچه قبره می بالید
شاهزاده نیز نشو و نما مییافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود پیوسته ملک زاده با آن
مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشه ها رفتی و از میوه ها که مردم آنرا ندانستندی اگر دانستندی
بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و دیگر بچه خود را خورانیدی
کودکان بدان متلذذ گشته بنشاط و رغبت می خوردند و اثر منفعت آن هرچه زودتر در قوت ذات
و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدت بسیار ببالیدند فرد گشتند سر بلند بنشو و نمای
خویش چون سبزه تر از اثر فصل نوبهار و قبره را بوسیله آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده
می شد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود و یکچندی برین بگذشت و زمانه لبسی اوراق
سپید لیل و نهار در نوشت قبره غائب بود بچه او در کنار شاهزاده جست بسر بچه بخشونت دست
او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغرقاب خفت و حدت انگند تا خاک
در چشم مردی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را برباد داده پای او گرفته گرد سر بگردانید چنان
محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجه هلاک ناچیز شد. فرد دریغا که شاخ گل نو شگفته
فرو ریخت از تند باد خزانی چون قبره باز آمد بچه را کشته دید نزدیک بود که مرغ روحش از قفس قالب
پرواز کند از هول آن واقعه نمودار قیامت اکبر در درونش پدید آمد و از وقوع آن حادثه اثر آن اندوه در
سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد. فریاد و نفیر بمنزل ماه و پروین رسانیده میگفت بیت دو گل
روشنی در چشم عالم بین نماند برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند بعد از جزع بسیار
و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته و متاع فراغت را بغوغای صحبت تو
بفروختنه ترا درین غارسے یا بر سر دیوارسے آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلاطین
چه کار داشتی و بتربیت بچه خود مشغول شده با اتابکی پسر پادشاه چرا مشغول شدی

زیادگان سلاطین سلطان نیز پادشاه میگفتند و ایشان را اتابک خواندند ۱۲ کشف اللغات

اگر بگوشه و توشه خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشته ازین قصه غصه نمی کشیدی و حکما گفته اند
بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی
ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمهٔ فتوت را بخاشاک بدعهدی
و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت
و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی بیت برای خدمت آن کس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات
خود ضایع که نه مزدست و نه منت عفو جرایم را که صفت آزاد مردانست در مذهب انتقام ناروا
و حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفرانست در شرع نخوت جائز و مباح پندارند آخر از
صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهی که
رابطهٔ صحبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد فرد چنینست که در زمرهٔ مردان
بدکیش نام آنرا که حق صحبت یاران نشناسد و من با قومی درآمیخته ام که در جانب خود از کاه کاهی
بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند فرد عیب خود را به هنر باز نمایند و گر
هنری هست تر عیب عظیمش خوانند و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد
و تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بیرحم و ستمگار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بموجبی
بکشت و همخانه و همخوابه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت بیت بکینه نیم مرد
آزرم را بجوش آورم کینهٔ گرم را پس انگه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین
آن قرة العین سلطنت بر کند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها
کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او باشد
تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که
تو بجان ایمنی ع گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت حال صحبت مرا بهم مزن و نهال
عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای ملک تا بهت فرمان تو بنهادن فرضست اما من مدتی در بادیهٔ تامل
سرگردان شده و بسر این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نبایستی

و هر کسب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایه عنایت تو
چون کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در مروه مروت سعی نموده بمرتبه صفا توانم رسید اکنون که
خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا از روی طواف این خانه باقی ماند
و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض ست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن بیت
مرغی که رمیده گردد از دام — من بعد بدانه کی شود رام — و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد
مرتین بصحت پیوسته مرد زیرک را باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود
فرو نشنودی این مثل را که ارباب عقل گفته اند من جرب المجرب حلت به الندامة و بر ضمیر منیر ملک
روشن ست که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود
و اگر مساعدت بخت بلند از آن بجهد اولاد و احفاد و برا تلخی نکال آن بباید چشید و خواری عقاب و وبال
بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات متکفل ست و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانکه
پسر ملک با بچه من غدری اندیشید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات آگهی بوی رسید و ممکن نیست
که کسی از ساغر ستمگاری جرعه نوشد بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند ثمره عقوبت
و عذاب بنه دارد بیت ابلهی را که تخم حنظل کاشت — طمع نیشکر نباید داشت — و گمان ملک حکایت
دانا دل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب
ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطه آنکه
ولی داشت بحقائق معرفت دانا او را دانا دل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی بیت آنرا که کمال
معرفت شد حاصل — هم مونس جان باشد و هم مرهم دل — وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد
و بی رفیقی و همدمی روی براه آورد و جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با وی مال بسیار ست قصد کشتن وی
کردند و دانا دل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشه راه حج تواند بود و اگر غرض شما بدان مقدار
حاصل میشود مضائقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیده انتظار کشیده را

ف ۵ تشتاب آینده اعلی دنیا حواشی ... آخرت ... که چگونه از زمین خواهد بر آید ... بالکسر و تشدید قاف شهریست بر کنار فرات ... متعب ... رسته قتل مسلمانید ۱۲

از خاک آستان حرم توتیای کشم بیت روم بکوی وی و سر آستان فگنم   غبار خاک درش توتیای دیده کنم

دزدان بیرحم بدان سخن التفات ناموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می نگریست و چنانچه
رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددگاری میجست دران بیدای پر وحشت و صحرای با هول و هیبت هیچ
متنفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان
درین بیابان بدست ستمگاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السر و الخفیات کسی از حال من خبر ندارد
شما کینهٔ من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری
گفت دانادل گفتند باری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد
در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت سوف تری اذا تجلی الغبار درینجا نکته و از مکافات
بگوش شما فرو میخوانم و شمه از مجازات عمل بنظر شما در می آرم ولیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون
لازم ذات ایشان ست ازین معنی چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد خداوند هوش   ازین سان
سخنها خوش آید بگوش   چندانچه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود
و باصرهٔ بصیرت شان مشاهدهٔ جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را کشتند و مالش را ببردند و چون خبر کشتن او
باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که کشندگان او را بیابند
آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل نیز در میان
مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان پرواز میکردند بنوعی آواز
میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز میماندند یکی از ان دزدان بخندید
و بر سبیل استهزا بایار خود گفت همانا که خون دانادل را می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان
بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم اظهار کردند و ایشان را گرفته بانواع علاج
معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسید و بقصاص رسیدند قطعه که کرد در همه عالم کسی بظلم
بزه که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد   که در زمانهٔ بی اعتبار طرح ستم   خیال نیست که خود عبرت زمانه نشد
و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات

واقتضای مجازات بوده والا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من
در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد اینست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده بر سخن مخادعت و فریبت جان خود
ع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفوائد حکمت
و عوائد فضیلت مشحون من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر بود که بی سابقه جرمی بچهٔ ترا بقتل آورد
و تو بسبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض راست کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننمودی
و همین به نقصان باصرهٔ او بسند کردی اکنون نه ترا کراهتی متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن
و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردان می شمارم و عفو را از هنرهای
جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه
مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن نفعی بوی
رسانم رباعی ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم جز راست روی و نیک خوئی نکنیم آنها که بجای ما بدیها
کردند گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت
یار مستوحش نهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند بلطف و دلجوئی
زیادت واجب دارند و اکرام و احسان به نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود
و بدان تقدیر احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو آزردی کسی را مراعاتش مکن تا میتوانی که هر چند
از تو خدمت بیش بیند مر او را بیش گردد بدگمانی ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای
فرزندی بلکه عزیزتر و آنسی که مرا انس با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی به نسبت کسان خود
بدبینی پیشه و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند
و حال هر یک تفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران بمثابه
رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام همصحبتان و دختران در موازنه خصمان و سایر
خویشان در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و بانفس و ذات خویش یکتا شناسند دیگری را
در محبت و عزت با او شریک سازند و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بتقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری

در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد
گوید که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد
لیکن وقتیکه فتنه حادثه گرد و کار بدان رسد که از سر جان برباید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصه
سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد بیت مردی باید که از بلا نگریزد ورنه هر کسی
از سر جان برخیزد مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود
که بازنمای بامن که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زنی کهن سال فرسوده حال دختری داشت
مهستی نام ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک می برد و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجالت
می نشست مثنوی شیرین سخنی که هوش می برد رونق ز شکر فروش می برد نازی و هزار فتنه در دهر
چشمی و هزار کشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد
و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و گل سیرابش
از تب محرق بیتاب گشت بیت چو زلف مشک سای عنبرینش تکسر یافت چشم نازنینش پیرزن گرد سر
دختر می گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری می گفت ای جان مادر جان مادر فدای تو
باد و سر این شکسته در گوشه محنت درمانده خاک پای تو من خود را صدقه سر تو میکنم و نیم جانی که دارم براه
بقای تو فدا می سازم ع گرت دردسری باشد مرا گرد سر گردان هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا بر این
جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر خرفوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی از عمر من آنچه هست
بر جای بستان و بعمر او درافزای گرچه شده ام چو موی از غم یک موی مباد از سرش کم القصه
پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت
بفرزند دلبند می بخشید قضارا ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمده بمطبخ در رفت و بوی شوربا
سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده
همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه
نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیئت چیزی دید که گرد خانه بر می آید

تصور کرد که عزرائیل ست بقبض روح مهستی آمده نعره بر داشت و بزاری تمام گفت **نظم** ملک الموت من نه مهستی ام من یکی پیرزال محنتی ام گر تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه هست تا دانی+ گر ترا مهستی ست اندر کار اینک او را ببر مرا بگذار بی بلا نازنین شمر او را چون بلا دید در سپر او را تا بدانی که نیست در خطری هیچکس از خود عزیز تری ومن امروز از همه خلائق مجرد شده ام از خلائق منقطع گشته واز خدمت تو چندان توشه بر داشتم که راحلهٔ قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر ندارد ع ترسم که تن ضعیف ست این بار بر نتابد وکدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را بآتش بیداد کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیدهٔ او را در ظلمات فنا افگنند راحت جانش را از پیش بر دارند ومن چون از فرزند ارجمند که نور دیدهٔ پیر تم و سرور سینهٔ پر غم بود بر اندیشم دریای تا در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را بیکبار بسوزد **قطعه** اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کنار هم گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید اکنون شکسته کشتی صبر و قرار هم وبا اینهمه بجان ایمن نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته نشده از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یٰلَیْتَ بَیْنِیْ وَبَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ می خواهم **بیت** وصلی که درو ملال باشد هجران به ازان وصال باشد ملک گفت انچه از جانب تو وقوع یافت اگر بروجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی وبطریق جزا عملی بجا آوردی وزبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابلهٔ چنان فعلی که از فرزند من صادر شده چنین مکافات امضا یابد پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود و آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که بدو اروی انسی پدید آید دران ماده او را با تو شریک کردم و بجای تو دوست و همی عمری بر فاهیت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش رسانید و قتی که بدان روشنی داشتم خلل پذیرفته اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقی ست چنان مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه

و کلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطربست قبره از پادشاه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نوا که بالحان دلفریب
پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب برگردی بیت از خوشگویی تر در لحن
و آواز ناهید این چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات
دل آویز و استماع نغمهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی فرد نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش
بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را و این مطرب غلامی قابل را تربیت می فرمود و در سازندگی
و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد تا اندک زمانه را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پرداز
بمقامی رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور وهم و خیال درگذشت و آن صوت و صدای نقش
و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پرگشت مثنوی کردی ترانهٔ دل آویز بازار نشاط و عیش را تیز
چون گوشهٔ عود شه ساز کردی ناهید و زهره گوش باز کردی شاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت او
التفات نمود تا بحدیکه ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخشش که از دم مسیح
خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی
عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمد و غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون
مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که
من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام
و چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان
شربت که غلام را چشانیده چشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سخنی
بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمهٔ نشاط پادشاه را باطل کرده ام اما آنکه پادشاه مرا بکشد تمام نشاط
خود ضائع میسازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد
غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته
و نیز که ساز فراق بینوازی نزدیک تر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد

بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد
باری حالا و هیچ اختیاری بکوش و دامن جمعیت از دست مده فرد خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ
آشنایان را زیکدیگر جدائی میدهد قبره گفت چشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی
مانده و چون کسی را بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان درین معنی از مضمون
آنچه در ضمیر مکنون ست عبارتی راست ادا نکند و بیان در تصحیح آن مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد اما
دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند فرد حدیث سر دل دل داند و بس
زبان و لب دران محرم نباشد و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد
زبان در ادای آن صادق نه ع صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکی ست ای ملک من صعوبت
صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم فرد از کوه گاه زخم گران ترکنی رکاب
وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از ضرب سطوت تو
آرام نتوانم گرفت و من از انجا ترسیدم که طبیب با مردی گفت داروی چشم را نسبت بیشتر ست
از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت مردی نزد طبیب آمد
و از درد شکم بیقرار گشته و در زمین می غلطید و از صعوبت الم زار زار می نالید و دوا می طلبید ع
ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت
اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل که سبب شفای عاجل تواند شد
اقدام نمایند از وی پرسید امروز چه خوردهٔ مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان
غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بلا زبان فرمود که دارو بیار که چشم را جلا دهد
و روشنی بصر بیفزاید بیار تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص فریاد برکشید بیت
کافر چه محل هزل و بازیست وقت اجل ست و جان گدازیست ای طبیب مسخریه بطرف نه
و سفره ای گذار من از درد شکم مینالم و تو چاره دارو در چشم من میکشی داروی دیده را با درد شکم چه
نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان

کرد تا جواهر اتصال کنند بنا بیت مثنوی [illegible]

نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم تر است و غرض من از ایراد این مثل آنست
تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهاام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم بیت
بحمد الله که در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا
با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راز مخاصمت بکلی از میان مردم بر افتد و طریق
نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نائرهٔ
پیکار میکوشد و چندانکه بتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت
تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت را
متضمن است مثنوی غصه مخور زانکه شقاوت درو خشم فرو خور که حلاوت درو شعشعهٔ برق در آزردن است
قاعدهٔ بحر فرو خوردن است سینهٔ دریا نشود پر غبار گرچه که باران کندش سنگسار قبره گفت این
مثل مشهور است مَنْ تَهاوَنَ بالشَّرِّ وَقَعَ فی الشَّرِّ هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان
نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف
ساخته ام و نفائس اوقات بتفرج بوالعجبهای دهر حقه باز در باخته هر آینه از ذخائر تجربه استظهاری
وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بتحقیق
شناخته ام که شرر اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت کامگاری
رشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را میدوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام بر زمین
زند تملق و روباه بازی فائده نخواهد داد و همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی
هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست
چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی همتای او سایهٔ صلاح
و جناح فوز و نجاح بمفارق عالمیان مبسوط ساخته عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاوس
ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش

مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده مثنوی خسرو تاج‌بخش تخت‌نشان بر سر تاج و تخت گنج‌فشان در جهانگیری و جهانبانی جم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت را خدشه در ضمیر پدید آمده روی از سلسلهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پرجوش از سودای خام خیال سرداری و سروری می‌پزد و با دلی پرکینه از کدورت تمنای دیرینه تمنای کامگاری و برتری می‌برد نامه مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکشید و عوضش هر کجا متصور گردد هر سرگردان بود بجانب خود جاذب نموده پراگنده‌ای چند را گرد کرد که ناورد جوید روز نبرد القصه چون پادشاه دید که نوشدارو ملامت مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی‌تواند کرد بدینگونه پیغامی فرستاد که من و تو شیشه و سنگ باهیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فائده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم‌شکن ست ملاقات کردن نیارم فرد به بتان آهنین دل نشوی و لا مقابل که تو آبگینه داری و نه حریف سندان هر چند که ملاطفت در مقام عاطفت ست و میخواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام ست و طلب صلح اصحاب عداوت را بهره و انکار جواب دادن امری واجب الالتزام قطعه ز دوستان سخندان شنیده‌ام پندی که به ملاطفت دشمن اعتماد مکن چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شود مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و برانداختن دوستی روا نباشد و بظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را بادنک شائبه برطرف نهادن و سررشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را بمجرد وهمی خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست قطعه وفا و عهد تو این بود و من ندانستم

التماس آن نماز اگر صلح است فرض و حتم بر اهل باب دانش است ۱۲

کین بود و من ندانستم
همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی — دل تو سخت چنین بود و من ندانستم

آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس تر است یافته میشود تو چرا از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمی کشی و به پیمانی که در صحبت و مودت ما بسته به پایان نمیبری ع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی — قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان هواداری منهدم ست و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ تأویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی ندهند و مثل کینه ها در سینه ها چون انگشت فسرده باشد اگر چه حالی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسید افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس دماغ ها را خشک ساخته بسیار دیده ها تر گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد — ملک گفت عجب حالتی که تو درین باب بریک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت بمیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در وصول منافع بایشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروح شود و من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را زاید سازد توانم اندیشید یا بر خاطر تو گذرانید و اگر باینجا بصفت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت بتازگی مرگ مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت و رنجیدن و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی فرد

از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال — در بیابان جدائی

خار هم در پا خویش است ملک گفت هیچ کس بنفع و ضرر رسانیدن کسی بی ارادت باری عزّ اسمه قادر نباشد
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمیتواند بود و چنانکه وجود
مخلوق از ایجاد و احیا قادر است افنا و اماتت نیز از جهت وی منتفی نباشد و عمل پسر من و جزای تو
بتقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی پیش نبوده مارا
بمقاومت آسمانی سود نخواهد بود منازعت منمای و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو قطعه بجز رضا
بقضای خدا نمی شاید بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید از آنچه رفت قلم سرمکش و گرنه بیا برون رو از
خط او گذر نمی شاید قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات
تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر حسب ارادت
و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و جد و جهد و کوشش خلق در دفع و منع آن با تقدیم
و تاخیر در آن صورت نه بندد و لَا رَادَّ لِقَضَائِهِ وَلَا مُعَقِّبَ لِحُكْمِهِ فرد کسی ز چون و چرا
دم نمیتواند زد که نقشبند حوادث ورای چون و چرا است و با آنکه جمهور علما برین معنی
اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس
از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور
بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود مثنوی نفی منما و از اسباب و طرق طالبان را زیر این
نیلی تتق ای گرفتار سبب بیرون مپر لیک عزل آن مسبب ظن مبر با سببها از مسبب غافلی
سوی این روپوشها زان مائلی و نکتهٔ اعقل و توکل موید این قول است ع با توکل زانوی
اشتر ببند ملک گفت ملخص این مقالات همان است که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف
تو جز مقدمات ملال فهم نمیرود فرد تو ملولی ز ما و ما مشتاق دل بدل میرود چه حالست این
قبره گفت که اشتیاق تو در آن نیست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حالانکه نفس من حالا از
نوشیدن شربت اجل و پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول

[... مقدمات شده است]

آن را بپاید و احتراز از آن عین صواب می بیند ع سر [illegible] + و من امروز از
دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم خبر هلاکت قرة العین پادشاه
راضی نمیشوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند خبر هلاک من نخواهد طلبید و هر گنون ضمیر مصیبت زدگان
کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن شربت تلخی جرعه کرده مدعیان آسوده
ازین حال غافل اند و نازپروردگان راحت دیده از [illegible] فرد ای ترا خاری بپا نشکسته کی
دانی که چیست + حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند + و بچشم خرد می بینیم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یاد آید
و از نور دیدهٔ خود یاد اندیشیم تفاوتی در باطن ما ظاهر خواهد شد و تغییری در ضمیر اظهار خواهد نمود و توان دانست
که از آنچه اندرون آن نهان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت و
دوری لائق تر از قرب صوری ع صحبت چنین ست جدائی خوشتر + ملک گفت چه خیر تواند بود در آن
کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار نتواند خاست و مردو فرزانه آن کسند
یگانه یاران قدرت داده که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صفحه دل او
از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهکاران و اعتذار بدکرداران را به احترام تمام تلقی نماید
شر الناس من لا یقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که عذر نه پذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد
ع والعذر عندی للذنوب مکفر + و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و
حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام
که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود فرد گر عظیم ست از فرودستان گناه
از بزرگان عفو کردن اعظم ست + قبره گفت این همه هست اما من مرد گنهگارم و مجروح همیشه ترسان
بود مثل من مثل کسی ست که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بیباکی کند و شب تیره در
سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست ازانکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند بمثابه
که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیک من [illegible] ملک [illegible] دارد و بوجه شرع و
قانون ملت اجتناب من از آن فرض عین ست و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند

سه تن از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش بی طرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و سر
چنین کس خود را در مهالک اندازد و تیر اجل سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازه طعام و شراب نشناسد و چندان
تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سوم شخصی که
بگفتار خصم و سخن دشمن مقید و بقول کسی که از و ایمن نتوان بود فریفته شود و بشآمت انجام کار او بخسارت و
ندامت انجامد بیت مشو ایمن از حیله دشمنان + بیندیش و برتاب ازان سو عنان + ملک گفت
ای تجربه پیر خیره اندر باب طفلت دمی آیم و در آب صواب نصیحتهای دوستانه تو بیمیایم و تو همچنان بر خرافت
خود مانده و در امن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت درباره کسی که قبول نخواهد کرد بی فایده
چنانچه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را فایده نداشت پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که مردی زاهد پاک سیرت که اوقات شریفش با عبادت و ادای وظائف و اوراد خیر مصروف
بود وقتی در صحرائی می گذشت گرگی دید دهن حرص و شره کشاده و دیده آز براه طلب
نهاده سگی بجهت بیان وقت کرده که گوسپندی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی
نفس نافرمان از بهر دیده در ستیزه گاری بیدادگری کرده تجهیل + رساند از بی یک سود صد زیان
بکسی + زاهد که او را بدان حال دید از صفحه پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقت ذاتی
و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار ای گرگ این گوسفندان نگردی و قصد
مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی موجب عقوبت الهی باشد و خاتمت ستمگری بنکال
و عذاب آن جهانی کشد مثنوی هر که آیین ظلم پیش نهاد + بند بر دست و پای خویش نهاد + چند در
آتش سر افراز دو + دودش آخر بباد برانداز دو + از این مقوله سخنان بسی گفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم
مبالغه از حد می برد گرگ گفت ای شیخ مواعظ اختصار فرمائی که در پس این بیشه رمه ایست و ترسم که فرصت
بیرون فوت شود و آنگاه حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانکه نصیحت میدادم
تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن التفات نمیکنی مثنوی بیت بگذر که اهل مروت سخن شنو باشند
هزار سال بیک نقطه دگر باشند + قهر گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ خیر و

پند گرفته عاقل آن راهی شناسم که پیوسته در رهگذر گشاده دارد و آینهٔ تجربه در پیش نهاده من انجب که آمده ام
از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سفری که کس را بر من درست نباشد
پیش چشم کرده و پیش ازین بر من توقف کردن حرام است و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملامت چه
میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد پس اقامت
مکروه است و بی‌دودی رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست + ملک گفت ترا
ازینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن
و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه
سازد همه ساز و بهر جا که رود اغراضش حاصلست و بهر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بد و
واصل اول از بدکرداری بر طرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلو تهی
کردن چهارم مکارم اخلاق را لازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و
کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل شده
سازند هوا را هیچ شهر و ولایت غریب نیست + و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان
اقربا و عشایر ایمن نتواند بود لضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را
عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نبندد قطعه اگر ترا بوطن نیست کارها بمراد + اسیر خانه
عطلت مشو ز بیهوشی + سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند + بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی +
ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا
باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و شباهت مانند است این سوال و جواب با حکایت
عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که عربی بیابان نشین
بشهر بغداد در آمد دکان نانوایی دید که گرده‌ها چون قرص قمر از افق تنور طلوع کرده و
کاک‌ها با فروغ سماک قدم بر ذروهٔ دکان نهاده حسن شمسه‌ها پنجهٔ حیرت بر رخ آفتاب
کشیده و شور سنگک بجیبت گریبان نان تنک دریده قطعه فراز منبر خبازه

قرص گرم نبیداری + که خورشید جهانتابست طالع گشته از گردون + تنور نانوا نار خلیل الله را ماند +
کز و هر لحظه آید تازه نانی * چو گل بیرون. حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات یافتی چون
روی نان دید چون صبر چاک زد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود
تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود غایتش دو من وازسه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار
بده و چندانچه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب با آب
تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از ان هم تجاوز شده و دینار تمام شد
نانوا را تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدایکه ترا قوت نان خوردن برین وجه کرامت فرموده
با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه صبری بکن تا این آب میرود من نان
میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول
لقمه بیم و هراس چاره ندارم و از مائده وصال فائده برداشتن محال می پندارم و روزگار میان ما مفارقتی
افگند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشته مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشه اتصال
جز خیال محال نه و پس ازین هرگاه که شوق غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم السحر خواهم پرسید
و جمال با کمال شاه در آئینه خیال خواهم دید فرد گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم + کلبه درویش را
شمعی به از مهتاب نیست + ملک قطرات حسرت از فواره دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام
نیاید و داعیه انتقام از خلوتخانه عدم بصحرای وجود نخواهد باری دیگر دانه مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و
میثاق در میان آورد و قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبنده تاج و تخت هر چند بنای کرامت را
تمهیدی و اصناف عاطفت در باب امنی و سلامتی ارزانی داری و آن را بعهود پسندیده و مواثیق
شایسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقه خدمت در گوش کشم و غاشیه ملازمت بر دوش افگنم ع
سخن ضائع مکن دیگر که با ما در نمیگیرد + ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره
بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره
دانستم که از بوستان وصال جز بوی مشام آرزو نخواهد رسید و چهره صحبت جز در آئینه امید نخواهد نمود

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود + با وصل زلف آرزو تابی بود + در عهد که زمان عیش و دوران
وصال + بگذشت چنانکه گوییا خوابی بود + اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار
سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود و دلربائی و به صیقل نصائح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر
که غبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی فرد ز بهر ما سخنی یادگار خویش بگوی + که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست
شهریار گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و در آن زیادت و نقصان و تقدیم
و تأخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچ کس نتواند شناخت که منشور سعادت بنام او رقم زده اند یا
او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجب ست که کارهای خود را به استصواب رای
صائب دارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر
آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند
و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق ست ولی + بهیچ حال
تو تدبیر خود فرو مگذار + که گر موافق حکم قضاست تدبیرت + بکام دل شوی از کار خویش برخوردار +
دگر مخالف آنست و ارادت معذور + کسی که دارد از انوار عقل استظهار + و دیگر باید دانست که ضائع
ترین عملها آنست که از آن انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا
اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و
نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر باز نماید و ویران
ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست
نباشد و چون شائبهٔ در صحبت من و ملک پدید آید ترک آن انسب است و مقالات مخالطت را
بکلمات مواعدت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم و وداع ما زوال باید کرد +
وز آب دو دیده خاک گل باید کرد + گر بد دیدی همه نکو باید گفت + ور در سری بود بحل باید کرد +
برین کلمه سخن با خر رسانید و از شه ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان
تحیر گزیده بسیاری تأسف خورده و ملالی از قیاس وهم افزون و اندوهی از سرحد فهم بیرون

روی بکوهسار نهاده بگفت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز + طبیبم قصد جان ناتوان کرد +
میان مهربانان چون توان گفت + که یار با من چنین گفت و چنان کرد + اینست داستان حذر
از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصلیح تضرع و نیاز ایشان و بدوستی زرق آمیز خصمان
اعتماد نانمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض
از بیان این سخنان آنست که خردمند هوشمند بحوادث دهر و نوائب زمان هر یک را مرشد راه نجات
داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت و مخافت
مکر او ایمن ننشیند رباعی خواهی که نباشی بغم و رنج قرین + بشنو سخن پاک تر از در ثمین + از دشمن
آزرده تغافل منمای + وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی ست و اهل اقتدار را خوشترین خصلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دولتش با استمالت
دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه
می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان تواتر اشتیاق در باطن باستقبال آمده تا شجره از بیخ و
سنخ بجگر سوخته نخواهد رسید جراحت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید داستانی
که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از بندگان خود بعد از
تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشان را بنوازد و باشد و اعتماد نمودن بر آن
طائفه و در تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه بیدپای نطقی دلگشای و عبارتی
جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی بینند و در باب او
بعقوبت امر فرمایند بندگان را اعتماد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حادث شود
یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی

از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان را چاشنی عفو چه لذت می یابد هر آئینه جز جرم
و جنایت هدیه بدرگاه ما نیارند. مثنوی: مجرم گر این دقیقه بداند که میدهم + مارا چه لذت است
بعفو گناهگار + همواره ارتکاب جرائم کند بعمد + دائم بسوی ما گنه آرد باعتذار + جمال حال سلاطین
عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و درگذشتن
نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه
عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفرو نشاندن شعله خشم توان دانست
و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد. بیت: مردی گمان
مبر که بزور است و پردلی + با خشم اگر برآئی دانم که کاملی + و پسندیده سیرتی ملوک را
آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف
خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که سمت ضعف بدان منسوب نشده باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم
خالی بود تا کار سلطنت بدین صفت جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت
رجا دایر بود و نه مخلصان از عنایت بیکرانه نا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرأت
نهند. بیت: داشتی قوم خویش را جمشید + دائم اندر میان بیم و امید + و حکمای اسلام جزاهم الله خیرا
گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است
و بعادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددگار بود کفایت
ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه
حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله موعظتها آنست مشتمل حقایق این مقوله که ذکر میرود
و هی قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و یکی از پیران
طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه تفسیر فرموده است که خشم فرو خوردن
آنست که در عقوبت مبالغه ننمود و عفو آن که اثر کراهیت از صفحه دل محو گرداند و احسان آن که
بار دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که بنای کارها

ملاطفت در رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را
بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش نوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد
و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیاتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه
همین معنی را ذکر می‌فرماید قطعه چو قدرت داد ایزد بر گنهگار + بعفوش شاد کن تا بنده گردد + که مجرم کشتهٔ
افعال خویش است + چو بوی عفو یابد زنده گردد + اگر صورت پذیرد پیکر عفو + چو مهر و مشتری تابنده
گردد + و هرگاه که درین مقدمات تاملی بسزا رود هر آینه بقدر اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو
و احسان تزاید می‌پذیرد و بس جهت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی
از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود و اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی
سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد و از آن نقصان پدید آید
مثنوی به تندی سبک دست بردن به تیغ + بدندان برد پشت دست دریغ + سری کز تحمل کلاه
تهی + حرامش بود تاج فرماندهی + و دیگر پادشاه باید که باندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و
کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی
توان کرد یا در وقایع و مهمات از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی
فرماید و بترتیب و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل از عیب ریب خالی شناخته تقویت دلش را از وجه
استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان
ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم متوفر
پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد
و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و نیکخواهی و مروت از اقران
گذشته تربیت فرماید و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کند و فرود
فراخور اهلیت و باندازهٔ رای و شجاعت و مقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نماید اگر با هنر کسی
عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشد که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند یار بی عیب مجو

تا تو نمانی بی یار + و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب ست که اگر کسی مهمی که مباشر آنست خللی راه
خواهد داد و او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود و اگر چه
این صورت محال ست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود
که برای حصول غرض تیر کار اصحاب هنر و کفایت بتوان گفت بلی ارباب جهل و ضلالت دوری کردن
بصواب نزدیکتر خواهد بود و پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق بر پادشاه فرض عین ست که
بخود تتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالکی
ملکی بر وی پوشیده نماند و درینجا دو فائده کلی متصورست یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران عمال کدام
رعیت پرورست و کدام جفا گستر آنرا که رعایت رعایا میکند استمالت داده در آن شغل دست قوی
دارد و آنکه بخم زیر دستان بجور دنامش از جریدهٔ عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید مثنوی خدا ترس را
بر رعیت گمار + که معمار ملکست پرهیزگار + بد اندیش تست آن و خونخوار خلق + که نفع تو جوید
در آزار خلق + ریاست بدست کسانی خطاست + که از دستشان دستها بر خداست + نکو کار
هرگز نبیند بدی + چو بد پروری خصم جان خودی + و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمائر
همگنان تصویر یافت که پادشاه شره کردار نیکوکاران نخواهد و جهی مهیا میدارد و خاطر شان بالقدر گناهان
تنبیه واجب همی بیند اهل صلاح امیدوار گشته بجانب نیکوکاری مائل و ناسپاسان گیر نمی شوند و مفسدان
ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند و حکایتی که لائق این
مقدمات باشد داستان شیر و شغال ست رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسیه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بجا آل آورده
در میان امثال و اشکال خود می بود از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران
تحرز نمودی بلیت لب بخون کسان نمی آلود + و زیدی اجتناب نمودی یاران با وی
مخاصمت پیوسته گرفتند و مباحثه مودی بنزاع و جدال آغاز کرده گفتند که ما باین سیرت
تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم چه بعد آنکه از صحبت ما اعراض

نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت ورنجی چلبی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و دو نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب ولا تنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات است محترز نمی باید شد تا فرمان کلوا واشربوا را کار بسته باشی و بحقیقت بباید شناخت که وی را باز نتوان آورد و بد ریاضت فردا حسرت بشاید کرد و امروز را ضائع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد فرد بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت + که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را + شغال جواب داد که چون میدانید که وی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزے ذخیره کنید که توشهٔ راه فردا را شاید بیت آن طلب امروز بهر گوشهٔ + کز پی فردات باشد توشهٔ + دنیا اگرچه سراسر عیبست باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند و هر تخم که در وی بکاری بر آن لقبیات بر داری زرع پوبانک خصاوک عند کسه مثنوی بکوش امروز تا تخمے بپاشی + که فردا بر جوی قادر نباشی + اگر این کشت ورزی را نورزی + و ران خرمن بسیم ارزن نیرزی + مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این معنی به ترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد فرد بر آستان فنا دل منه که جاے دگر + برای راحت تو برکشیده اند قصور + امروز که قوت دارید قدم توانید همت بر ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایهٔ جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات استعداد سفر بادیهٔ فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید نداینید فردا که بداینید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله بیت چون توانستم ندانستم چه سود + چون بدانستم توانستم نه بود + راحت دنیا چون روشنائی برق بی دوام است و محبتش چون تاریکی ابر بی لقا نه بفوائد نعمتش الفت باید گرفت و نه از شدائد محنتش اندوه باید خورد فرد گر دست دهد گدائی شادی نکند + ور فوت شود نیز

نیز و نغمی + حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ عنا وقف کردن از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل فنا
عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعتبروا یا اولی الابصار این خانهٔ عاریتی و منزل
گذشتنی را ع مکن عمارت و بگذار تا خراب شود + گفتند ای فرسیه تو ما را بترک نعمتهای دنیا
می فرمائی حال آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذت
آن برخورداری یابیم و نکتهٔ و رزقناهم من الطیبات گواه این مدعاست فرسیه گفت نعمتهای دنیا
دست افزائیست که خردمندان نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرد
تا نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال و شما اگر سعادت دو جهانی
میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا
ندارید بهانچه بی آزار روانها بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بران متعلق است
در نگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست
اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر ازین نوع تکالیف بعد ازین خواهید داد پس
اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم ع روم در کنج خلوت در بروی خلق در بندم + یاران
چون فرسیه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام
اعتذار زبان باستغفار گشادند و فرسیه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان
آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی
بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و امانتش در نواحی آن بلاد شایع شده ذکر عبادت و عفتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک
منزل او بیشهٔ بود مشتمل بر اشجار و عیون و انهار گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن
روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال رحمت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی
مثنوی فضای دلگشایش جان فزودی + هوای جانفزایش دل گشودی + دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی +
چو خط عارض خوبان دلجوی + و در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت فضا و لطافت
هوا و آب بیشمار در آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و شهرتی در غایت

شیری با مهابت صولت فرو نعره چون خروش رعد بلند + و دیده همچو برق آتشبار + مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف ممالک و صدای رفعت کامجوی با ارباب دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و هرگونه راه مقالات گشاده و در اثنای کلام حکایت فریسه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او شد فرد رخساره او ندیده چون مردم چشم + فی الحال درون دیده جا بخشش داوند + القصه شوق کامجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاهی را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فریسه را در بیان فضائل و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهرافشان باری دیگرش در طرق کارسازی و فهم و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بمحک قبول تمام عیار آمد فرد زر که پاک بود ز امتحان چه غم دارد + کامجوی را صحبت او خوش آمد بمجالست او استئناس فرمود و پس از چند روز بادی خلوتی کرده گفت ای فریسه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من نادیده از دیده دوست ترا داشتمت + و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیده ام که در آفاق نیست ثانی تو چو دیده ست بتحقیقت سر از چندانی + این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نمود تا در رتبه تو ترتیب ما ارتفاع یافته در زمره خواص نزدیکان داخل گردی و همین عنایت حسن طاقت ما از اقران و اخوان بالکل از ابنای زمان بفر اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی فرد بر آستان دولت ما هر که سر نهاد + هنگام نشست سفته که از ابل سر بلند شد + فریسه جواب داد که سلاطین را لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر و اکراه در گردن کسی افکنند او در ضبط آن سعی نشود

و از عهده لوازم و شرائط لواحق بیرون نیاید وبال آن هم بسلطان راجع گردد و نیز تا قربانیهای او بنفر ماینده
عائد شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را گذاره ام و بدان وقوفی و دران تجربه ندارم و تو
پادشاهی ذو شوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکرانند بقوت و کفایت آراسته
و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی
ارزانی داری دل مبارک را از دغدغه کفایت مهمات فارغ گردانند و به تحفه و هدیه که از ارتکاب عمل
یابند شادمان و مستظهر گردند کالجوی گفت درین امتناع چه فائده داری و ازین منع چه سود می بینی
و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً و کرهاً طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افکند
ع اگر خواهی و گر نه آن مائی ۞ فریسه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت رو
که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و نیز بمکر و حیله از پیش ببرد و هدف تیر تعرض نگردد و دوم غافلی
خسیس الطبع که بخواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی و تلف نام و عرض ندارد و
چنین کس را هیچ کس حسد نبرد و کسی با او بمقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم
نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار ذلت کشم قطعه سخن اینکه آفرین
کرد دست عاقلان را بخود نشستن و برسی + که نیز در خور همت است + مال کس در جهان بیا خواری
امکانست ازین اندیشه بر باید خاست و مرا از تحمل بار شفقت معاف داشت که مدتی شد تا دیده حرص
شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار از سر بازار اشتغالات آتش ریاضت
سوخته و اگر دیگر باره ملک العلائق دنیا آلوده گردانم بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که
در میان طبق عسل نشسته بودند رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود بر بازاری میگذشت در دکان حلوا گری
که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی
دل نوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل که داشت پیش درویش نهاد و
مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید

ممتنع نشود تا بهم مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی + یکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعض بر کناره طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته باد بیزن بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند بآسانی پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جای آن اقدام داشتند پاهای ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای شان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از ان که دریاے باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوائی صورت از تو دریغ نمیداریم انچه از معنی درین محل بر تو حل و روشن شده از ما دریغ مدار هم بکشا لب شیرین و شکر ریزی کن + شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خرسند شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحه الرحیل بجنباند آنها که بر کناره باشند آسان می پرند و به آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و آنها که در میانه نشسته بودند انکه حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد مثنوی چه ایک لقمه می باید چشیدن + وزان پس اینهمه خواری کشیدن + بجز خرسندی گرامی اینک بضاعت نباشد هیچ گنجی چون قناعت + و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک بوبال اقبال العسل دنیا دخل آلوده فساد و شناید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه + که گر گویند رو گردی روانه + کامجوی گفت اگر کسے نظر بحق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر و ضرر ستمگاران از مظلومان باز گرداند و سخن محنت کشیدگان بدل خوش

وتازه روئی در پذیرفته و سر آئینه در دنیا دولت او را عین استقامت خواهد بود و در عقبی التشریف قربت کرامت
خواهد رسید فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر شرائط انجام یابد راحت نجات آخرت توان ستدن اما
در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه
کسی بتقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در رو کشند و هم دشمنان جان
او را نشانهٔ تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او مستحکم گردد البته ایمن نتوانند بود و خوشدل
نتوانند زیست و اگر چه پای بر فرق کیوان نهند سر بسر سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل
آمد خویشتن را در مهلکهٔ وهم میفگن که حسن عقیدت احباب بدسگالی دشمنان تمام است بیک گوشمال
راه مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم چه غم ز حیلهٔ دشمن چو
دوست جانب ماست + فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی ست در باب
من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت ملکانه آن لائق تر که بگذارد تا درین
صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن
برکناره می باشم و مقرر ست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و
دل مشغول و محنت فرسودگی فراغت دل بهتر است از آنکه کسی + هزار سال نه بر وفق آرزو بزید +
کامجوی گفت ترا دغدغهٔ ترس از ضمیر دور باید کرد و بجانبی یک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام
باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال است اما و امتناع من فائده نمیدهد مرا امانی باید که چون
زیر دستان بامید یافتن منزلت من و زبردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند
ملک بر مدمهٔ ایشان بر من متغیر نگردد و در ان تامل و تفکر واجب دارد و در قصهٔ من و کید
قاصدان شرائط صبر و تامل بجای آرد و بلیت هر تهمتی باید نه خاطر گران کردن +
بقول دشمنان سهل ست ترک دوستان کردن + شیر با او وثیقی کرده و پیمان بسته اموال خزائن
خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت مزید مخصوص گردانید و مشاورت مهمات خیر
با وی نمودی و اسرار ملک جز بدو آشکار نکردی هر روز اعتقاد شیر در وی زیاده شدی و قربت

باز نمودند که فریسه آن گوشت را بسوی خانه خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغالطه در افگند و گفت مرا این
باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار
احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بتعرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم راز و د
زود نتوان شناخت و بر اسرار خلائق باسانی مطلع نتوان شد دیگری ولیر تر در سخن آمده گفت
همچنین ست و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر زود دی صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت
در منزل او یافته شود هرچه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست
خواهد بود که مجموعی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه میگویند و
بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان
اهل این پیشه خبر غدر و مکر او منتشر ست و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون
نبرد و شامت خیانت زود دی در و رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بگشود و گفت
همچی اُمنا بهر وقت از و خبری میرسانیدند و در تصدیق آن میبودند اکنون کار بفصل میشنوم
نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدعت و مکر او تبیر ازین نیز
بر من پوشیده نبود و من فلان فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد باز وحطلی
عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته اند هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود دیگری گفت سبحان الله
که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه دیبای نیستی کسی را شرم نباید که خیانت ورزد و عجب اگر
این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است **فرد** خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
خرقه بر سر صد عیب نهان می پوشم + دیگری از و در معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی
در مدتها می نالید و تقلید اعمال ملک را او در ظاهر بلاد معصیت و عناد محنت می شمرد و با اینهمه اگر
خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین فطیفه حیاشت ملک
کند توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گران بتصرف نموده
صیاد که بر نگذرد از گنجشکی + دانی چه کند چو کبک فربه بیند + چون اهل امید آن قاعت حال یافتند که بدگوئی

بحوالان آورده‌اند و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و زبان عنان بیان بجانب غیبت
و خیانت برتافتند بقیمتی چند از هر گوشه جستجو و باز رسید فتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن
راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هر آینه
درین جرات با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده دیگری از راه
موعظت و نصیحت بسخن در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه مکنید و
بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که شاید قصهٔ خیانت غیر
واقع باشد و بهمه اثم و زره بسند گردد اگر ملک این ساعت تفحص نماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از راه
مندفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای خاص و عام بود که
بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده دران کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان باستغفار باید گشود
و از فریبه حیلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه
کرده‌اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد و در آخر
مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه
فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن ناسزا بین روشن گردد او نیز رقم وضعیده را
ملک را از مکافات بگرداند بلو العجبی نماید که همگنان را با آنکه دران تیقن باشند بشک افگند بیت بعد
آنجانست السنتهین + که شکار را برآرد به رنگ یقین + القصه در مجال که شیر گرسنه و خشم آلوده بود
ازین نمط چیزهائی بگفتند که کراهیتی از فریبه بدل او راه یافت و مضمون لیس السمع کمن انواع اندیشها بر خیال
گذشته با حضار فریبه مثال داد بیچاره از اثر مکائد اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث
این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمده پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی
جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود انکار پیش آمد
بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طائفه از اینان فرستاد
تا گوشت در منزل فریبه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا بعد از جستجو بیشتر آوردند و بنشست

که دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که مدتها بود تا رشته تدبیر آن می تافتند محل یافته و پیرو هم با خود
گفت فروغ آفتاب حلم بر سر دیوار رسید + سالها بود که از روی حسن تربیت رسیدم + و از جمله وزرا اگر یکی بود
تا آن ساعت عیب با گفته و خود را از جمله عدول شمرده و چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری
ننهد و تا بر نقیر و قطمیر وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی و نسیه بسیار زد و در باب حمایت او مبالغه
می نمود پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک زلت این نابکار
معلوم شد و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد
چه اگر این باب را مهمل گذارند بتنگ گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند
و سیاست ار نبود کارها خلل یابد + شیر لختی تامل فرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور و دراز فرو شد
سیه گوش که از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور اقتباس کند نباید
و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد در شگفت مانده ام تا این بیت کار این غدار و خیانت این
واهی مکار چگونه بر وی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و
با وجود چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او در توقف می اندازد و شجر سیاست را که بیخ درخت عدل
برشحات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تامل مکدر می سازد که چون متوجه شده فرمود که سخن تو
جواب او که ای ملک حکما فرموده اند سخن حسنت سیاستی است و راست ریاستی نظام سیاست سبب دوام
ریاست است هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برکشد تیر فتنه را بسپر حمایت رد توان کرد و آنکه بتیر قهر
بنیاد ... را زیر و زبر نسازد و نهال آمال در گلشن امان نتواند کاشت مثنوی آئین سیاست
از برافتد + بنیاد امان زیاد و افتد + آن باغ ز ایمنی ثمر یافت + کز عین سیاست آب خورد یافت
و هر که صلاح ملک جوید بر گنهکار سیاست با بیماند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان
التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد شیر
گفت چگونه بوده است آن حکایت بعرض رسانید که آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود
ویرا قانون عدل جمشید وار جام جهان نمای عقل آئینه روزگار ساخته و بر ملاحظه قاعده ایالت

سکندر صفت چشمهٔ آب حیات نصفت را طالب گشته بلیت از معدلت شامل او رفته ستم + صد شکر
از ان سد بیابان عادم + و او را پسری بود زیبا روی نیکو خوی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید
کرده و بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام محبت در آورده فرد ماه گیتی نژاده چو او مهابی
صفات + ندیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال + این پسر را آرزوی مشاهدهٔ حرم کرم که عبارت
از محل استیناس ان اول بیت وضع للناس پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت
است بامان خانهٔ دشمن و خلوه کان آمنا از زاویهٔ دلش ظهور نموده صدای داعی واذن فی الناس
لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید قطعه امید طواف حرم کوی تو افگند
در وادی غم طایفهٔ بی سر و پا را + لبیک زنان بر عرفات سر کویت + صد قافله جان منتظر آواز درا را
بعد از ان که از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر کشتیها که و
فلک در جنب عظمت سپهر فلکی آن از ان حقیر بودی و سفینهٔ سپهر در برابر یک ورق از سفینهٔ رقعه مختصر
بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و در ان خانهٔ چوبین که سقف زبرین
و ستون زیرین دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد و ساکت نشار باز داده طبعیت چه سه در منزل یکی
کرده منزل + روان کرده کشتی را بساحل + اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بمکهٔ معظمه رسیده
و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه بر آستان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان تختگاه رسالت
و خاقان بارگاه عزت و جلالت فرد آن شهسوار گرم عنان بلند سیر + کز نه ادهم سپهر دوال رکابش یافت
صلی الله علی محمد ن المختار و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده سعادت تقبیل عتبهٔ علویهٔ نبویه مستسعد
گشته بیت ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی + بیرون بخاک این آرزو مشکل تر از
هر مشکلی + و از انجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمد ملک بغداد از شاهزاده خبر یافته باستقبال
بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نموده نزول و منزل لایق و
منزل شایسته موافق ترتیب فرموده شهزاده روزی چند باستدعای او توقف کرد و چون از رنج راه
بیاسود و عزم معاودت بوطن جزم کرد شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست

و خدمتهای او را بجهت شکرگذاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم و
فرستاده خود رخصت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعده
وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت زیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود
و دیده مصور فکرت برعنائی او در جریده خیال شکلی ندیده زلف دلشکنش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر
کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را بکرشمه
ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیه زهد گوشه نشینان را بکرشمه چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده
مثنوی رخش عشاق را شمع شبستان + لبش نقل شراب می پرستان + قدش نخل بلند راست بنیان
همه زلفش حریم شب نشینان + شکر از رشک لطفش مانده در تنگ + عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ
ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بواسطه باده
وهوش گشت بیت دل بسته بالای کجی تنگ قبا شد + باز این زبرای دل تنگم چه بلا شد
چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید و هرچند عقل کارفرمای آب نصیحت
بر آتش عشق ریخت شعله آن زیاده گشت فرو ساکن نشد و سخن آنست چشم من بکین در دعاشقی
ملامت فزون شود + سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار
مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد
و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی را هرج و مرج پدید آید
و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد قطعه هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد
سیدان که هست مرتبه اش رابگه سقوط + میزان که برج اختر لهو و طرب بود + در وی رسد بخسرو
سیارگان هبوط + چند روز برین حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک
بتنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان
و صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعای نموده جهت اصلاح
حال سلطان نذرها فرمودند دعاهای بیغرضان بهدف اجابت رسیده شبانگاه ملک در خواب دید که انبیا با دیگر

بیت ای شاه چه گویی چو بپرسند از تو + جائی که ببرسشی دستر سند از تو + این چه کاریست که بر دست
گرفته دوست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پائی در آید
پرخیز و بمهم خود رو ع ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی + شاه از هیبت این واقعه از خواب در آید
غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بکشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر
بخلوت او در نیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهدهٔ خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف
الٰهی و بیم زوال بادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت
در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و بار دیگر چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد زلفی
چون سنبل پرتاب که در نافهٔ مشک ناب نهفته بود مثنوی ز سنبل بر سمن مرغوله بسته + ز مرغولش
بنفشه گشته بسته + ز مستی نرگس جادوش در خواب + ز سودا سنبل هندوش در تاب + بار دیگر
بمشاهدهٔ جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد بیت
باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد + بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد + چند روزی دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ
زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب وی را براه صلاح
خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه دردم را درمانی نیست و لی آنکه این بلا منعدم گردد کار هرا
امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه در آمده او را ببر و در دجله
انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک ست شاید که فردا پشیمان گشته او را
از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه
بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفهٔ بار بخلوت باز آمدی و آرزوی دیدار یار غلبه کرده
مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از بادهٔ زلال
تندی نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را بی شکیب
ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدیدی تمام گفت اگر امشب دلدار را
حاضر نگردانی ترا به سیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید

و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را معرض تلف سید یا لضرورة ماه را بیارگاه شاه رسانید
دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد قطعه ایام وحشی و یار در پیش + جام می
خوشگوار در پیش + گل آمده و خزان گذشته + دی رفته و نوبهار در پیش + القصه نوبت پادشاه بکشتن او
حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره
این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله بامید دیگری نتوان کرد ع بدست دیگری بر نیاید این کار
چه هر گاه بکشتن کنیزک فرماید هر آئینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افگند پس ملک دفع او را خود متصدی
می بود و نمی خواست که از روی ظاهر جنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بربام
قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان
از خوف عاقبت و وبال غفلت براندیشیده دانست که وقت است با خود گفت اگرچه خون بیگناهی
بگردن میکنم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد و هر چند این فرح ایجا هی
جان است و لیکن ملاحظه حال دل آزردگان رعیت زیاده از انست پس فرمود که نزدیک تر آئی تا این
کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست برد زده در دجله افگند و تاسف بسیار اظهار کرده
چنان فرا نموده که خود در آب افتاد انگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و بتعزیت قیام نموده
و شرائط کلی دران باب اقامت فرمود و برای اصلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد ع پادشاهان
از پی یک مصلحت صد خون کنند + و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت
کردن ازان بهتر است که با شخصی خائن هوا نسبت نمودن و یک تن را که مضرت او شامل باشد و در
ساختن بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت و نزدیک
فریسه پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فریسه چون بیگناه بود و گفته اند هر گرا دست
کوتاه بود زبانش دراز است ع بیگناهان دلیر می باشند + جوابی درشت باز فرستاد سخنان عنف آمیز
او با خوشامد های فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوئی بالا گرفت و عهود و مواثیق را
بر طرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر با در شیر بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم

وبردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بخفت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زود تر
بباید رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد
شیطان نیز برو تسلط یافته هر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استسلط السلطان تسلط
الشیطان و همین معنی مفهوم میگردد بیت غضب از شعلهای شیطانی ست + عاقبت موجب
پشیمانی ست + نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود
نزدیک کاجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فرسیه شغال داده گناه او چه بوده و کدام جریمه ازو
صادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از مشرب
عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است حرمت
زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه بلشکرکش و کرامت زهاد
بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده درین باب
دو چیز ست یکی شناختن اتباع و خشم و هر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت
و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را باهم ضغینه
قائم ست که جز فنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی
آن در بارهٔ این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی
را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان
در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی و سلامت گذرانند بیت بیگنه
دل شکسته در زندان + مجرم از دور خرم و خندان + و لاشک نتیجهٔ این کار آن باشد
که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها
علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتی که بدین متفرع باشد از حد حصر
بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزون است قطعه منه گوش بر قول اهل غرض + کز ایشان رسد ملک و دین را
شکست + غرض چو اگر از تو شد سر بلند + شود پایهٔ قدر و جاه تو پست + اگر با حسودان خدمت

هم رکاب + عنان بزرگی بدادی زدست شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه با خیانت
او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر گشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً
با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است
و دقیقه که پرده آرزوی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان
فریسه را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین
خاطر بودی و مساعی و مآثر او که بر درایت دولت خانه ازوی بشهود رسیده است از لوح ضمیر منسی نشدی و سخن
بی هنران ناآزموده در باره هنرمندان کافی سمع قبول مسموع نگشتی و نشنودی سفله نخواهد دیگری را بکام خویش
نگذارد کسی را بجاه شعر + بی هنران صد حیل آرند پیش * تا زده کار هنرمند پیش + ای فرزند عقل و دانش
و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت
که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است و پیشرفت عقل است که بنیاد شرف محکم از دست + افزونی
حرمت بنی آدم از دست + و فریسه در دولت تو بمحلی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه
عظیم یافته بمجلسها بروی ثنا می گفتی و در خلوتها با وی مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم
است که عزیمت در ابطال قول خود فسخ کنی و بنائیکه بدست تربیت برافراشته در هم قاعده آن
نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد
تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی
و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند ازان حقیرتر است که مانند او
خردمندی آئینه امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید
و من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز و آرزو مرکب امل را هم ساخت
بینش و دانش او نیارد تاخت و درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش ازان نیز
بدین صفت موصوف و مذکور میشد و صیت اجتناب وی از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع همه
رسیده هیچ بیهوده سخن بدین درازی نبود + و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند آنچه اندر

کید کائدان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس
خود راضی شده چنانچه آن خواجه بد دولت غلام را بکشتن خود فرموده شیر درخواست نمود که بیان فرمایید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح
متدین که روزها بهواداری روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده
بپایان رسانیدی بیت شمع محبت ز دل افروختی + هر چه بجز حق همه را سوختی + مردم بغداد در روی اعتقاد
بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکوئی یاد کردندی و درهم
تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایه حسود ازین جهت با بزرگان تنگ حسد بردی و بانواع در حق
وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان گمان افگندی بر سپر صلاحیت و درع ورع او کارگر نیامدی تا از آن
معامله به تنگ آمد و بنهایت در بازار غلامی خرید و درباره او مواجب الطاف و انعام واجب دید و شرائط
اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم
و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پریشان مرا از آن مشغولی فارغ سازی فرد از آنچه
کرمی پرورم ز سوز درونش + امیدوار چنانم که آتشی بنشاند + چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام
انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم مقصود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه
ضمن آن منهج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده
بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده سرافگنده را بر آن اختصاص
داده بید بیان در سلک تبیان نتوان کشید فرد از بنده نوازیت چو سوسن شده ام + هر عضو
زبانی و هزار آزادی + میخواهم که در مقابله این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این همت
طریق خدمت بجا آرم بیت نقد روان خویش نثاری تو میکنم + جانیکه هست در سر کاری تو میکنم + خواجه
چون دید که غلام داعیه حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان
و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چنانچه حیله
انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من

شعله میکشید و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته
ترا درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و برروی تا چون
بامداد مرا آنجا کشته بینند هر آئینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس
نیکو دهی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت
نتواند زد و بر عموم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند **فرد** زاهد از حدمی برد یارب بر افکن
پرده اش * تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار * غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این
کار نوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب وی فارغ
گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر وی دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر
نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان و اینک خط آزاد
تو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر
مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از خرد شنیده باشد
چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دائره زندگانی
بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خبر **فرد** چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز
مروی * چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش * چند آنچه ازین نوع سخنان در میان آورد
مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش بر بام خانه همسایه ببرید و نعشش را که ننگ
عرصه وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد و در آنجا رحل
بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بد نیت را بر بام نیکو کشته یافتند نیکو مرد را مقید ساخته بزندان
بردند و چون تشرع کشتن حسود بر وی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهالی بلد از عفت و ستر
نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس ماند تا
بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص
می نمود در اثنای آن حال سخن بدان نیکو مرد رسید غلام گفت عجب ستمی بر آن بیگناه واقع شد

حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن عره صالح ازین معامله بیخبر است پس کیفیت
حال تمامی باز گفت و خواجه تاج جمعی را بر آن حال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت
واقعه باز نمودند و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانهٔ تیر لعنت شد و همسایه بتوضیح مضمون این قطعهٔ
غرا که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود قطعه در باب من ز روی حسد یک دو ناسپاس
دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند ۰ واندر شب ضلال بسعی گمان مگر ۰ مویی غرض بناوک حیلت شگافتند
ز اعمال آن همه نیکی بمن رسید ۰ ایشان جزای فعل بد خویش یافتند ۰ و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعید نیست که ایشان با خود درین مقام نتوانند بود پس مرغان
در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتگاران
تو آنها که در منزلت از فریسه کمتر اند بیشتر بیشتر ازین آبرویی داشتند اگر دربارهٔ وی مکر اندیشیده جهت
انحطاط مرتبهٔ او عذری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و آئین حلم و وقار پیش گیر و
درین کار تأملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست
باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر
مستحق کشتن بوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت ننموده و اگر فی نفس الامر
واجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل آوردن او تأخیری ندارد هر گه توان ست زنده را لیکن
کشته را باز زنده نتوان کرد + شیر سخن او را استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتی ست از
غرض مبرا و موعظتی ست بر نیت نیکخواهی محل سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه را حاضر
گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده
و سخن تو نزد ما بقبول نزدیک تر ست از اقوال خصمان حاسدان دیگر باره بسبب مهم خود در دو ازین صورت
که گفت و شنیدی در آن واقع شده متألم و متأمل مباش فریسه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت بر
فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانده فاما من از کلفت این تهمت
بیرون نیایم مگر وقتی که ملک چاره اندیشیده حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

باآنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و بر برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چند انچه احتیاط بجا
فرمائید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهر تر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار ملک
در ضمن این قضیه مندرج است فرد غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل + شاید که چو وابینی خیر تو درین
باشد + کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریبه جواب داد که جماعتی را
که اقرار کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا باآنکه سالها شد تا گوشت
نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فروگذاشتن چه
داشت و هر آئینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را بازخواهند نمود و اگر
ستیزه روی کنند تهدید سیاست بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود با مید مرحمتی و وعده عنایتی
نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود فرد
هر راز که در پردهٔ شب پنهان ست + چون روز شود بر همه روشن گردد + کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عفو
صورت حال را تحقیق کنم نه بوعید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بجقد و حسد در حق محرم و امین من
شروع کرده باشد و مبدول نتوان داشت فریبه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه بست
العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت چشم از سر جریمه او در گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن
نعمتیست بیکران و شکر گزاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود فرد بر گنهگار چون شدی قادر
عفو را شکر نعمت خود ساز + کامجوی چون سخن فریبه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات
معائنه بدید هر یک ازان طائفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج
غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقعه بازنمایند صحائف جرائم ایشان
باب عفو شسته گردد و با وجود آن به تشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تا کیدات فراوان
نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در میان
آوردند آفتاب امانت فریبه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد
ع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت + مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده رجوع

ازان ممکن نیست اما مرا درین باب تجربه افتاده که بادان محبت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت
هیچ خائن نباید گشاد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که مرا از تردد باز رهاند مشاهده نکرده باشد ترهات
اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که در سعایت شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه
اندک مایه چیزی به بسیار انجامد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل
و فرات و جیحون و دجله بغایت چشمه مختصر است و بعد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز به کشتی
ممکن نیست پس در بدگویی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن
دیگران در بست تا خاطر کار بفساد نه انجامد بیت سر چشمه شاید گرفتن به بیل * چو پر شد نشاید گذشتن
به پیل کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو
نیست مادر شیر گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت طائفه است که بزرگان
از مواصلت ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر
اوراق صحائف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس
همنشینی و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همه ایشان در باید چید اول آن
که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه همچو چشم خشم گیرد و غضب او
بر حلم مستولی باشد سیوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز پندارد چهارم آنکه
بنای کار بر مکر و غدر نهد و آنها را در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و
امانت کرانه گیرد ششم آنکه در ابواب شهوت رشته نفس را از گیر دو هوس و هوا را قبله مقصود و کعبه مراد
شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان
شود و بی تحقیقی و بی تفتیشی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان
را غنیمت باید شمرد اول کسی ست که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمه خود باید مرعی دارد
دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسسته نشود سوم
آنکه تعظیم ارباب تربیت و حرمت واجب بیند و قولا و فعلا در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه

از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد
و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه بذیل شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت
از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت
پهلوتهی کند و هرکه با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوائف که سابقاً باز نموده
اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از و زائل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی
نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترشی که دارد چون با انگبین در آمیزد از حرافت حموضت خود
باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد قطعه چو سرکه ترشی رو را با نگبین آمیز + که دافع مرض و
راحت روان گردی + مباش مرده دل و همدمی جان بگزین + که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا + که آفتاب صفت شهره جهان گردی + چون شیر مواقع اهتمام و
میامن اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگذاری و منت
داری گفت ای ملکه زمان ببرکات نصائح و التفات مواعظ تو فروغ راه تاریک گشته روشن شد و کار
دشوار بانده آسان گشت + و اینهمه کافی و کاردانی وافی از دریچهٔ تهمت بیرون آمد و مراتب حال هر یک از
ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان
هیچ‌کسان دخل نباید نمود پس اعتماد او بامانت فرسیه بیفزود و بانواع معذرت و ملاطفت از راضی داشت
او را به پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها
بتو مفوض بوده برقرار معهود می باید داشت فرسیه گفت اگر چنین است نباید بدین ملطفات گرد از کار من
نگشاید بلکه سوابق عهود را فرو گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر ملک تمکین داد قطعه آنکه دل ز وفا بپرداخت
با دشمن من تمام درساخته + گر با همه کس عشق چنین باخته + هرگز حق هیچ کس تو نشناخته + [illegible] گفت
ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری تو دل با
استظهار تمام رو بکار خود آر فرسیه جواب داد که هر روز مرا سری و دستاری نیست + این کرت خلاص یافتم اما
جهان از حاسدان بدگویان خالی نیست تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود و بدین

مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک به آسانی
بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت دغدغهٔ در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز
را در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و جانبازی
کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا از نو زند بیجانی + و اگر رای ملک صواب بیند من عذر
قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فریسه گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من
ترحم فرمود و اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آن نعمتی هر چه عظیم تر و
عنایتی هر چه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص و دقت نمود در مکارم
پادشاهانه او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه ناامید شده چه سوابق تربیت خود را بیفایده
در حیز اهمال افگنده و سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورده و تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان
وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد
آنچه که پادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را رسوا نکرد و پردهٔ کرم برکرده بد او پوشیده کامجوی رسید
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت
از جبین مبین او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ مآل او ظاهر شنوی شهی که آسمان در روش
گاه بار + زر پروین چو زر افشاندی نثار + نشیننده بزم کسری وشی ولی + فریدون کله شاه فرخنده پی + روزی بر حاجبی
متغیر شده و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز
مصلحت روزگار خود نمیدید بالضرورة در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از
بو العجبیهای روزگار بخندیدی فرد هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن + گاه میگریم چو شمع و گه
تبسم میکنم + عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود در نظر پادشاه
باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست سپرد یا سر با فسر قبول قرین گردد روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بار
عام بود آن حاجب نیز دیگ هر کس را از دوستان فرستاده اسپی و جامهٔ بعاریت گرفته زینت ساخت و بدرگاه
پادشاه آمد دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه باوی در مقام عنایتست و مرکب و لباس

بفرموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیر وار ببارگاه درآمد و بجای لائق فرستاد
دشاه ببزم شراب نشسته بود و با مهمانان بانبساطی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن
گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و
نشاط بادهٔ خوشگوار بانده ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبعی
جریمهٔ او را ناکرده انگاشت ع تو باده نوش و کرم ورز و الضمان علی + و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست
و طراوت انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت گرم بکار درآمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار
کرده در هر کاری دست میبرد و بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار
مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را
باعث آن جرأت شده حلم را بپرده پوشی آن عیب نامزد فرمود و با مجلس طبقچیان جستجو نموده خلقی را متهم میکردند
و داعیه آن بود بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که
بنهایت مضطرب اند نایب صورت حال باز نموده بعرض رسانید بادشاه گفت این مردمان را بگذارید که طبق
ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد یکسال بهای آن طبق معیشت
بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افگند بادشاه
او را پیش طلبیده آهسته او را گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاد و گفت بیت
کامگارا چشم بد از بارگاه جاهت دور باد + خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد + انچه کردم تعمد بود و اندیشیدم که شاید
بادشاه به بیند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر
عمل من در پردهٔ خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال
من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند فرد دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما + و اندرین دعوی گواه
ما ضمیر پاک اوست + پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و بهمان مرتبهٔ سابق
که داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل بادشاه باید که چون دریا مواج باشد تا
بجنبش خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا بتندباد خشم از اد در حرکت نیاید

مثنوی با دل نیکان نبود خشم یار + هیچ گهی گرم نباشد خیار + خس بغباری رود از جای خویش + کوه رود آن
نکشد پای پیش + شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشدارو ی نصیحت باید
که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و لیکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه میداند که صحت
او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند فرد کسی که او بشکر خنده دل تواند برد
جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی + فرسیه جواب داد که دل ملک و رای امضای باطل درشت تر از سخن من است
در تقریر حق و چون تزویر بهتان را سبک استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر دل گران نیاید
و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان را
باستغاثه و فریاد خردمندی حاصل آید و تظلم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر که تمامی
آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال
موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد
و اعضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت
باز نماید ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن + کاجوی گفت همچنین است اما در استخلاص
تو ازین عرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی و
کامل تر انعامی میتواند بود فرسیه گفت که من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم
شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه
اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد فرد بر جان و بر دلم نظری
کرد و بلطف + جان شد رهین منت و دل شرمسار تست + و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع
و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای رضا و فرمان او می ساختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که برای
ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب
هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوف است و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال می نماید
ع بجز حسد نیست گل فضل و هنر + و بزرگی درین باب گفته است قطعه از حسد تا اهل ارگویند بدی

زان بود که من بدل دردی نیستش + حاسدان هستند و مارا باک نیست + بی هنر آنکس که حاسد نیستش +
و ارد عای حکما که حسبت محسود اهمین نکته بفهم درمی آید کامجوی گفت از حسد دشمنان نگر حسودان چه باک آن
که سخن و رونق فروغی ندارد و حیله بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید
همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا بشکست حاسد بره رونق گوهر و نشکست
نگردد و بغیبت بدگوئی مرد پاکدامن معیوب نشود قطعه گر همی گفت ترا دشمن دون باکی نیست پس
نه آنست که او مرتبه نور شکنند + طعن خفاش کجا رونق خورشید برد + سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر
شکنند + و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع
یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت با این همه میترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر از روی حسد
بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان
وحشتی حادث شده است بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بد ملامت و ذکر آن را یافته بدان سبب که
در عنایت او افزودی و امروز از حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد او را شاید نه در عنایت
افزایش غافل مشو از هر که دلش آزردی + و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که
از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از
منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از وی کمتر باشد بر وی تقدیمی پیدا شده باشد
کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را چه تدبیر توان بست فریسه جواب داد
که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و خود نمایشی و متعلقه ندارد چه پیش از چنین حادثه ما اعتقاد
جانبین صافی تر گردد برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتگاری دریافته باشد کراهتی
بوده چون خشم خود براند و فرا خور حال گوشمالی داده باشد اثر کراهت زائل گردد و از آن کدورت بسیار چیزی
نماند و دیگر آنکه بی اعتباری تمویهات قاصدان هم بشناسد و نقش تیر باطل صاحب
اغراض التفات نماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد
و اگر در دل خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چون [illegible] یافت ایمن گردد و از انتظار

بلا فارغ شود بیت در غم افتادم و زاندوه غم آزاد شدم + در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم + شیر پرسید که
بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد و باهمال مخدوم نقصان
پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی تحکم کنند سوم آنکه مال و
منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود کاموی گفت تدارک اینها بچه چیز
توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد هم جاه
از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز غیر
از جان ممکن ست خاصه در حمایت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای
کلی و خشنودی تمام حاصل شده از این سه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و
با اینهمه امید دارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن
و مرفه میگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت بادا میرسانم فرد بر ورد درس ثنای تو میکنم
تلقین + بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار + کاموی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی
که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو محل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت
شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هرچه خلاف
مروت و دیانت ست آن را مستنکر می شماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین
میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و
کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند
بر قصد صریح حمل خواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود + در بارهٔ دوستان نخواهیم
شنود + فریسه گفت با وجود اینهمه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی
از ناخوشنودی خصمان چه غم فرد بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود + چون بمحبوب کمان ابروی
خود پیوستم + پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او تزاید می یافت و درجه
حشمت و تربیتش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت

بیت نهالش بدان گونه شد سربلند + که از آسمان سایه بر تر فگند + این ست داستان ملوک در تجربه
میان ایشان و اشیاع و اتباع حادثه شود و پس از اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملایمت آید
و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هر که بتایید
آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی موید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد و تمامی همت
بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غمزدای حقیقت التماس نماید
تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهد قطعه واروی تربیت از پیر طریقت
بستان + کادمی را بتر از علت نادانی نیست + روی اگرچه پری چهره و زیبا باشد + نتوان دید در
آئینه که نورانی نیست + عابد و زاهد و صوفی همه اطفال ره اند + مرد گر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریسه و کاهجوی و آن مثلی
ست مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت
و مراجعت بچه بدعایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو
ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بعجز حق و صواب و فواید این حکایات از حد حساب بیرون
بود اکنون بیان فرماید داستان کسیکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران
رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم مثل آنچه از و صادر شده بدو
گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فایده نفع و غایله
ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از
خواتیم امور قاصر مانده بلکه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن
دلش بروایح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخود نشستن نپسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد
ع مپسند بکس آنچه بخود نه پسندی + و بباید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر ست و هر آئینه بار

آن برسد و بتاخیر که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای إن الله یمهل ولا یهمل شاید امهالی باشد لیکن
اهمال نخواهد بود و وسوسه روزه مهلت را اهمال ست و اندیشه نا یافتن سزا و جزا خیال محال هر تخمی که در مزرعه
عمل بکارند لیسی بر نیاید که بر آن بردارند پس هر گاه طالب نکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد رباعی
خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش * تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش * چون نیک و بد تو با تو می گردد باز
بنگر که چه کار میکنی در حق خویش * واگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و
زرق و شعبده خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا هر جا که مردمان بر و ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار
و آفاق سایر شده بود و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و شومی
خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلاً در زمین افگند و روی آنرا بخاک پوشانیده
چنان بازنماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست
بی شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود و لطفه
خواهد رسانید مثنوی چونکه بد کردی بترس آمن مباش * زانکه تخم ست او برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا * آیدت زان کرده‌های بد حیا * داد حق مان از مکافات آگهی * گفت
إن عدتم به عدنا تا بیم * تا بدانی که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیه فمن یعمل مثقال ذرة خیرا
یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نکوئی
گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد و این معنی
بتوفیق توان بودن * و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صعوه شکن
و مرد تیر افگن است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در
ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار بیت گل و بید و شمشاد
سرو خدنگ * بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ * و دران بیشه شیری بود ماده و هژبر
دیو خاطش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از سطوت و صولتش
گاو زمین تحت الثری فرار نمودی مثنوی چو بنمودی بوقت خشم دندان

سینه‌اش چون آب سندان + دو چشمش چون دو کانون پر آذر + دهانش بچو غاری پر ز خنجر + همواره بخون
ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه‌گوش که ملازم او بود چون صورت حال
برین منوال دید از نتیجهٔ ستمگاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید مَنْ اَعَانَ ظَالِمًا سَلَّطَهُ اللّٰهُ عَلَیْهِ اندیشه
کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد بیت بترس از صحبت آنکس که خلقی بیازارد + که آتش
هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد + درین فکر روزی بصحرا تنها در کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ
درختی می برد و بدندان از صفت اجزای عروق او را منفصل میسازد و درخت بزبان حال با او
میگوید ای ستمگار دل آزار چرا بی سبب آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت
از عروق آبکش است به تیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوه من محروم میگردانی
بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد + بکیش اهل مروت بدی ردی باشد + موش بزاری او
التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد
و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه‌گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر برداشت و دانست که آزارنده
جز آزار نبیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند بیت بد میکنی و نیک طمع میداری + جز بد نبود سزای بدکاری
و درین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زده خارپشتی در آمد و دم مار بدهن گرفته
سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک
دوزخ سپرد سیاه‌گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون
آورده لختی از احشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در
میدان صحرا بر هیئت گوی بیفتاد و سیاه‌گوش مترصد حال خارپشت می‌بود که ناگاه روباهی گرسنه
پیدا آنجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بران وضع دید و دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود
بوی نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در از رو نتوان گشود پس خارپشت را بر پشت افگنده قطرهٔ چند بول
بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورده روباه در حال
حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند و هنوز

روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی چند درنده چون گرگ درنده از گوشه درآمده روباه را از هم بردریده
بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش این عجوبها را که هر یک دلیلی روشن
بود بر تحقیق مکافات می دید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرای قدر آیدی بود ناگاه پلنگی
که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دویده و تا سگ را خبر شده به نیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید
قضا را پلنگ از کمین گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون
پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افگنده بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون
رفت بیت فلک گفته خوش است آن قبضه شست * زمین گفت آفرین بادا بر آن دست * هنوز
پلنگ تمامی از پای درنیامده صیاد به چابکدستی پوست از سرش درکشیده و بهر سواری بدان موضع رسیده
بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد دران باب مضایقه نموده هم اینجا
بمخاصمه و مقاتله انجامیده و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود
جنبیدن صیاد سرش را بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورده هنوز قریب
صد گام نرفته بود که اسبش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست و زبان تا دو ساعت امانش
نداد * سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از ان بیشه طلبید
شیر گفت که در سایه دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائده انعام من بهره می یابی سبب رفتن
ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده
اندیشهٔ از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن است و در گفتنش خوف جان در باختن
بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل * و ز بیم رقیب باز گفتن مشکل * و اگر همت ملوکانه میثاقی که
شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال براستی باز نمایم شیر او را امان داده بران
عهد کرده بسوگندها موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف است و عنان قدرتش
به ایذای بیگناهان معطوف دلها به نیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده
بیت ترک ستم کن و ز بیداد بترس * و ز فزع روز قیامت بترس * و من بغایت ازین

صورت ترسان و از بیم جمعی هراسان شیر چون همان پیمان که عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت
چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمی‌رسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت
یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد مثنوی
وجود پریشانی خلق از وست ❊ ندارم پریشانی خلق دوست ❊ من از بینوایی نیم روی زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد ❊ دوم آنکه مبادا که شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت
آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک ❊ شیر گفت تو شناعت فعل بد از کجا دانسته
و این عمل نیک از که آموخته سیاه گوش جواب داد که هر که را از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که
هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش نه چیند جهان را
که دار مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هرچه از نیک و بد با وی بگویی جواب خود بطریق صدا همان
شنوی مثنوی این جهان کوه است و فعل ما ندا ❊ سوی ما آید نداها را صدا ❊ گرچه دیوار افگند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز ❊ و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت
مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصه موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد
و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمه
مار شد و مار که آزار بدو رسانیده بود ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت در دام حیله
روباه افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او برآورد و سگ بواسطه آن بیدادی
در پنجه پلنگ شکنجه هلاک کشید و پلنگ بشامت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بیرحمی
سر بباد داد و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق ریخته گردن شکسته باید فعل هر یک چون بینی بر ضرر بود
هر سه جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را
لازم است و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از فرائض
و لوازم همت است نخستین نشان خرد آن بود ❊ که از بد همه سال ترسان بود ❊ شیر چنان بنخوت قوت
خود مستغرق بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می‌پنداشت و نصایح

او را باز بچه تصور میکرد و چند انچه ازین باب دم و سید آتش حرص و شره شیر زیاده میشد فرد ای آنکه پند
سیدهیم از برای عشق * چندین بدم که آتش من تیزتر کنی * سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر هیچ ان
اثر نیست که ضرب پای مور بر صخره و پولاد و سوء عظتش در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزه خار
بر جوشن خارا ع چی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا * شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از
قضیه سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوته خاری نهان کرد شیر از و
بگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چرا کنان و مادر مهربان برسم نگهبان متوجه حال ایشان
شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نو رسیده چه آید و از
خوردن اینها چه بند و چه گشاید و دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا به آتش هجران جگر گوشها
بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از آن بر اندیش که به نسبت ایشان همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان
من ع با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی * قضا را شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان
دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی در ان محل که اینجا قصد آهو برگان کرده بود صیادی
نزد بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو التفات نانموده بچگانش را بگذاشت و آنجا
صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید بیت مگر دشمن خاندان خودی * که بر خاندانها پسندی بدی
آهو از پیش شیر رسیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش
بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت
و باتفاق او آغاز ناله کرد بیت هر گه که دلم از غم دلدار بنالد * از ناله زارش در و دیوار بنالد
بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک
فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت فرد شمع پروانه را بسوخت ولی * زود بریان شود بروغن خویش
اما از ان جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید
و گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت * شد حالتی پدید که تاب و توان برفت
شیر خروشی کشیده بود و فغان دردناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن بیشه از وحشت

ناله و زاری میکردند و بصفتی می زاریدند که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند **بیت** چو سیل خون رود
از دیدهای پرنم من ＊ چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من ＊ در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد
تعلقات دنیا افشانده و نکته من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده **بیت** فارس میدان توکل
شده ＊ خیمه بصحرای قناعت زده ＊ برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست
شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم
بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده **رباعی**
از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت ＊ وز گردش ایام صفائی نتوان یافت ＊ زخم دل مجروح جگر
سوختگان را ＊ سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت ＊ زمانی دل با خود آر و گوش هوش کشاده دار
تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش
و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در
مقام استماع کلام است سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و آغاز هر کار
را انجامی مقدر هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فرا آمد یک چشم زدن مهلت صورت نبندد
فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ بر اثر هر غمی شادی چشم میباید داشت و در عقب
هر سوری توقع شیونی باید کرد **فرد** سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد ＊ در فضای او گلی گر یافت
بی خاری نیافت ＊ در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فائده ندارد در توقف افگند **فرد**
جان سپر کن چرا که تیر قضا ＊ یک سر مو خطا نخواهد شد ＊ شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال
گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و آئین مکافات عمل
نست که روی بتو آورده کَمَا تَدِیْنُ تُدَانُ و نیک شبیه است قصهٔ تو به قصهٔ آن هیزم فروش که می گفت
این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در
زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان بظلم و ستم حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار
نمودی و کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی باضعاف آنچه

قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان
بیت سینهٔ دلشدگان زو کباب * کلبهٔ محنت زدگان زو خراب * روزی هیزم درویشی بزور
بکشید و نیمه بها بدان فقیر بی نوا بیش نداد درویش دست دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز
بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد فرد ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب * گریان دعا کنند که خون از دعا چکد
درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بگشود و گفت
بیت بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب * که هر که ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش
با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون
شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان را با سیلاب بیداد ویران مساز
و خون دل یتیمان بجای شراب لعل در جام انتقام مریز مصرع مخور این قدح که در انجام خواهی آمد * آن ستمگر بیخرد
از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت بیت برو ای شیخ
ازین بیش مده درد سرم * که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم * درویش روی ازوی بتافت و بگوشهٔ
خلوت بشتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از انجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی
که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضا را بامداد همان عزیز که روز گذشته
نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من
افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینهٔ دلریشان فرد حذر کن ز دود درونهای
ریش * که ریش درون عاقبت سر کشد * ظالم سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف
نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد بیت همه تخم نیکو چو می کاشتی
ببین لاجرم بر که برداشتی * و این مثل برای آن آوردم تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده در
مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب در میان
آورده باشند که تو آورده و بار دیگر درست همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر
کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان موکد گردانید

خاطرنشان من کن شغال گفت عمر تو چند ست جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز
قوت تو از چه بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که
تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد
مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین
واقعه روی ننمودی و هیچ حال چنین پیش نیامدی * مثنوی * تو تا کرده بر خلق بخشایشی
کجا یابی از خویش آسایشی * چو دلها زسهمت بنالد همی * که بر جان پیشت نهادی همی * و اگر همین سیرت را
ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که از ینها بسیار خواهی دید و تا وقتیکه
خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان
و گرد آزار جانوران و ایذای ایشان مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصود
نرسد * کس نجست از ین کمان تیر مراد بر هدف * چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بر وی
منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که
بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر
دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی
از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم * قطعه * هست و نیست هرچه باشد
ضمیر خوشدل باش * که نیست هست سرانجام هر کمال که هست * ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست * پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه ها قناعت کرده
طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن روی آورده و اگر بدان هوا و هوس می نماید
آنچه قوت یکساله شغال است به ده روز خورده میشود و ملالت بر وی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد
و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و بعبادت و ریاضت بر آسمان بر
فرد زبرجد آبگون چو کسی آب خوش نخورده و دل از آب خورد جهان سرد کرده ایم شغال گفت چنین نیست
که ملک سیر باید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد

ومن نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی می کشایم فرد ورم بخنجر بیداد پاره پاره کنند
بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که
دران حقی نداری میخوری و میوهٔ این بیشه بقوت ده روزهٔ تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان بدین
میوه‌ها متعلق ست زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو
رسد و من می ترسم که حال تو هیچو حال آن خوک نشود که میوهٔ بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس
کناره گرفته بگوشهٔ بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذا
چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود در زمستان
بی برگ و نوا باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و انچه سد رمق باشد از ان تناول
نموده باقی را خشک میسازم تا همه تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد فرد
زمهر توشه باید کشیدن رنج تابستان که گر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش همچنین میبود و درختی را بر زدی
و از میوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمد و بر قاعدهٔ هر روزه بعضی از آن
میخورد و بعضی بجهت خشک کردن می چید که ناگاه خوکی از پیش صیادی جسته خود را دران بیشه افگند و بهر درخت
که میرسید بران میوه نمی دید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود و انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد
دلش بطپید و گفت بیت از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان زین بلای ناگهان یارب خدایا الامان
خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزنه نیز از روی
نفاق جوابی مشفقانه باز داد و گفت بیت باغ امید مرا سرو خرامانی رسید کلبهٔ درویش را
از غیب مهمانی رسید رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر صادر می از قدوم
عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آئینه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا افعالی
که هست از قصور اسباب مهمانی ست ع زحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد خوک
گفت حالا از راه میرسم و با حضری که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن انچه داری بیار

بوزنه درخت انجیر بیفشاندی خوک باشتهای کلی بخوردی تا بر درخت و زمین چیزی نماندی روی ببوزنه آورد که
ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب است و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر
بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز
اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه ایثار تو کردم
بیک ماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم نمی توان کرد ع خوک در غضب شد
و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده گو حالی بمن متعلق باش بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک
دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم
باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را ثمرهٔ نیکو نباشد بیت اگر بدانش
گرمی دل خون کنی ع در دو دندانت بگیرد چون کنی ع خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا
حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت بر آمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ
اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون درافتاد و روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم
که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی
بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوئی
غافل نباشند و اگر پیشتر ازین انتظام تو در جهان ساری بود اکنون خبر ظلم تو بر زبانها جاری شده
و در همه حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس
صلاح و سداد و خود آنچه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذتهای جسمانی
باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی و اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا ع چه عیشهاست که در ملک
جان مهیا نیست ع چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده
در وظائف طاعت و عبادت افزوده گاه بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود تکرار میکرد
قطعه ای دل ازین جهان دل آزار درگذر ع وز تنگنای گنبد دوار درگذر ع کار جهان نه لایق
اهل بصیرت است ع مردانه وار از سر این کار درگذر ع چون میتوان بگلشن روحانیان رسید

سعی نما و زین ره پرخار درگذر * در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم * غوطه مخور نه گوهر شهوار درگذر *
این بیت استان پر کرد اثر مشهور که جهانبان را سخره عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نیندیشند تا آخر الامر
بمانند آن بلا که از وخلق رسیدی مبتلا گردد و آنگاه وجه صواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر که
تا مهر و جگرگوشه خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت و چون این تجربه
او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و دیگر باره به آرایش بی اصل او التفات جایز نشمرد و بهیچ وجه
عشوه این بیوفای جادو وش نخرید **فرد** نوشته اند بر ایوان جنة المأوی * که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
و خردمندان هنروار تر اند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیره حال و مآل خود دارند
و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را
نه پسندند در باره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد
و در دنیا و عقبی از نتیجه بدکرداری و ادبار ستمکاری مسلم مانند **قطعه** دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی * دنیا مثال بحر عمیق ست پرنهنگ * آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر چون از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صائب تدبیر به برهانی روشن و دلیلی
واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را امثال آن مبتلا
سازند به بنای تجربه او ثابت در آید اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم
ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتی
که از صفا و لطافت مثابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات **قطعه**
سخنهای بپاکی از گهر به * بشیرینی ز حلوای شکر به * کسی را کان سخن در گوش رفتی * بگر افلاطون بدی
از هوش رفتی * فرمود که ای شاه عالم پناه **بیت** بکام تو در دامن امید باد * ملک تو چون
عمر تو جاوید باد * بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانه غیب

لباس عملی خاص بر بالای و الای هر کس دوخته اند و از خزانه موهبت الٰهی خلعت مهمی مخصوص
فراخور قامت هر شخص ترتیب داده و از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید مثنوی مگس را بهر
طاوسی نزاده اند مبلغ رافت صفتانی نداده اند سر که آرزوی می نشاید نسیم گل زخار خشک ناید
ساقی الطاف یزدانی از خمخانهٔ کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور حال او ساغری داده
و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره مند از کرم
اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید
و چنان سازد که آن مهم را بسبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند بیت پالانگری بغایت خود بهتر از کلاه دوزی بد
و هر که پیشهٔ خود بگذارد و بمهمی که ملائم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده
اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن
بهمان سر راه پیشین نیز نتواند و میان این آن سراسیمه حال و سرگردان بماند نه ره پیش رفتن و نه
روی بازگشتن پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و به آرزوی دست در هر شاخ
هوسی نزند و افزون طلبی که عاقبت آن بی‌نهایت می انجامد بطرف نهد و بهر کاری که از آن نفعی دیده
و نتیجهٔ چیزی یافته بیهوده و آسانی از دست ندهد تا مضمون حدیث شریف من رزق من شیء فلیلزمه
کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی بار رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت
اشارت نماید آنجا که میفرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر که انجیر فروشد ای برادر و آن امثال که لائق
این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان است و مهمان هوس پیشه که داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت
را می پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود صالح و پرهیزکار
و متعفف و دیندار ابرو طائف عبادات مداومتی بشرطها می نمود و مراسم طاعت را بروجه اخلاص بجای می آورد
صفای صفوتش اثر کدورات خلائق را زائل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوائق را از پیش نظر
ارباب بصیرت برداشته حاشیهٔ سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات لاریبی
مثنوی بر سر از شیب شرع ساخته تاج دل او عرش و سجده اش معراج شرف کارخانهٔ ملکوت کار فرما

عرصه جبروت + بوده شیطان کش فرشته منش + در روش بر هوا نهاده قدم + تمامی همت بر احیاء رسوم
شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر اقتضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت
سینه او آشیانه نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره روش نیفتاده و نتافته **فرد**
خوش آن کسان که گذشتند پاک چون خورشید + که سایه بسوی این جهان نیفگندند + و با وجود این همه زهادت و ورع
آنچه از خزانه وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ نصیب وی می شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت و شام
خود را بقوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی **فرد** رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر + ز برج بذل که
ایثار را بسی اثریست + روزی مسافری بزاویه او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که
خوان ایشان بی سرگره ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی هر چه تمامتر
در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگستردند زاهد پرسید که از کجا می آئی
و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصه من قصه ایست دور و دراز و حکایتیست مرکب از دقائق
حقیقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمه باز توان نمود زاهد گفت
هر که گوش هوش گشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از قنطره مجاز به منهج حقیقت عبور تواند نمود
فرد ز هر بازیچه رمزی می توان خواند + ز هر افسانه فیضی می توان یافت + تو بی دهشت سرگذشت
خود باز گوی و آنچه از مشقت و مضرت این سفر دریافته به تمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد
زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور
سینه بتاب آتش حرص تافتمی و بهزار محنت از زمانه روزگار یک نان یافتمی **فرد** گرده ام خون میشود
تا گرده + از تنور رزق بیرون میکشم + و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق
مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددگاری غله که مرا بکار رفتی
بدکان فرستادی و بهای آنرا بمرور زمان بستاندی و در ادای آن مهلتی و فرصتی بودی بر من آسان
گذشتی روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعده ارباب همت باشد
رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداخته بصفا و صحبت مشغول شدیم پرسید که منفعت

چه مقدار است و مایه و سود تو برچه منوال تتمهٔ از حال خود باز نمودم گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار گندم
است و سودی که بران مترتب باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده توانا بود
بیت چو زین پیشه نفع تر کاری ندارم ٭ بر این پیشه روزی بسر کرده ام ٭ دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو
دران مرتبه بوده که بنائی بران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب تو سود بسیار و حاصل بیشمار است
ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ٭ من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد
که کار مرا مایهٔ اندک و سود فراوان است بذری تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین
حرفت بسود وده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب این که سود
زیادت ازین نیز هست یک دانهٔ خشخاش که خردترین حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود و قوی
بست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری غنچهٔ خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند و ازین جا قیاس
توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون ٭ هرآینه مزارع
حکمت گفته اند زرع سه حرف است و حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زر است
پس این پیشه زر بر زر باشد فرد دو حرف زرع زر است یکی که سیاهه همان زر است پس اینجا زر است بر سر زر زر
و از اعتقاد اکسیریان کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت است
نکات قیل فرد جستی بگرد احمر عمر ضایع گردن است ٭ رو بی بر خاک سیاه آور که یکسر کیمیاست ٭ چون
این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای دهقنت در سر افتاده در دکان در بستم و بتهیهٔ اسباب
زراعت مشغول شدم و در همسایگی من درویشی بود بکمال نفس موصوف و بنیکوئی اخلاق معروف
بیت بگذشت از تکلف و بنشسته گوشه ٭ زاسباب این جهان شده قانع بتوشه ٭ چون دانست که
حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال می نمایم مرا طلبید و زبان ملامت گشوده گفت ای استاد
بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم
و هرکه نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود است و هرکه بذلت حرص گرفتار شد در پایهٔ دیو و دد
بیت قرص جوین می شکن و می شکیب ٭ تا نخوری گندم آدم فریب ٭ گفتم ای شیخ مرا این کار که سیاست آموختم

چندان فایده بمن رسد و دانسته ام که منافع و منفعت بسیار است خیال می بندم که شاید از آن شغل متمتع گردم
و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب
زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کار تو نیست
شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهده مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه هر چه از نهانخانه آرزو
سر بر زند بر وفق مراد محصل تواند شد فرو دانند رفیقان که ره دور و دراز است از کوچه مقصود ببازار تمنا
فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشه خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد و آن رسد
که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که گازری
بر کناره رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی می دید که بر کناره رود نشسته حیوانی که در میان
گل باشند می گرفت و بدان قناعت نموده بآشیان خود باز می رفت روزی ناگاه باشه تیز پر پیدا شد
و تیهوی فربه صید کرده پاره بخورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور
با چنان جثه حقیر جانوران بزرگ صید می کند و من با چنین هیکلی عظیم بحقیری قناعت می نمایم و بهر
این صورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که
بعد ازین بحقرات سر فرو نیاورم و کمند قصد جز در کنگره سپهر برین نیفگنم مثنوی دو دو که تشنه است بحر کبود
سر بهم ابر نیارد فرود زنده دلانی که ببالا پرند از اثر همت والا پرند پس ترک شکار زبون کرد
و منتظر صید کبوتر و تیهو بایستاد و گازر از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ
و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیده تفرج بگشاد و از قضا کبوتری دران فضا پدید آمد
و کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکناره آب نموده از پیش وی درگذشت و کلنگ از
اوج فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد بسیار کرد که بر پرد پایش در وحل
فرو رفت و پر و بالش بگل آلوده تر میشد گازر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد و در راه دوستی پیش آمد
و پرسید که این چیست گازر گفت هذا جزاء من لم یقتصد این کلنگی است که میخواست که کار باشه کند
خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود

و حرفی که نه لائق او است بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد و غدغهٔ حرص من زیادت شد
و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال ایستادم و ترک نانوائی گرفته
بمقدار سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم
و درین حال معیشت بر من و عیال به تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی بدید می
و حالا یک سال منتظر می بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی
و اکنون اخراجات پیوسته در مانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی
و باز دکان نانوائی گشوده با سر کار خود روی بیت آن کس که بکار خویش سرگشته شود * بهتر آن نبود که با سر رشته
شود * پس بیکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتگاران
را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان
ببازار آمدمی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود
چیزی نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه
نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید
و گفت چه جای شکایت است حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش در سر کار زنان کرد می ماند پرسیدم که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود و هر دو عورت
را دوست میداشت شبا روزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن
زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانهٔ زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در ریش
و موی او نگریست با خود گفت هیچ به ازان نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است بر کنم
تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند چون ازان زن رغبتی نه بیند و نفرتی و ملالی فهم کند
آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از و بردارد و بکلی با من بپردازد پس آن قدر که توانست موی سیاه
از ریش او بر کند و بر کنده به آن ریش که در دست است روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان
شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود

اندیشید که این مویهای سفید را برباید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی ببیند هر آئینه
از صحبت پیره زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از مویهای سفید
برکند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد و دید که موی بر جا نماند
و خرمن ریش بتمامی باد برده فریاد برکشید و بهیچ وجه نرسید و حال تو نیز برهمین منوال ست برخی از مایه
و سود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که درمی نگری نه در
تنور معیشت نانی پخته داری نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته بلیت روزی بجبان گذشت و روزی بچنین
اکنون که نگه کنی نه آن است نه این چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی ست
و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هرچه دارم بقرض خواهان فانی کند مصلحت در آن دیدم
که بحکم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین شب از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و
هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من فروختند و بها
مر قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن نا امید گشته مراحل و منازل
می پیمایم و درد دل خود را بملاقات مرد صاحب دل دوائی میکنم و جراحت تعب سفر را بالتقای اهل الله مرهم
راحتی می نهم تا این ساعت که آئینه دلم بصیقل صحبت این جناب از زنگار هموم مصفا شد و شهد تبشیر
بشیر بخش کلام شکربار این حضرت مهیا گشت بیت الحمد لله که اگر رنج کشیدیم و دیدیم ترا و نزد تو بمقصود
رسیدیم هذا این بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحه
صدق شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت
تحمل کردی اما تجربهای نیکو تر بدست آمده و در اطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شده و من بعد
بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب پیدا شد و چون مهمان بدیدار
میزبان خوش بر آمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده اوقات بسیار [...] بسر می برد
از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگر چه اکثر ایشان عالم بودند [...] سخن می شد [...] چون
لغت عبری موروثی داشت فصاحت او در آن بیشتر بود [...] خود بزبان [...]

سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش
می آمد و اغلب اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهت رضای خاطر و میل طبیعت
او زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد از
غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد مثنوی شیرین
نکتها هر لحظه پر قند شدی لعل شکربارش شکرخند شدی چو مهمان دید شکر پاسخ وا را چو طوطی شکرش را
شد خریدار چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به یگانگی مبدل شد
و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد فرد باهم بمراد دل توانند نشست وقتی که تکلف از میان برخیزد
مهمان گستاخ وار به زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت ای نطق تو کلید نهانخانهٔ کمال تقریر تو نتیجهٔ تائید
ذو الجلال این چه طرز سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازی ست که دیدهٔ عقل صاحب نظران
فصاحتی ازین کامل تر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده فرد
من شیدا آنم که این جنس سخن را ثمن چیست نی شوخی تو اتم گفتنش نیاموختی قدح سیداریم
این زبان از من بیاموزی و التماس مینمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بی سابقهٔ معرفتی
در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و لی تقدیم وسایل مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت
کردی امروز که رابطهٔ صحبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده التماس مرا بجابت
مقرون سازی در قبول ثنا گردی با هتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من گشتی تا سبب ازدیاد و سعادت
وظیفهٔ ذکر مروت و طریقهٔ شکر نعمت ساعی باشد فرد جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده که پروردهٔ
احسان توام باشم زاهد گفت مرا درین چه مضایقه و مسالقه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش
ترقی دهم شخصی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان
لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بسیار و مباینت بسیارست با او اگر در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر
سبب آن که بسیار از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات او
گذشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شدائد را با خود باید گفت و آنکه

دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند از این
مقال درگذر و شرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت یاری چون زحمت شما
کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فائده دهد
ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث می کردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه
معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکر است و نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال
بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال درمیان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید
روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت
رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد وش بر شتهٔ زرد + ماهی مهر را بدام آورد +
پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهیی بدام افتاد زیبا صورت
شیرین هیئت که آب زره گر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیدهٔ مردم آبی مانند او لعبتی در عرصهٔ نگار
ندیده شعر سینهٔ پاک همچو سیم سفید + چشم روشن چو چشمهٔ خورشید + پشت او چون لباس بوقلمون
رنگها داشت از قیاس افزون + صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر
ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده
برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف
آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصری که
جای نشست بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ دران انداخته بیت
همچنین بهر بازی گره گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر + و زورقی نمود از شکل هلال بر روی آن حوض
سپهر مثال روان کرده بیت اندران کشتی زپارهٔ عود + چون مه نو بر آسمان کبود + هر روز شاه بر لب
حوض بتماشا حاضر شدی و به آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش بر آمدی درین وقت نیز بیت
درون حوض را نظاره میکرد + تماشای مه و ستاره میکرد + که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا هیئت
لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش بر آمد و فرمود تا هزار دینار

ان صیاد دید یکی از وزرا که رتبه گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بکشود و آهسته بپادشاه
گفت بیت دل روشنت چشمه نور باد * سر سپهرت از سر زنش دور باد * صیاد بسیار اند و دریا پر ماهی ست
اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید زر خزانه بپایان خاک کند و نه خراج مملکت بآن بر آید و پیداست
که بهای ماهی چند تواند بود و صیاد را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جزا
مناسب عمل شاید بیت هران حوضی که صد من آب گیرد * دو صد من ریزیش نقصان پذیرد *
شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده داده ام این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد
که من این را چاره دارم که وعده شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح در آنست که شما
از وی سوال کنید که این ماهی مذکرست یا مؤنث اگر گوید نرست گوییم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم
و اگر گوید مؤنث است گوییم مذکر او را حاضر گردان و زر بستان و هر آینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان
باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورده گفت این ماهی
نرست یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال
چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بطبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید
آخر همان لفظ که روزگذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه
این ماهی خنثی ست یعنی نه مذکرست و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکوهش فرمود
و یکهزار دیگر بران انعام نموده دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را
فائده آنست که صیاد به یک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرده دو هزار دینار یافت و بعنایت
سلطان سرفراز شد پس هر رنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند مثنوی
بیاموز علمی که گردی عزیز * که بی دانش انسان نیرزد بچیز * زدانش فزاید ترا جاه و قدر * ز صفت
نعالت رساند بصدر * زاهد گفت این زمان که مبالغه بینائی و راه طلب بادیه اکتساب بقدم جد
و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه
فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورده مدتی دراز به تعلیم لغت عبری بسر برد و طبیعت او را هیچ نوع

با آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را با ادراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر یافت
تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال یقین در گلشن خیال می کاشت ثمرهٔ حرمان از شاخ عمل
زیاده میشد بیت اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد × سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد × روزی زاهد او را گفت
دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو بدین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این سخن مناسبتی
ندارد ترک این کار گیر و میدانی که لائق جولان تو نیست قدم منه که با هیچ وجه بر هر چه نمیتوان بدست آورد
حیف همت بهرزه عمر ضائع کردن × پند حکما بشنو و پیش مگیر × راهی که بپایان نتوانی بردن × زبان
اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت
اجداد گذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت تقلید کسی راه
نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین نکته
انا وجدنا آبائنا علی امة گوشمالی است طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بدار السلام تحقیق آیند
و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند مثنوی آنکه او از پردهٔ تقلید جست + او همه بنور حق
بدید هر چه هست × از محقق تا مقلد فرقهاست × این چو داود است و آن دیگر صداست + خلق را تقلیدشان
بر باد داد × که دو صد لعنت برین تقلید باد × زاهد گفت شرائط نصیحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت
این مجاهدت بندامت کشد و حالا تو بزبان فرنگ کلمهٔ میتوانی گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی راند
لیکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز
در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین میخرامید
و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد و فریبائی نوبت که سوی من خرامیدی دلم برد
خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان بیفشانم × زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او
متحیر شد آرزوی رفتن او بران منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای
دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد و پیوسته باید

کبک دیده و به تماشای جلوهای او میکرد فروای کبک دری جلوه کنان میگذشتی + لنگان لنگان من
از عقب می آیم * روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره خسار چه نیست که همواره گرد من میگردی و حرکات
و سکنات مرا مترصد میباشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی فر و رفتار تو دل برد
و من اکنون زیبیست * فریاد کنان در پی دل میگردم * بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتی ست
که در قدم تو پیباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت
هیهات هیهات ع آیا تو کجا و ما کجا ایم * خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی ست جبلی ذاتیات را
بهیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکاعف تغییر نتوان داد راه من بر وضعی دیگر ست
و روش تو بوضعی دیگر ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا * ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست
بدار ع بگذار که این کمان ببازوی تو نیست * زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض
کرده ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید فرد
کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم * یا بمیریم در و یا بکف آریم گهر * بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید
و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر هیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که رنجی ضایع پیش گرفته و سعی باطل مینمائی و گفته اند جاهل ترین
خلائق آنست که خود را در کاری افگند که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه
همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته مهر و همم
از دست رفته بمیخ غربت و بلای بیکسی در مانده بیت گفتم بدیم جان و بوصلش برسم + جان دادم
و آخر بوصالی نرسیدم * مهمان نصیحت زاهد را باتفاق قبول نفرمود و اندک زمانی زبان پدران فراموش
کرد و لغت عبری یاد نگرفت مصرع آن نشد از دست و این بدست نیامد * این ست داستان
کسی که حرفت خود بگذارد و شغلی که نه لائق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان
متعلق ست تا هر والیی که او را ضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان
میسر باشد درین حقائق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نا اهل و بدگوهر خود را با مردم

اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان
می پندارند و در مضمار کفایت لاشهٔ فرو ماندهٔ خود را با براق برق روی همت ایشان همتک میشناسند
و حال آنکه اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند فرد با جام جم چگونه تواند معارضه + ور خود
بدر و لعل مرصع شود سفال + پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبر است اگر عیاذاً بالله
تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشسته و اوساط
با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری راه زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید
و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم بافرومایه و بداصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا
و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و صاحب دولت
کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آئینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام
علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بروزگار ظاهر شود
پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع
یافته ثمرات تجربه روزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند

مثنوی
کسی را گوهری در گیتی خردمند + که دل بر نکته دارد گوش بر پند + سخن گوهر شد و گوینده غواص
بسختی در کف آید گوهر خاص + درین مشکین صدفهای نهانی + بسی دُرها که یابی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکرنثار بیت ثنا گفتش که ای پیر یگانه هنرمند
چون توئی چشم زمانه + بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی که لائق
حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیدهٔ ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد و یکی
از دست دهد و آن دیگر بدست نیاید + اکنون بازگو که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک
و ثبات دولت و بقا مناسب تر است و لهذا دیگر دو من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را

پیرایهٔ روزگار و بردباری را سرمایهٔ کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت
تو بفکر عقده کشای گره از رشتهٔ این مشکل بازکشای و برای جواب نمای سر این مسئله را بخوبتر وجهی باز نمای
مثنوی مرد دانا که این سخن بشنود + در گنجینهٔ سخن بگشود + گفت ای خسرو زمان و زمین + زیر فرمان تو
جهان و همین + بدانکه ستوده ترین صفتی و پسندیده ترین خصلتی که بهم نفس ملوک بدان هیبت و معظم تواند بود و هم
لشکر و رعیت ازان خشنود توانند شد حلم و حسن خلق ست و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک
و از کلام میامن انجام سلطان تخت رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین
چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکو خوئی متفرع ست کما قال من سعادة
المرء حسن الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا و این سه خصلت که ملک بدان مشغوف ست با آنکه تفصیل یکی
ازیشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج
افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کاراند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد و باز فواید سخاوت مخصوص
بطائفه باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد و لیکن خرد و بزرگ را بحلم حاجت
است و منافع خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آئینه حلم ازان دیگری فاضلتر است
مثنوی هر که در و سیرت نیکو بود + آدمی آزاد میان او بود + نیکی مردم نه نکوروئی ست + خوی نکو مایهٔ
نیکوئی ست + و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تار موی باشد و همه باتفاق
در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان
سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حدست که با اهل عالم توانم زیست
و با عاقل و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت فرد من بکشد آورم او برا د خویشتن + گر نرود بطبع من
من بروم بخوی او + بباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را از بسیار حلیتی ست و حلم و تانی فرمان دهان
جهان را بنیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذست و اوامر و نواهی
ایشان به اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت
آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عاقبت را

آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد رباعی هر حکم که سلطان زمان فرماید
از بعد تأمل فراوان باید + ور زانچه دران تأملی ننماید + شاید که ازان بسی خللها زاید + و اگر پادشاه آب سخاوت
گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم
بی بهره باشد بیک جام چشمهٔ سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر در باب
سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را
شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتگاری تواند کشید قطعه چون گل آن به
که خوش بود رویت + تا در آفاق خوش بود بویت + خلق را آن زمان بکار آئی + که بخلقت جهان بیارائی +
و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار
هوشها تحمل کند و در اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن بتهتک کشد دنامت
آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بی بهره خواهد گشت بیت باش ثابت در طریق
بردباری همچو کوه + هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه + و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جائز
نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست
ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغامبران ست و غضب خوی سگان و وسوسه
شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر ست که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان
نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور ست که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را دریک کلمه درج
کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصال است
و غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال مثنوی خشم و کین وصف سباع ست و
دوان + هر کرا خشم ست و کین هست از دوان + اصل خشم از دوزخ ست و کین تو + جزو آن کل است
و خصم دین تو + چون تو جزو دوزخی پس هوش دار + جزو سوی کل خود گیرد قرار + و دیگر باید دانست
که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر غرور جباری و نخوت
شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صائب تدبیرش بطریق مناصحت

براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشد اروی موعظت انحراف مزاج
عدالت را زائل ساخته بسمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار و میامن حلم
و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد
فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیانا بحسب موافقت هوا و متابعت
نفس بدغا در کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر پردازد آنچه دهد برای روشن چنان
وزیر مخلص شرر ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در خصوصت
بادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند
که در یکی از بلاد هند بادشاهی بود سالار نام با کنوز و دفائن بیکران و اموال و خزائن بی پایان فرد
رح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه + تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان + و او از سلاطین
روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار باصناف آثار اختصاص پذیرفته و دو پسر داشت
که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار شان
در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر چله نشینان گوشهای انزوا را بر امثال کمان بسوی
خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را موی کشان به بیمارستان درد
آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای جان فزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت
رفتار دل فریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده بیت یکی چون لاله بار وی
درخشان + یکی چون گل بخوبی دامن افشان + و باوجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند
و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی
بیت چشم گردون صورت و معنی ندیدست این چنین + بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین +
یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک
عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طرهٔ چین بر چینش
جعد سنبل برپیچ و تاب گشتی مثنوی بتی فرق و گیسو برآراسته + مرادی بصد آرزو خواسته

زخش و بنفشه گل انداختند + بنفشه نگهبان گل ساخته + سر زلفش از چنبر مشکناب + رسن کرده در گردن آفتاب + دل پادشاه بهر این گوهر یکتا و محبت آن فرخ فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل بسر و سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود به متانت عقل مشهور و با اصابت رای موسوم و مذکور و لائل کیاست کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لایح و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان در وصف کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی قطعه ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را + در مجلس تو منصب بالا نمی رسد + آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند + حکم قلم بنفاذ جوزا نمی رسد + و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تامل به مدارج مصنوعات بدائعش نیارستی رسید گوئی زبان کلک لطافت شعارش ترجمان اسرار فصاحت بود و صریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر دُر معانی که بالماس فکر سفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقائق که بمیزان تمییز سنجیدی دلال فکر صائبش به تعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقائق در رهی آوردی قطعه معانی تقریر او جان فزای + مبانی تحریر او دلپذیر + نی کلک او طوطی نطق را + خجل کرده از نغمهای صریر + و از مراکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما شتافتی و به دندان خاراشکن سینهٔ کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بی ستون بر یک جای ثابت بودی و او نه برسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان مثنوی شکوه بگردون سر شنجرف سای + ز رنگ شفق زده شنگرف زای + بپیچش خرطوم ثعبان کمند + اژدر افتاده زکوهی بلند + ز روشن سپر انگیزی سهمناک + در ته پایش سپهر گشته خاک + و دیگر دو فیل پشیزه بودند بغایت شکوه مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردنکشان را گوی میدان ساختندی و به پشتهای کوه کردار گردن های سرکشان را

پایمال گردانیدندی و دندان بلورنمای شان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان برآوردندی و تیغ مثله عاج از معدن
بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی قطعه ابر نه ولی قطرهٔ ایشان سر خنجر + هیچ اند ولی بارهٔ
ایشان صف هیجا + دندان یکی سخت شماره در زوال مریخ + خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا + و دیگر و شستی
کوه کوهان هامون نورد داشت که بشتی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از گردن و گوش
کمان و تیر بست کرده و از دست و سینه هیئت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را بر شکل سپر ساختندی
و نگاه سپهای چوگان مثال از سهٔ بنیر نگام ماه گوی سبقت ربودندی فرد هامون نورد کوه وش هول
بهیکل کرده خوش + تا روز بهر شب بارکش هر روز تا شب بارکش + و سمندی بود وش تند و تیز گام
و سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیمایشی گرفتی و شمال گیتی نورد
بگرد گردوی نرسیدی تا سم خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک میگردد نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا
ابلق روزگار عرصهٔ ادوار را می پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده مثنوی گردون گردی زمین نوردی
کز چشمهٔ مهر آب خوردی + هر بار که در عرق شدی غرق + باران بودی و در میان برق + هر بار که در
نوردی رفتی + صد باد صبا بگرد رفتی + و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی مگر صفحهٔ سبزه را
بقطرات شبنم مرصع ساختند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب تزیین کرده جواهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ
الماس شکل پای مور می نمود و بر تختهٔ مینا نشان پر مگس بظهور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون فشان
یا برقی آتش نشان قطعه چون برگ گندناست بسبزی ولی شود + در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان
نیلوفر از در آب نهان باشد این عجب + نیلوفریست آن شده آب اندرو نهان + ملک بهنداکه
مذکور شد دلبستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سائر دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودی و در
ولایت او قومی بهیمان بودند که خود را تابع بت ها دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق
و راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت سرگردان ساختندی
چندانچه ملک بار ایشان را از ضلال و اغوای خلائق منع مینمود مفید نمیشده آن عادت ذمیم را ترک
نمیدادند و هم چنیم بدان انجامید که شاه بتعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان بکشت

و خانهای ایشان را بیغما داده فرزندان ایشان را باسیری ببرد و ازان جماعت چهار صد تن را که بفنون علوم
آراسته و از انواع دانش بهره‌مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بناکام کمر خدمت بر بسته
راه ملازمت می‌سپردند و فرصت انتقام و محل کینه‌خواهی را انتظار می‌بردند تا شبی ملک بر سریر عشرت با [illegible]
مشغول بود هفت آواز با هیبت بشنود و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت و در اثنای این حال باز دیگر
خواب بر وی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده
و پیش او جبانیدند ملک دیگر باره منتبه شد و باندیشهٔ دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بط
رنگین و قازی بزرگ از عقب ایشان می‌پریدند و آخر پیش وی فرود آمده آغاز دعاگویی کردند باز از خواب برآمد
و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید
بر گرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می‌پیچید ملک از ترس بیدار شد
و ازان بازیها که در پردهٔ خیال ملاحظه می‌نمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب او را کشان کشان
بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سرتاپای او بمثال شاخ مرجان بخون آلوده است
و گوییا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی برآراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست
که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب برو غالب شد و چنان دید که براستر سفید راهوار که چون
برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بود وی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها
سیر می‌کند انچه می‌نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را نمی‌بیند باز از خوف این واقعه از خواب جست
و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را
احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده
مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش می‌زند این نوبت شاه نعرهٔ زد که ملازمان در
حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند ملک ایشان را تسکین
داده بازگردانید و از هیبت آن خوابهای هائل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود
می‌پیچید و با خود می‌گفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای

فتنه بود کی پی در پی فرو ریخت فرو نشستن کی تو به آشوب دگر خاست + تا رفتنه یکی فتنه بالائی دگر آمد
آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد
و کرا محرم این اسرار توان ساخت و نزد که تقریر این قصه با چه کس توان باخت ع این درد کرا گویم و درمان
ز که پرسم + القصه نصیبه شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از درد بیمی و درازی شکایت میکرد و می گفت
مثنوی تو ای شب گر نه روز رستخیزی + چرا آخر بسی دیگر نخیزی + دلم را چند بی پایان داری ای صبح + دمی
زن آخر چه پنهان داری ای صبح + تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب تار درخشیدن
آغاز کرد و شامهای کافوری بوی نقش غالیه های عنبرین را از اطراف چهره اخضر پیدا آمدن گرفت بیت دماغ
زمین را نفحه آفتاب + بسی خوش شم شود از آمد خواب + چندانکه دست تقدیر آفتاب ظلمت از پیش جمال روز
جهان افروز پرده برداشت و شاه ستارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آواز عدل روشنی بخش مسامع عالمیان
رسانید شاه برخاست و براهمه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کارها
تأملی فرماید تمامی خوابها بر آن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و آثار
خوف و هراس در ناصیه شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی
ندیده و گوش هیچ معبری بدین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر
اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصای هرچه تمامتر دران محل بجای آریم
پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آنرا وجهی اندیشیم بیت خردمندان باندیشه رانند کار
که بی فکر باشد سخن نا تمام + شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند
و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسله انتقام را تحریک داده با یکدیگر گفتند این ظالم جفا کار درین نزدیکی
از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج بر داده و امروز سر رشته بدست ما افتاده
که بدین وسیله کینه خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارکی و تلافی توانیم نمود و
چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد
و در باز خواستن کینه دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است + دود دمی از و

برآرکه فرصت غنیمت است. طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم و بتمهید هرچه تمامتر
ادا بتر سانیم و گوییم که این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطرهٔ عظیم که در هریک ازان بیم جان باشد پیش آید
و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طائفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر
گوهرنگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی دران آب نشیند و ما افسونها بران بدمیم
و ازان خون بر اندام وی بمالیم پس بآب خالص بدن او را شسته بروغن چرب کنیم و ازین فارغ شده بمجلس
باز رویم و بعد ازآنکه مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم بمرور زمان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت
و اگرچه درین وقتها پای دل با خار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن
قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم فرد دل اگر خار جفا دید امیدست که باز + گل مقصود
بچیند ز گلستان مراد + پس بدین عذر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بیت
شها بخت و جاه تو پاینده باد + همه ساله میمون و فرخنده باد + بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر شد که تعبیر
این خوابها جز هجوم بلا و درد و محنت و عنا نیست و ما دفع مضرت این وقائع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر
ملک سخن ما را که از عین دعاگویی و محض رضاجویی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هرآئینه شری که برین منامات
مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرمودهٔ ما اباء نماید بلای عظیم را منتظر باید که زوال پادشاهی و سپری شدن
زندگانی را منتظر باید بود ملک بترسید و در دائرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن
را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر [illegible]
و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی سرخ بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود [illegible]
ست و آن دو بط رنگین پیلان پشیزه اند و قاز بزرگ پیل سفید ست و آن اشتر راهوار سمند خوش رفتار شهریار
ست و دو فراش پیاده اشتران بختی و آن آتش که بر فرق روشن بود بلار وزیر ست و آن مرغ که منقار بر سر
شاه میزد کمال دبیر ست و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده از شمشیر گوهرنگار ست که بر فرق
ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب برین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر
شان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری بگیرند

بیکجا جمع کنند و شمشیر شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آبزنی ریزیم و ملک را دروی نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره ازان خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خون ناب آلوده ساخته ساعتی بگذاریم پس با آب چشمه سر و تن ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری شما نیست در دفع بلائی که نصیب تو مباد و تدبیر همین ست که تقریر افتاد پادشاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل ازین تقریر مخلل شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و بال و سبب زینت جاه و جلال بکشتم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده بیت مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید گران دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید + وگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده بر اهمه التماس نمودند که چگونه بوده است آن حکایت گفت شنیده ام که سلیمان صلوات الله وسلامه علی نبینا و علیه باد شاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته نقشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع و رَبِّ هَبْ لِی مُلْکًا لَا یَنْبَغِی لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِی موشح ساخته و سایش قدر زرین تمکین او به پشت گرد صبا که غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ نمونه سیر او ست نهاده مثنوی فلک بنده و آفتابش غلام + زمانه مطیع و جهانش بکام + شده انس چون جن زجان چاکرش + زده وحش چون طیر صف پرورش + روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ایمن باش و اگر میل داری زود ترقدم بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی و هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد

و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در وی تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت فرد
وست این روزهای کوتاه است + که بدان دولت دراز رسد + پس بهمه حال نقشای حیات را بتیشهٔ
فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روز که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود و سع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود + باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضراند و اهل
وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه رایها بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت
پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه
بآشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر
گشتند فرد بر خور ز حیات ابد و عمر مخلد + کاینست دعا شام و سحر پیر و جوان را + سلیمان فرمود که از اهل مملکت
من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار درین مجمع نیامده و ازین استشارت خبر ندارد
سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را بیارد
سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم
از پیش از انکه در میان آرم مشکل مراحل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت بیت من که
باشم که بران خاطر عاطر گذرم + لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم + بنده را قوت آن که مشکلی حل
سازد یا چون تو پادشاهی او را بعز مشورت بنوازد نیست فاما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی همت
غریب نمی نماید فرد تو آفتابی و من ذرهٔ بغایت پست + بهیچ نیست ز خورشید ذره پروردن +
اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید انچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید
سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است و اخس جانوران سگ حکمت درین
چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و بسخن خسیس تر جانوری قبول کردی بوتیمار گفت
اگر چه اسپ را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لائح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است
و از سر چشمهٔ حق شناسی قطرهٔ نچشیده فرد از اسپ وفا طمع نباید کرد + کاسپ زن
و شمشیر وفا دار که دید + و هرچند سگ بخست موصوفست و بناپاکی معروف ولیکن لقمهٔ وفادار

لقمهٔ وفاداری خورده است و برسم حق‌گذاری عادت کرده بیت سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش + یک
لقمه نمیکند فراموش + و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول
بی‌وفا را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان پسندید و سر خوردن آب حیات با او در میان نهاد
بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز دران شرکت میدهی سلیمان فرمود
که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را ازان بهره و نصیبی نداده بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه
باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق‌گزاران در پیش تو میرندگان نیز هم
کر ازان زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد قطعه
صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی + خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش است + خوش بود
بهر تماشا گلشن عمر عزیز + وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش است + سلیمان سخن او را استحسان فرمود
و از شربت زهرآمیز فراق اجتناب نمود و آب حیات را ناچشیده بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد و گفت
مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان
فرقی نمیدانم و میدانم هر ملکی در صدد زوال است و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه
خطرناک یقینی است و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزهٔ عمر فانی چرا بچنین کاری خطیر اقدام کنم
و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر می توانید حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ
این غائله بوجهی آسان تر ازین سازید ع که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون + براهمه گفتند ملک را
بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای ملک که دیگران را با نفس
و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد نصیحت مشفقان
بباید شنود و سخن بیغرضان را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوائت باید شمرد
و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد و تغییر شروع باید کرد و هر آینه خردمند
همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی بسیچ بسیار بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزائن
بکوشش بسیار بدست افتد حالا بترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را بازگذاشتن از روش خرد

دوری نماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا مالک بر قرارست در اسباب تجمل و زینت و
خدمتگاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد و اگر هیچ نباشند چو تو باشی همه هست + مالک
که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان به غایت متالم گشته از بارگاه تجلی سجانه خرام
داز صفه ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد بیت چو تنها شدم که با کس حال درد خویشتن گویم + روم
در کلبه احزان و هم با خود سخن گویم + پس روی نیاز بر خاک نهاد و آب حسرت از دیده بیکشاد و دل از
آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد داد تاراج بر سپید او و میگفت این ابر فتنه که باران بلا
می بارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که بر متاع حیات یغما می برد از کدام مکمن سر بر کرد فرد من بودم و کنجی
و سر لیلی و سرودی + غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد + آخر مرگ عزیزان را چه سان آسان توان گرفت
و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا بی ایشان که روشنائی چشم و میوه
دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات به ایشان تواند بود پادشاهی
بچه کار آید بیت ندارد پدر هیچ بایسته تر + ز فرزند شایسته شایسته تر + و ایران دخت که شعشعه خورشید
تابان رشحه از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی درخشان او رخساری
چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم شمشوی تنش چون مهر بی همتا در
آفاق + بجفت ابروان چون ماه نو طاق + ز رویش پرتوی خورشید در تاب + ز لعلش چشمه یاقوت
سیراب + مجالستی دارد دلربای و مصاحبتی جانفزای و من بی او از زندگانی چه بهره دارم و
بلار وزیر که رای منیرش در هر شب حادثه آفتابیست روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه
نوریست ظلمت زدای فروبی و ستاره قلم مقدار او + تخت ملوک را نبود پایه برقرار + بی بنش سدید
عزمش بنا نشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزاین و حصول اموال بهیچ گونه دست ندهد و چون
صحیفه تدبیر کمال و سیر که نقش بند سپهر بلند شاگرد بنان او و وزیر باتقریر که ریزه خور خوان بیان اوست
لفظی چون لآلی منظوم دلگشای و خطی چون در منثور طرب افزای فرد لطف لفظش داده با سحر
آتش را قرار + حسن خطش کرده باهم نور و ظلمت را قرین + در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث اکناف چگونه

اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمائیم از رسم ستوده ادب دور
افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیریم ملائم اخلاص و اختصاص نباشد پس بخدمت
ایران دخت رفت و بعد از وظیفه ثناخوانی طریقه دعاگوئی آغاز نهاد و گفت بیت ای پرده
زده بر علیین + پرده دار حرم حرمت تو روح امین + بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک
خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و
در هیچ یک از دقائق و جلائل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جایز نشمرده و دیروز یک نوبت
برهمنان را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور
نشسته اکنون تو ملکه روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکر بعد از عنایت ملک
بعاطفت تو امیدوار می باشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطانی می شناسند صلاح
آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده مرا اعلام فرمائی تا در تدارک
آن مشغول گردیم چه برهمنان مردم بداندیشه اند مبادا که از روی جهالت او را بکاری تحریض کنند که آخر آن
بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد و علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده
شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار بگشایم وزیر گفت ای ملکه
جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعده مودت و
مصاحبت است قهر و نازی ز تو باشد و عتابی از ما + کی به ناز و عتاب دوستی نتوان کرد + و درین محل
عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک متفکر در مانده باشد و اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر
ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند گشود و من بارها
از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندوهگین باشم شاد و خوشوقت شوم و بدیدار او
همای نفس از بند غم و ملال آزاد گردد هم برو و این کار را دریاب و بر کافه خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان
ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت خرمت باد گزندت مباد و رنج مباد

کراهت دل و آرام جان و دفع غمی • موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از بها چیزی
استماع افتاده بندگان را با ایشان صاحب وقوف باید گردانید تا در آن موافقت کرده شرائط خدمتگاری
بجای آرند ملک فرمود که سؤال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد
لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایران دخت گفت اگر این رنج بحیثی از متعلقان باز گردد هیچ نیست
که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند هزار جان گرامی فدای جان تو باد • و اگر
عیاذاً باللّٰه تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد در آن نیز اضطراب نباید نمود و هیچ وجه غمناک نباید
بلکه غیرت همت مردانه آنست که این عزیمة من عزمات الملوک نشانه آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم
باید نمود و هیچ رنج را زیاده نکرده و ناشکیبائی دشمن را خوشوقت و مسرور و دوست را بدحال و رنجور سازد و در
هر صورت که آدمی حادثه گردد چون بعروة الوثقی صبر تمسک نماید عاقبة الامر بمراد و مطلب آید و بهترین
مقصود آنها آن تواند بود که مثوبات الهی از وی فایت نشود فرد اے دل صبور
باش بر آفات روزگار • نیکو شود بصبر سرانجام کار تو • و پادشاه را موافق آنست که چون
حادثه سانح گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بکمال کیاست و وفور استعداد
بشناسد و پیش آید خصوصا که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و او دو آفت
منع ملال از خاطر غم و ملال ساخته و مهیاست قطعه هم گنج داری هم خدم
هم ملک داری هم حشم • بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم • بشنو جانب
صفحه و بکن اندوه را انبوه کن • احباب را خوشنود کن بردار از دل بار غم • ملک گفت آنچه
آنچه با من اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم
بشکافد صفت و نسفت الجبال نسفا بروی پدید آید و اگر رمزی بروز روشن نمایند
از تیرگی حال برنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض از وی ظاهر شود و گرد
گرد سینه نپوشند از این غم سیاه روست • و در ابر خون نگیرد از این غصه [illegible]
لیکن در تخصیص آن احتیاج نیست و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم

ونه تو طاقت شنیدن ایران دخت دگربار مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمه از مکنون باطن
ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعه دیدم واز هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با براهمه
درمیان آوردم وآن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با پسر و پسر مهتر مختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر
و دبیر نیکو تدبیر و پیل سپید مردافگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکرشکن و جمازگان خاراپیمای خاراکن و سمند
زیبا رفتار را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا شر آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون این سخن بشنود و دود اندوه
از آتشکده دلش بروزن دماغ بر آمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فواره دیده ریختن آغاز کند ولی از ترس
آنکه زیرکی و کیاست او بود آن غصه جانگداز را فرو خورده دل از جا نبرد و گفت بیت من ار عشق تو گر فانی
شوم بقای تو باد + هزار جان من وصد چو من فدای تو باد + پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود
که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبه اقبال تامست
اهالی و اولاد کم نیاید و خدمتکاران و اسباب تجمل نقصانی نپذیرد اما چون شر خواب مدفوع گردد خاطر مبارک
ازین دل نگرانی فارغ شود برین طایفه غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرمایند بی تامل در آن
شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی
دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب الیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت
و تاسف و ضجرت دران مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشری
خارج است و این کار ز دست من و تو بر نیاید + ملک را بباید دانست که براهمه ترا دوست نمیدارند و هرچند
در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بدگوهر و لئیم
بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن
افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت
و نکته کمثل الحمار یحمل اسفارا مؤید این معنی ست بیت علم چون بر دل زنی یاری بود + علم چون
بر تن زنی ماری بود + و دانش بمثابه تیغیست که بدان همه کس را توان کشت آنها که پاک طینت
و پاکیزه سرشت اند نفس و هوا را که آدمی را از ایشان دشمنی بدتر ندارد بدان شمشیر

بقتل بهر سانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرت اند فرو روح را که انسان جز بدیشان شرف نیابد
بهمان تیغ می آزارند و انچه آلت دفع دشمنان ست دست افزار آزار دوستان میسازند و آن محقق کامل
بدین اشارتی نموده آنجا که فرموده مثنوی بدگهر را علم و فن آموختن + هست تیغی دادن اندر دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست + به که آید علم را ناکس بدست + حیله آموزان جگرها سوخته + فعلها و مکرها
آموخته + و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهائیکه از سیاست
و دلهای ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم باید اول
فرزندان را که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا مملکت وارث
بماند پس بزرگان متفق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته
ضایع گردانند تا رعیت دلیر و لشکری نا امید شود و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسپ و سلاح
باطل سازند تا مملکت تنها و مسکین بماند و من بنده را خود محلی ندارند و امثال من در خدمت بسیار اند
اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورده هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان
بوده باشد از قوت بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظهٔ ایشان از رو و بیجهٔ اضطرار بوده است چون
امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد مهمی گردند و آشوب در مملکت انداخته دریای فتنه
باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد و هم لشکریان نا امید شوند و هم رعیت را بدگمانی
افتد و چون رعایا و سپاهیان در دل و در زبان شدید موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و بر آن
تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهان را از مکر و حیلهٔ دشمنان
غافل نباید بود مثنوی مشو ایمن از خصم بیار او جوی + که غدار پیشه ست و ناپاک خوی + بظاهر
دم آشتائی زند + بباطن در بیوفائی زند + و با این همه اگر در انچه برهمه صواب دیده اند فرجی و گشایشی
می توانند بود البته تاخیر نشاید کرد + و اگر توقف را مجال ست یک احتیاط دیگر باقی ست و لهذا بان ملک
مضمون آن باز توان نمود ملک سئوال و داد گفت انچه تو گوئی باعتقاد من از شوائب شبهت خالی
و هر آئینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاربدون حکیم کهن سال و فضائل و سا

سالک اخلاق و شمائل است با طبعی مخزن نفائس اسرار و حکیم و ذهنی معدن سر الٰهی خواجه حدوث و قدم
فرد و رای تیزش متق سر قضا و محرم + دل پاکش بنظر لطف خدا منظور + درین اوقات در کوه خصیب ا
گوشهٔ غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او برابهمه نزدیک است
اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل است و وقوع
حوادث و وقائع را تدبیر صائب او شامل تر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را اگر است محرمیت ارزانی باید داشت
و کیفیت خواب و صورت تعبیر برابهمه بر وی منکشف ساخت و شک نیست که او بهر وجه آنچه از حقائق آن
ملک را تنبیه خواهد فرمود و نکتهٔ از بیان تاویل واقعات مختفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول برابهمه باشد
شبهت زائل شده امضای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی
ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال
سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الٰهی که مجمع نیوضات نامتناهی بود شرف استسعاد
یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز بر شرائط تعظیم و تقدیم نموده گفت چیست که پای مار و فضه شد چون
مقدم رضوان رسید + و دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید + سبب تجشم رکاب دولت
انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه صواب آن لائق تر که
خادمان بخدمت آیند در طریق خدمت و آئین بندگی کردن + خدای را تو را کن ما و سلطان باش
و تیز را شنقبیر بشبرهٔ مبارک می توان دید و نستان غم از غرهٔ همایون تفرس می توان نمود صورت حال
بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر برابهمه بر سبیل تفصیل باز گفت
کاریدون سر تحیر جنبانید و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است چه
این سر با آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود ع هر گوش کجا محرم اسرار بود
و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که این تدابیر مزوّر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه نه عقلی
رهنمای دارند و نه دیانتی پابرجا ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود و جهت شکرانه صدقات بمکرانه بمستحقان
رسانید چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقائع پیدا و هویدا و هم بدهم مجاری امور

عکس آن تاج مرصع + بچرخ ماه چون ماه مقنع + و مرغی که منقلب بر سر ملک میشد و دران توقع اندک
مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بران مترتب نباید و غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز و یار
مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد این ست داستان تاویل خوابهای
ملک و آنچه هفت کرت دیده دلیل است بران که رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت
پناه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و به ثبات دولت
و دوام عمر شاد و بهیا باید و باید که من بعد شهنشاه عالم نااهلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمندی
آزموده نباید در مهمی با او مشورت نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صد بار + مگردان پیش خویش
صاحب اسرار + و حاصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیر اجتناب
نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد
فرد آب را بین که چون همی نالد + هردم از همنشین ناهموار + ملک چون این باب استماع نموده فی الحال
سجدات شکر بتقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیات تازه و سینهٔ
پژمرده اش را نشاط بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی
فرمود و مرا بدین جناب حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود تا بیمن انفاس متبرکهٔ این حضرت شدت
محنت بفوائد راحت مبدل گشت فرد بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود + عیسی دمی خدا بفرستاد
و برگرفت + الحمد لله حمداً دائماً ابداً پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال
ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند بهمان نوع که حکیم کامل فرموده
بود و مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هشتم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت
و شیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم دران که خواب خود را بدشمنان بازگفتم و
اگر رحمت الهی حجاب تاییدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی قصد
اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هر کرا سعادت ازلی یار شد
و کفایت ابدی مددگاری نماید هر آینه موعظت شفقتان را عزیز داشته در کارها پس از تامل

و تتبع و تفحص کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند
ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت + پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی
از ملال نبود لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت باید خاصه ایران دخت را که تدارک این واقعه
امر فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان بازی نمایند
ع هر که سر توده دار در پروای سر ندارد + و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این چنین
واقعه ای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بران فرزندی و عطائی
چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را در تمشیت سعی بسیار بوده ازین
تبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوانی مکلل مناسب اوست هر کدام که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود
ملک امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز
گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده تواری باحتجاب کشیدی و گل بر
تری از خجالتش در زیر نقاب از مژگان پنهان گشتی نظم دهن تنگ و سر کرده ابرو فراخ +
رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ + شکرخنده راست چون نیشکر + لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر +
بهر خنده کز لب انگیختی + نمک بر دل خستگان ریختی + ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت
در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی
و از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج
و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد
ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود
بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه
اشارت کرد و در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را آن
مغافصه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاهدت دقیقه نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت
تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر بلار ملازم بود و هرگاه نزدیک شاه آمدی چشم

گنج کردی تا ظن ملک به تحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی
بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد + بی شبهه شد از بند بلاها آزاد + و چون ایران دخت بقبول تاج سرفراز
یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ رو شد و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز
بروز آوردے و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبے که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک
بر حکم سیاد انجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز و زلفی دلاویز بیت ز مشک تاده یک
یک موی سرشته + آب زندگانی در وی سرشته + تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین برنج
برنج بدست گرفته پیش ملک بایستاد ملک از ان طبق نواله تناول مینمود و بمجاورت او موانستی
حاصل کرده و دیده و دل از تماشاے جمالش روشن میساخت درین میان بزم افروز جامهٔ
ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته
مثنوی لباس ارغوانی کرده در بر + تو گوئی بست سرو از لاله زیور + دو چشم ترک بر دلها کمین ساز
دو ابرو بر جگرها ناوک انداز + رخش تابان ز چین زلف پرتاب + چنان کاندر شب تاریک مهتاب
ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت بدو و صدق رغبت بموانست او عنان
تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان
بتحسین و آفرین بگشاد بیت کامی سرو خرامان و گل تازه رسیده + نرگس گل سرو چو تو در
خواب ندیده + بدین آمدن و رفتن سحر و بر سینهٔ من گشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و
قرارم بر باد دادی ع زهی بادت بخت مرحبا کرده + آنکه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق
بزم افروز بود که تو بر داشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بجانب خطا میل کردی ایران دخت را
غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بیخود
طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیرے که حکیم
بوقوع آن تعرض کرده بود بهم محقق گشت ملک را آتش غضب افروخت بلار وزیر را طلبید و استخفافی
که از وی صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بدانند که امثال

اورا آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نمایند و ما از سر آن درگذریم بلکه بار ملکه را بیرون آورده
و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل و در کیاست
و فراست بی شبیه است و ملک از دیدار او شکیبد و به برکت نفس پاک و یمن رای روشن او چندین تن از ورطهٔ
هلاک خلاص یافته‌اند لیکن که ملک بدین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امتثال این کارها
شتاب کاری نیکو نمی‌نماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تأمل نهم تا بوقت سؤال جواب با انفعال
نیایم بیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل + نگردد ز دستار بندان خجل + و مرا دو سه روزی توقف
باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصرار
و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تأخیر سه منفعت کلی حاصل است اول ثبوت اتقای نفسی
دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او پشیمان باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که با تفاق او ملکه را باقی
گذارم که خیرات او همه را شامل است و آثار مبراتش شایع و کامل پس او را با طایفهٔ محرمان که خدمت
حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاط هر چه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه
لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده چون اندیشه‌مندان سر در پیش افگنده به بارگاه درآمد و گفت
فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزای او رسانیدم ملک را فی الجمله
سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال
و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر درد ظاهر گرداند و
نقض و ابرام با یکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین وارد از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت
کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تأنی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که
فی الواقع در آن محق می‌توانند بود عرضهٔ تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرأت چنین حکمی نکردمی
و آب حلم آتش خشم را تسکین دادمی مثنوی پارهٔ آتش بود آن بی گزند + کو به سوی شعله
برآید بلند + آدمی آتش بود از حد فزون + گر ز حد او در نیاید بیرون + اما چون وزیر علامت
ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته

باز نتوان آورد و کشته را بزر و زور زنده نتوان کرد و اندوه بی فائده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف
سازد و حاصل آن غیر رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد هر کس شنود که ملک حلمی کرد و منها بدان پیوسته
فی الفور پشیمان شد در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک درین قضیه ملامت وزیر
و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الارتفاع بغضب خویش مستولی بودی تا ندامت رو
نمودی و اگر در پایمن قضیه او را انفراض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن
حکایت وزیر صاحب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان شهریار
با رای پیر و بخت جوان دیده گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و
گوش روزگار سرافرازی بصفت او جهانداری در هیچ عصر و زمانه نشنیده **مثنوی** به بزم آفتابی رخ افروخته
برزم اژدهای جهان سوخته + جهان را بداد و دهش کرده رام + زمانش مطیع و سپهرش بکام + و این
پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست می تاخت و نظر عبرت بهرجا
می انداخت دران حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش در نیامد
ملک ازین صورت متحیر وار می نگریست قضا را خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست
آهو پوشیده در آن بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل بیک مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده
چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهوی باشد خدنگی دل شگاف بروی گشاد **مثنوی** شعله
تیری که ورا آورد زهرق + جست بران سوخته خرمن چو برق + فتنه ها بلای بلا نکرد + کرد خطائی
و خطائی نکرد + القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را بسینه مجروح و با دل پرخون بدید سخت غمناک
و متاسف گشت و بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و ازان تهور خجلت که موجب
تحسر و خجالت بود متالم خاطر گشته خارکش را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ
ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنت بر تافته بصومعه زاهدی که دران شهر بصفت
عبادت مشهور بود بلکه در عرصه دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و از
زاهد استدعای نصیحتی کرد که در دنیا فرید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود ملتمس عالمود زاهد لطیفی

کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتیکه دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردنست
و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن **مثنوی** کسی کو بر فروزد آتش خشم + مدارا از وی طریق مردمی چشم
غضب چون نفس توسن را کند گرم + عنانش درکش آنجا تا شود نرم + ملک گفت میدانم که چاشنی
شربت زهرآمیز بردباری در کام عقلی ذوقی تمام دارد اما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس غالب
نمی توانم ساخت و هنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که من رقعه
می نویسم و تو بدست اینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیه
تو مشاهده کند و نائرهٔ خشم و سبکساری ترا مشتعل بیند یکی یکی از آنها بر تو عرض کند بکین فائده آن ظهور
نموده نفس را تسکینی پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را بکار
آرد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را بتو نماید امید وارم که غائلهٔ آن خشونت بشفقت
و ملائمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم رائی مندفع شد هر آئینه لمعهٔ علم و مهربانی بجای آن خواهد آمد ع
دیو چو بیرون رود فرشته درآید + ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان
شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره
منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه هنگام خشم بر زیردستان رحیم باش
تا بوقت خزان زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن
و بهیچ حال از انصاف در مگذر **قطعه** اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری + جفا مکن که نه کاریست
مردم آزاری + منازه اگرچه لبت همچو غنچه خندانست + که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری
مباش غره بستان سرای دولت خویش + که عنقریب ازو بگذری و بگذاری + ملک زاهد
را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این سه رقعه
بر وی عرض کردندی و او را ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی
بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب یاسمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار
بیت یا ماه روی که مشکوی دلکشی + جان افزای دلربایی مهوشی + نرگس مخمور شگفته

چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دل خون شده لعل شکربار او و خوبرویان خطه ختا بر سنبل جبین نقش آن
و عشوه فروشان کشمیر بهوای سلسله جعد پر تاب و پیچش پای دل در زنجیر بیت رخسار ترا بتا چه
خوبی است که نیست + در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست + جمال حال او جمال بالکل اینهی تزئین یافته بود
و جمله حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل او چنان مائل بوده که از
مؤانست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خونناب
حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیله انگیختی القصه غصه خود را با مشاطه حرم
باز گفت و از وی در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از
کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت شاه
افتاده که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق نهاده
یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید فرد بحلم
دعوت ای زاهد مفرمای + که این سیب زنخ زان بوستان به + مشاطه گفت طریق آسان یافتم در آن
که ملک را نبرودی از پیش توان برداشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بدهی تا بحیل یا میسر بحجره
کنیزک رفته خال زنخدان بر حوالی ذقن غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب بر آن ساید بر جای سرشود
د تو ازین رنج فرج یابی خاتون ازین کار دل شاد شده آنچه او را بایست مهیا گردانید مشاطه برین منوال
که رقم فکرت بر نهفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقه تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری
خالی بر ذقن آن ماه رو و بر رخسار تیره روی را بر کنارهٔ چاه بابل جای قرار آماده ساخت فرد به دانه ایست آن
خال افتاده بر زنخدان + یارب نگهداری ز آسیب دو گارش + و ملک را غلامی بود که در حرم سرا ست محرمیت
داشتی قضا را از پس پردهٔ محاورات خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او
معاینه دید و حمیه وفاداری و حق گزاری او را بر آن داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند هیچ طریق فرصت نیافت
و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سر را هیچ وجه میسر نشد آخر ملک که عادت مألوف معهود آنگاه بیدار
در آمده از غایت مستی در خواب رفت غلام را شفقت حق شناسی برانگیخته شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و نگوشه

آستین اثر نیل از وقت او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان
کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام
از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها بر دست
گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه نمود دریای خشم او از موج فرو نشست دیگری
عرض کرد آتش فتنه تسکین یافت رقعه سوم که بموقف عرض رسید ملک بکلی صبر و سکون نمود و راه داد
و شربت ناخوش گوار غضب را تجرع فرمود و بسبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرات چرا کردی
غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود و ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر و تحقیق آن
مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید و من بارها دیده ام
که این فاجره ناپکاره با آن کنیزک با مثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که با اظهار آن جرات
نمایم و ممکن که بران حمل افتد وی که بسبب رشک افترائی واقع شده است و بحمد الله که ملک برای العین
مشاهده نموده اکنون در هلاک مفسده توقف جائز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون
بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود بیت خار کز بهر سوختن شاید + در گریبان نهی
نه نیک آید + ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امان زمان امکان
دارد که هنوز بقیه این نیل در حقه مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی این
شبهت زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورانیدند
خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را
خط آزادی داده و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه
چون چهره حال خود را بحلیه حلم آراسته ساخت نصرت مشاطه بدو نرسید و برکت بردباری از ضرر آن
سیه کاری ایمن گشت و چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت
و این مثل بدان آوردم تا در آئینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار
تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی امضا نباید فرمود قطعه حکم سلطان لسان آتش و آب +

زده همی عالمی خراب کند ❊ پس چنین حکم را روا نبود بلکه شه از روی اضطراب کند ❊ ملک گفت مراد درین حکم
خطائی افتاده کلمه در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو دران چنانچه لائق حال ناصحان باشد
تأنی بجای می آوردی و از تو غریب نمود که نخفت و رزیده بجای آن بی نظیری را هلاک گردانیدی وزیر
جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتگاران
دیگر که در سرای حرم اند باز نماند بیت گر سرو برفت نارون هست ❊ ور لاله نماند یاسمن هست ❊ ملک را
از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت گشته گشته آه از نهاد وی بر آمد و در گرداب اندوه
افتاده با خود میگفت فرد خوش بسوز از غمش ای سینه که این آتش دل نیز ❊ بهمین کار میان بسته و
برخاسته است ❊ دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال
ریاض کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت قطعه سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ
زیر خاک آن گهر پاک دریغست و دریغ ❊ جای آن بود که جای تو بود در دیده ❊ داشتی جای تو در خاک
دریغ است و دریغ ❊ پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد
که سه تن همیشه اسیر اندوه و بسته بند غم باشند اول آنکه همت به بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال
قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد ملک گفت
ای بلا در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن
باطل است شخصی که جامه سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری که با لباس متکلف در میان آب ایستد
و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر و ورد دست اختیار کند و من
در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عائد به آنحضرت است که
با آنکه تامل او از خواتیم کارها قاصر نباید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد و درین مثال رای تاقبت را
از ملاحظه معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید بیت مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی ❊
ور از روی خرد بودی چنین بارو نمودی ❊ ملک گفت از ین سخن در گذر و دران باب فکری کن
که مرا آرزوی دیدار او انده وگین دارد و چاره این کار ندانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت

تا کار بدامنی این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نا اندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری را
که ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اوائل تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشهٔ جهت
زمستان ذخیره بنهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان باخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد
از آنچه بیشتر بودی کمتر نمود و کبوتر نر درین وقتها از خانه غائب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید بجفت
ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از غذا
... دانه در صحرا نیابد بدان گذرانیم درین اوقات در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره را چرا
خوردی و از طریق حزم اجتناب ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند **فرد** کنون که برگ و نوا هست
هست جهدی کن و ذخیره بنه از بهر بینوائی خویش ** کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و
هیچ وجه دران تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار او را باور نداشت و میزدش تا بمیرد شد
پس در فصل زمستان که باران متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید
و بقرار اصل باز رفت و فزونی یافت که بسبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار
غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و می گفت نه حاجت دوست مصاحب است و صحبت آنکه
پشیمانی سود نخواهد داشت **فرد** بکار خویش تامل نمای کز تعجیل بزبان کسی و کسی را زیان ندارد سود
و فائده درین مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد
ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افگندی وزیر گفت
سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث
ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال بر وی باقی ماند سوم آنکه پیرمردی
که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل درو بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا بخواهد و با او نمی سازد
ملک گفت ازین عمل بر تهتک و شتاب زدگی تو دلیل توان گرفت وزیر جواب داد که تهتک
بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه اشیا را

میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان شاه تعجیل
جسته ام ملک گفت مراجعت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان
غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد دوم آنکه دانا
و بردبار و مخلص و یکدل باشد سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود
چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود
و میمنت قدم او به شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملک برای او اظهار
ملال کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتی ست و نه در زندگانی راحتی فرد ذوقی چنان ندارد
بی دوست زندگانی ۞ بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ۞ ملک گفت ای بلار در سخن دلیری
می کنی و از حد ادب تجاوز می نمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن
دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را نابود انگارد دوم آنکه
ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر بودیم که بر ادای این کلمات
جرأت جایز می شمری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طایفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه
نشسته و برخاسته و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل کند و فحش دوست دارد
دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن بگشاید چنانچه اندک مدتی را
مال وی از مال خواجه برگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد
و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ام و تا آزموده بهتر بودی
وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت
و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را به هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم
اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر
چندانچه ملک عنف و خشونت کرد هیچ آسیبی بوزیر نرسید و وزیر جوابی تیزتر از سنان زهرآب داده بازمیداد
و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او می نهاده میگفت و ملک بطریق حکم حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار را

نوش میکرد و مثنوی تحمل کند هر که را عقل هست * که تشنش کند زهر دست * تحمل چو زهرت نماید نخست

ولی شهد گردد چو در طبع رست * عاقبت زبان ثنا گوئی بگشاد و گفت سایهٔ دولت ظل الله بر مفارق

عالمیان پاینده باد و آفتاب اقبالش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که با قدام

جرأت بساط با بسطت می پیمودم و در تصحیح جواب رفیع بر مزید ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان

ذات ستوده صفات بود و الحمد لله تعالی که اگر کسی شب را تا صباح بدوام مشعل همی نشان جوید هرگز مانند

و امثالش نتوان یافت نظیر * آنچه بزرگوار ذاتی است بجمال حلم و مکنت آراسته و آنچه نفس نفیسی است بزینت

صبر و وقار خوشخوئی متحلی گشته و هر آئینه بزرگی چنین شخصی مسلم بود و نام بزرگواری بمثل چنین نامداری اطلاق

افتد مثنوی بزرگی بناموس و گفتار نیست * بلندی بدعوی و پندار نیست * ازان نامور ترکسی انجمن

که خوانند خلقش پسندیده خوی * ملک گفت ای نامور نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر رحمت و رأفت

نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت

تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام سرکشی در آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت

آداب جهانداری و تمهید قاعدهٔ پادشاهی است و گرنه پایهٔ همت عالی رتبت نه دران مرتبه است

که تنبیه امثال این سخنان هیچ خشم برآرد نه آن بیدم که از هر باد بلرزد برگش * یا نه کاهم که بکاهد تلخیش

از شعلهٔ نارش * یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم * یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بارش * و من در حلم و تحمل ایران دو

بی اختیار بودم و گفته اند الجواد قد یکبو لیقی ع اسپ چوپش ره رهبر که گاهی شکند سر چو رود * وزیر گفت آن نوع

حکم نادر بود النادر کالمعدوم و حکم امروز تا رکه آن کرده هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامگار

و والی صاحب اقتدار با شمشیری بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده جرمکار

در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آرد

تا لع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هر چند گنه بیش کنم لطف تو بیش است

ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات معاینه ببیند هر آئینه

در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست مصرع و العذر

عند کرام الناس مقبول وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای
فرمان ملک تاخیری جائز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال
هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست
فرد گر لطف بنمائی و گر تیغ بیزنی ؎ گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو ؎ چندانکه ملک
این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارکش ظاهر
گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعره شادی
از ذروه سپهر برین گذرانید و گفت قطعه مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد ؎ به تن خسته دلان
جان دگر باز آمد ؎ آنکه چون غنچه ز هوش لب جان می‌خندید ؎ رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد ؎ پس فرمود
که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی میرانده ای که هلاک ایران دخت مفهوم می‌شد و من صدق اخلاص و مناصحت
تو میشناختم و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضه من بنا بر آن بود
تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او می‌یافتم غایت
بدان مهم میشتافتم اما چون دیدم که خاطر با ابقای او مائل تر است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر التقدیم
نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر تر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو
بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید این ساعت
باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان با ایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب
حصول امانی و سرمایه وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بتجویز نرود بهی نمود بیت بیا که وصل ترا
از خدای میخواهم ؎ بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم ؎ بلال از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را
بشارت نجات و بشارت وصال رسانید فرد دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ؎ که باد صبح
نسیم گره گشا آورد ؎ ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک شتافت و
شرط بندگی بجای آورده و زبان منت داری و شکرگزاری بر گشاد ملک گفت این منت از بلال
باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد و در ادای این عزیمت تانی فرمود بلال گفت مرا بکمال

حلم و رأفت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود و این تأمل بسبب آن وجود گرفت
و گرنه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ؛ ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو در
مملکت ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته است و بهرچه گویی و کنی از حل و عقد
و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان
رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی آن را شکر نتوانم گزارد بیت با آنکه بصد زبان برآید سوسن ؛
کی شکر بهار را تواند کردن ؛ اما حاجت بندگان آنست که پس از این در کارها تعجیل نه نماید تا صفای خاطر
از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت به سمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی بشارت
و استجازت مثال نخواهیم داد پس وزیر وا ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از
کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ وصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست بیت یکی معتبر جشنی آراستند ؛ گلستان
عشرت بپیراستند ؛ ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و بادهٔ خوشگوار نهال
نشاط را در جویبار سینه آب میداد بیت حبذا بادهٔ نشاط انگیز ؛ کرده بازار لهو و عشرت تیز ؛ مطرب
خوش آواز با آهنگ نوای هرگونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات ارغنون به پیدا عیش
و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود و نغمهٔ هزاردستان می نمود و نالهٔ دلکش چنگ
از آئینهٔ سینهٔ مستان زنگ می زدود مثنوی مغنی چو زهرا برامشگری ؛ صراحی درخشنده چون
مشتری ؛ بقانون نوای طرب گشته راست ؛ بنوعی که طبع فریبنده خواست ؛ بقیهٔ آن روز و تمام
بعیش و طرب گذرانیدند بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز ؛ بفیروزی آورد شب را بروز ؛
ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر بشرط خدمت بجای آورده باصالت خود
و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبیده و تعبیر خوابها که برنمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد
و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت
براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و
جمعی را در پای فیل افگنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای خائنان و سزای

غداران انیست مثنوی هران کو ستم خنجری برکشید ٭ فلک هم بدان خنجرش سر برید ٭ چو سندان کسی سخت روئی نکرد ٭ که خائیسکه تادیب بر سر نخورد ٭ بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با یاران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد فرد شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ٭ که در عالم نپیدا نیست کسی احوال فردا را ٭ اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فائده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است تا تجربت متقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آئینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبهٔ اقربا رساند قطعه با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی ٭ اغیار تو شود بوفا یار غار تو ٭ با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن ٭ تا بر مراد دوست رود روزگار تو ٭

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کن فیلسوف جهان آزمای ٭ سخن را چنین گشت برقع گشای ٭ که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائیکه از فحوای آن روائح محبت بمشام قدسیان رسد و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت بیت ای عقل راز رایت روشن شده مسائل ٭ وی وهم را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل ٭ شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و علم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد و شکر نعمت کامل تر گذارد برهمن در مقابلهٔ ثنای ملک هدیهٔ دعا ترتیب فرموده گفت سر تحفه

و ولیّی که از کارخانهٔ نَصْرٌ مِنَ اللّٰهِ وَ فَتْحٌ قَرِیْبٌ چهره کشاید و هر عطیهٔ سعادتی که بر منصهٔ وَمَا النَّصْرُ اِلَّا مِنْ
عِنْدِ اللّٰهِ جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم ازان بجانب سلطنت قباب مخصوص باد قطعه تا بستر و
بدست صبا دایهٔ چمن ۞ گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان ۞ گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد ۞ محفوظ باد
از اثر غارت خزان ۞ قوی تر رکنی در آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است و پادشاه را
نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و روییت و اخلاص
هریکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند
که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی است و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سرمایهٔ دانش با
خوف و خشیت باشد اِنَّمَا یَخْشَی اللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ و هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را
مادهٔ استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عمده امیدواری از وی نماید مثنوی
خداترس را بر رعیت گمار ۞ که معمار ملک است پرهیزگار ۞ وزیر از خدا باید اندیشناک ۞ نه از
خوف سلطان و بیم هلاک ۞ و البته دروغگوی و نا راست نشاید که در معرض محرمیت آید و در
اسرار ملک مجال مداخلت نیابد که ازان خللها زاید و اثر ضرر آن بد تمامی پدید آید رای فرمود
که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته باشند و بآخر
هم ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده شود بیت ناپاک اصل اگرچه
در اول وفا کند ۞ آخر ازان بگردد و عزم جفا کند ۞ برهمن گفت مفصل این سخن آنست که
خدمتگار پادشاه را سه صفت میباید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلائق است
و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شائسته و لائق دوم راستی در قول چه
وصمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه
باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بحق گزاری و وفاداری شهرت یابد چون
دروغگوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه و دون همت
قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد مصرع

اذا الریح مالت مال حیث تمیل * و نسبت به بی‌وفایان گفته‌اند فرد در طریق دوستی ثابت قدم چون
کوه باش * چون صبا تا چند هر دم بر سر کوهی دگر * و پادشاه را باید که نظر بر محاسن اخلاق چاکران
کند نه بر تجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل و کفایت است و استظهار ایشان به
دانش و درایت چون کسی بحلیهٔ فضائل حالی از شیمهٔ رذائل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح
مکتسب با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد مخلص و بی‌غش بیرون آید لازم بود
که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و به آهستگی و تدریجش بمراتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا
حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته‌اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب
حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن
استکشافی تمام و استفساری شافی ننماید و بر کلیات و جزئیات دلائل نبض و قاروره وقوفی
کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه نیز باید
که تعرف حال خدمتگاران از جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد
آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد
اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون
ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت
گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی
پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در دار الملک حلب پادشاهی بود و فرماندهی کامگار بود و اکثر
سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و جانب خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل
گرفته قطعه سروری کز فر عدلش بسته آیینها زمین * قیصری کز نور رایش داشته آیینها زمان * هر کجا
عزم جهانگیرش گران کردی رکاب * فتح و نصرت را بدانجانب سبک گشتی عنان * و این پادشاه
دختری داشت مهرپیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود و بوسهٔ زلف

مشکبار بیش مشام ایام را معطر ساخته **مثنوی** لبالب نگین خاتم جم + دهان از حلقهٔ انگشتری کم
ز رنگ عارضش روی هوا لعل + خم زلفش در آتش کرده صد نعل + عذارش قبلهٔ آتش پرستان
دهانش آرزوی تنگدستان + پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار نهان داشتی و چون دُر شاهوار
در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب می نمودند و پادشاه را به
زرگری که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که بوتهٔ گدازان آفتاب
برای گداز زر او لایق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق نمودی در جوهرشناسی
بمثابه‌ای که بمجرد دیدن صدف قیمت در یکدانه درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله‌ای که
تجربه محک از غش و صفای زر خبر دادی **مثنوی** روز و شب کوشش هنر کرده + وز هنر کار خود
چو زر کرده + هرچه بتوان ز سیم و زر پرداخت + ساختی آنچنانکه نتوان ساخت + ملک آوازهٔ او شنیده
بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده درین وقت او را بحرم طلبیدند و در باب
ترتیب پیرایه با او گفت و شنید می رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان و پادشاه
در اثنای محاورات بمقالات او مائل شد و خاطر مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز
بهنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب
تفضل او میفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی نیفگنده بود او را
در پس پرده راه داد **مصرع** هر که شد محرم دل در حرم یار بماند + و این پادشاه وزیری داشت
بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهان کشایش فتحنامهٔ نصرت
بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را بر رای روشن او اعتماد
بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی **فرد** کلک
تو بارک الله بر ملک و دین کشاده + صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی + چون وزیر دید
که پادشاه در تربیت زرگر از سر حد اعتدال درگذشته و مبالغه اعزاز و اکرام او را
بغایت الغایة رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقت پسندیده

تفرقهٔ کی که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و
فرمود که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب کفت نیاورده اند و ایشان را هم
در میان اقران و همسران بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبول زیرقابلیت او
چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته
سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوف ست و همتش بر اجرای اوامر و نواهی بموقع و محل مصروف و از
چنین مردم آئین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد **فرد** هر که از ناکس طمع دارد وفا + از درخت
بید جوید میوه + و من مشاهده کرده ام که بارگاه ملک به نسبت شخصی بمقام انعام و احسان بوده آن سفله دنی
از غایت ملال نابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آنست که قوت دیدن کرم
دیگری با دیگری نداشته باشد **مثنوی** سفله نخواهد دگری را بکام + خس نگذارد که کسی را بجام +
گنده نمک را چو نشانی بخوان + بیشتر از نان خورد افسوس نان + و سزاوار تربیت صحبت ملک طایفه
توانند بود که عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه
از مرافقت این طبقه انواع این خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظه دیانت در رعایت
امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان داخل ست از مرد خائن توقع
توان کرد **مثنوی** کسی کز امانت ندارد نصیب + اگر بد کند نبود از وی غریب + خیانت ز هر فعل بد
بدتر ست + تمامی بدیها در و مضمرست + ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت بر
زیبائی معنی دلیل ست که اَلظَّاهِرُ عُنْوَانُ الْبَاطِنِ و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون
نامه خبر میدهد **فرد** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند + که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود + و آنکه
حضرت رسالت رتبت علیه من الصلوات افضلها و اتمها فرمود که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید
که صفحهٔ عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی از تازه روئی چشم دارید که رخسار حالش
بجمال خوبی آراسته بود اُطْلُبُوا الْخَيْرَ عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوهِ اشارت بدانست که حسن صورت نمونهٔ
لطافت معنی ست **فرد** هر که اخلاق ظاهرش باخلق + نیک بینی گمان بد مبر

وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت نخوانده اند و آیت کمال زردی حقیقت جز اوصاف
پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان
زنند هیچ چیز از آن نشاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش بمصاحبت او مائل گشت
پیش آمده سنگ حقیقتش استفسار نمود و عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت
نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی * فرد * هر ذرهٔ معنی بر که در صورت دوئی ماند بهم * از یکی خیزد نشان وان یک
زهر و بریاست * ملک گفت شود که با لطافت صورت باعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج
معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از منهج
اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت برگماریم تا اکتساب صفات ستوده بمرتبه کمال رسد چه اثر
تربیت سنگ خارا را یاقوت فرح افزای لعل آبدار دلگشای میسازد و بهمین تقویت خون سیاه مشک
خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار میشود رباعی از تربیت ست کآب گهر گردد
خون در نافه مشک اذفر گردد * وان آهن تیره روی بی قیمت را * اکسیر چو تربیت کند زر گردد *
وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نالایق ست چه هر سنگی جوهر نگردد
و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد از وی توقع نیکوئی نتوان داشت فرد
بیار اگر بپروزند چو عود * بنیاید نسیم عود از بید * و لئیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی
او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است قطعه هرکه در اصل ناکس افتاده ست
بتقالیب دهر کس نشود * سگ نکس را اگر کنی مقلوب * قلب او غیر سگ نکس نشود *
و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس خشنا ماند ورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه
آن ملکزاده از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد و از موالست جوهری بسر حد وادی هلاک رسید
شاه پرسید که چگونه بوده ست آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت
پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر قواعد رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری در رحمت گستری داده
فر دلکشاده حشمت او دست عدل بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر * و آوازهٔ البسری در وجود آثار شده

ونجابت بر ناصیهٔ او پیدا و امارات جهانگشائی در طلعت خوشش هویدا فرد روز ولادتش چو نظر کرد
مشتری ٭ انصاف داد و گفت که این سعد اکبرست ٭ و بر کف این پسر مقدار کف دستی خالی سیاه بود
و ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زبان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل
دیده ایم که هرکه چنین نشانی دارد او را خطر با اقتدار باشد و عاقبت کشورگیر جهانگشائی گردد و ملک از آن خوشدل شد
گشته نظر تربیت شامل حال و مهیا داشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاکزاده و ملک حق رعایت همسایگی
بجا آورده او را وظیفهٔ مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال
گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهارده سالگی رسید طبع او بملاعبت میل کرد و پیوسته در حجرهٔ کفشگر آمدی و ببازی
مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در
غایت نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آینه مائل گردد و بر آن دستور بماند صلاح آنست که ملک شاهزاده
را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند و همت فردوس نشین
آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند و دیگر انواع خطرات از و متصور می تواند بود
مصرع کز نفس خبیث هرچه گوئی آید ٭ ملک فرمود که او کودکیست با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز
است ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موجب ماندهٔ دل من شود چندان
صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را باصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه
کفشگر را طلبیده انواع لطف درباره وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو
ما را همسایه و این جگرگوشهٔ ما با تو الفت گرفته است چنان میخواهیم که انیس و رقیب او باشی و از آب و
آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد ٭ چراغ
شبستش مشعل روز باد ٭ من بنده خود را قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد
اقصای انام ست از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائی ست که خاک تیره را زر جعفری
سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت خاکی که برو گذر کنی جان بخشد ٭ سنگی که درو نظر
زر گردد ٭ امید آنکه بیامن خسروانه شرائط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که

استحسان اقران توان یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد ولی دهشت او را بر داشته بکلبهٔ خود آوردی و ببارگاه شاه بردی وگاه گاه نیز ملکزاده شب بحجرهٔ او بودی بادشاه باستیناس و با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده میشد تا بجائی معتمد علیه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوی شرف از اقران در ربود مصرع بچوگان خدمت توان برد گوی * روزها شاهزاده را گشت بوستان ها بردی تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی واحیانا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و مجدد آشاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات محافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین و انموذج نزهتگاه اعلی علیین صبا از رشک پرتا نفشه او نافهٔ مشک ناب کشوده و عطار شمال از جعد پرشکن بنفشه اش عنبر تر ربوده ریاحین جنان از روائح گلهای سیراب اش ممت طراوت جستندی و شکوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سر افرازش صفت لطافت وام کردندی قطعه ای بخوبی باغ چون خلد برین بود * دران خلد برین گلگل حور عین بود * سمن ساقی و نرگس جام در دست * بنفشه پر خمار و سرخ گل مست * فکنده سنبل تر زلف بر دوش * کشاده باد نسرین را بنا گوش * نوای بلبل و آواز دراج * شکیب عاشقان را کرده تاراج * شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردی و در محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده باتفاق چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد و کفشگر دید که امروز ملکزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریص نموده با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ چند بازرگان ست بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده و مادرش با همه اهل حرم از جانب من ایمن اند صلاح آن ست که این پسر را بدارم و بشهری دور دست برده پیرایه و لباسش را به بهای شگرف بفروشم و باقی عمر برفاهیت و فراغت بسر برم

بیت فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش + دولتی رو بتو آورد ز کف مگذارش + عاقبت آن بی‌حفاظ
خاکسار از هوای نفس عمداً آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم‌زاده خود
کرد با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از ملازمان را بنوعی از روی بیهوشی بخوابانید
و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب درآمد صندوق را بر پشت جمّازه بسته
که باد تیزگرد به سرعت سیرش آفرین کردی و سپهر جهان‌پیمای سبک‌پایی او را تعریف نمودی مثنوی
بسرعت با فلک همتی گرفتی + بپویه با قمر خویشی گرفتی + گهی سوی نشیبش عزم چون سیل + گهی
همچون بخارش بر هوا میل + خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل
ناگهان رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی
مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کرهٔ خاک بر قبهٔ افلاک جستی مثنوی ز آب
گام سمش گاه تک + نشان بر رخ ماه و پشت سمک + بجا یک روی از فلک کم نبود + صبا مرد
میدان او هم نبود + دو غلام را نیز بر اسبی تکباد پیمای آهن خا برق رفتار عدو صف عالم پیمای سوار کرد و
زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش + سبک گذر چو جوانی و تیز چون روان + و دو اسب دیگر کوتل
کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند و
علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز
نموده دور و دراز از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از آن جانب چاه دان غلامان بیهوش
افتاده تا نیم روز بیهوش خفته بودند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهن در
دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمدند و چون از شاهزاده و کفشگر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با پدر
پسر در میان آوردند بلکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوی بمشام او نرسید قطعه رفتم بباغ
و سرو خرامان من نبود + و آن نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود + چون ابر نو بهار بهر سو گریستم + کان گل
بپیش دیدهٔ گریان من نبود + اما چون پدر از نور دیدهٔ خود خبری نیافت فریاد برکشید و نفیر سوزناک بسمع
سماک رسانیده بفرمود تا همه رو بنا اطراف و جوانب باغ بقدم طلب پیمایند و در حوالی و نواحی

شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان هیچ وجه راهی بمنزل
مقصود نرسید قاصدان ناامید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت
غریزی در گداز آمد و شمع وار از شعلهٔ هجران بسوخت و از مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد میشد
فرد دارم امشب گریه می در سر کشته زیبای * تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع * شب همه شب
بسوز دل بیگذرانید تا صبح برآمد و درد دل بنهایت رسیده آهی سرد از سینهٔ پردرد برآورد و گفت فرد
همچو صبحم یک نفس باقی ست کو دیدار یار * وانمیرم گر رخ ننماید جان برافشانم چو شمع * با آخر پروانهٔ ارجعی الی ربک
در رسیده شمع حیاتش بتند باد کل من علیها فان کشته شد مصرع رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا
بماند * مجاوران حرم صورت واقعه بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دارالملک را مستقر
جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سپر خط صبا بر
نهاده پیشهٔ شکیبائی پیش گرفت فرد در چنین حالی چو با پیچند و کردم رجوع * گفت مرجع نیست
جز انا الیه راجعون * اما گفتگار شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه جواهر را تصرف کرده بود او را
ببازرگانی فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را
کاسد ساخت فرد یوسف چه اگر همسر مشکین بخریدند * تو قابل آنی که بجانها بخرندت *
هرگاه که آن سرو ناز پرورده از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از
هر گوشه و کنار جهت جان درازی آن سهی قامت دست دعا برآوردندی بیت بر سر که
گذشتی برای دیدهٔ بد * هزار دست دعا از آستین برون آمد * بازرگان مردی شمشیر و کافی بود
و فطنت و ذکائی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین از طریقهٔ مصلحت
نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل
گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد فرد رسید دلبر من ای نظاره گی زنهار *
به بند دیده گرت جان بکار می آید * صواب آن ست که این غلام را تحفه نزد یک پادشاه
فارس برم که سلطانی کریم النفس ست بیقین که باضعاف قیمت غلام مرا انعام می فرماید

پس بازرگان او را بفارس آورده بسبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود
و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسید فرد چارده ساله بتی چابک شیرین دارم * که بجان حلقه بگوش
ست مه چارده‌اش * بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیهٔ بازرگان را تشریف
قبول ارزانی داشت و بحلقهٔ غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت اوی افزود تا باندک مدتی از سایر
اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی
انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی
اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر لئیمش طمع خام دربست و با خود گفت غلام را بفریبم تا
انگشتری خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیرهٔ وافر و مالی نفیس از آن بردارم
پس با غلام گفت ای نازنین همه روزه اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من
میخواهم که بخدمتی پسندیده بعضی از آن را مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی ست که هر کرا بدان
نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت گوئیا مهر سلیمان ست
نقش خاتمش * هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش * اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که
ملک بشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش
از جهت تو بر دارم و عنقریب بسریر سلطنت بفرخ فال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری
مصرع بخشش مرا ز خوان نوالت نوالهٔ * جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شبی هنگام
بخوابگاه ملک درآمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد
ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر جواب عاجز آمد
و نائرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف نخست جامه از تنش برکشید
آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهدهٔ آن خال بیهوش شد و سیاف دست از
سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت
کفشگر زراق ما را در نیران فراق انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا

برین بی ادبی تحریض نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل از
مصاحبت ناکسان دامن درچیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایدهٔ این عمل آنست که بر خاطر
اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را بسر افگنده میسازد و زرگر از جملهٔ آنهاست
که از مخالطت او اجتناب باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او را بسر حد افراط رسانیده مصلحت آنست
که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بران
متفرع گردد شاه سخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع ننمایند و
بی مدد الهام مهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شریف ذات و کمال عقل آدمی
چه مدخل دارد سبب احترام و وسیلهٔ اجلال و اکرام مآثر فضل و ادب است نه مفاخر اصل و نسب **مثنوی**
از هنر خویش کشا سینه را * مایه مکن نسبت دیرینه را * آب گهرهای کهن را مجوی * در چو کهن گشت شود
دردروی * شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالی قدر گفته است
نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر کرا ما برداریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد
و هر کرا فروگذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشک گلستان ارم
گردد و برق قهر ما چون آتش فشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد **مثنوی** سلاطین هر که را از پیش رانند
ز اوج چرخ بر خاکش نشانند * چو چشم صبح بر هر کس دمیدند * پلاس ظلمتش را بر کشیدند * و ما این
جوان را برداشته ایم و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت بر افراشته امید چنانست که گمان ما در وی خطا نکند وزیر دید
که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند
برآمد زرگر دست اختیار گشاده دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم و وعده و وعید تعرض
در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که
مدعا بود نه در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد زرگر به تفحص مشغول گشته خبر
یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهری قیمتی دارد و زرگر بطلب جواهر کسی نزد وی فرستاد دختر
بانکار پیش آمد و چندانچه مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را فرمود

گر من شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک دانهای جواهر زواهر انجم را
بطبق زبرجد نگار سپهر جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا در یتیم را در مهد صدف
پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهر یکدانه مشاهده ننموده بیت چو زهره بخوبی و رخشندگی
گرو برده از مه بتابندگی ✤ و بهر او یاقوتهای خوش آبست که ما در خورشید تابان در رحم کان بصد خون
جگرش پرورش داده و کوه خارا بآن همه سنگدلی صمیم سینه اش بهزار ناز نگاه داشته فرو نظر های باده را
ماند که در هنگام وی ✤ منعقد گردد درون جامهای لعل فام ✤ و چند پارهٔ زمرد سبز ریحانی دارد
که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلگشای روشنی فزاید
فروزد و نور بصر فزود و معلوم شد ✤ کز سبزه شود روشنی چشم فزون ✤ و در درج جواهر لولی چند است رمانی
که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزهٔ چند خوش رنگ صافی که سپهر مینائی لطافت
از لون آن اکتساب نماید فرد لعلش نمونهٔ ز سهیل عقیق رنگ ✤ فیروزه اش نشانهٔ از چرخ
سبزفام ✤ ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده بقیمت وقت بها فروشد و اگر مطلوب
و رغبت اقرار نکند به تکلیف و تشدید از و حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف فرمود دختر
سوگند ها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خردهٔ ریزه که داشت آن را در میان آورد زرگر آن را نپسندید
و ملکه را بر تعذیب او تحریص کرد و دختر شاه از جام جهالت انجام همین ناقصات العقل مست و بیخود بود و دیو
مردم بآن یار شده و نخوت سلطنت و کامگاری دغدغهٔ نفس ستم پیشه را مددگار گشته بشکنجه
بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزهٔ بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد
متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفلک از چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر
شاه تصویر کرد و ملک را از دود بدنامی چنین که از روزنهٔ حرم برآمده بود زاویهٔ سینه تیره شده
بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را
از نظر التفات بیفگنده ترک تربیت زرگر گرفت و بشامت صحبت آن لئیم ستمگار شاهزاده نا در
از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر بی عاقبت از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت

مادر دختر صلاح دران دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک ساکن گردد و لهیب
عنف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جانسوز پادشاهی انطفا پذیرد و بشفاعت بعضی
از خواص بجرم ایشان دختر بچهار باغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را
دید آغاز اضطراب کرده گفت ای بدبخت شوم دیدار فرد حیف باشد نظر بدیداری + که بر و صورت تست
نگاه کنند + باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من
وبال است و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمده روی به بیابان
نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و ابر تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا
نصب کرده چراغ ستارگان را فرو نشاند بیچارهٔ زرگر در چنان وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین
بیخته بودند و دود زنگباری بر بالای قطران ریخته بیت شبی چون روی زنگی از سیاهی +
رسیده رنگ شب تا پشت ماهی + بیخود وار قدم میگذارد و قضارا دران صحرا برای شکار
ددان چاهی فرو برده بودند ببری و بوزنه و ماری دران چاه افتاده زرگر که براه مردمان
از جفا چاه کندی از گرد راه رسید و برابر جانوران در چاه افتاد مثنوی ای که تو از ظلم چاهی میکنی +
از برای خویش چاهی میکنی + گرد خود چون کرم پیله بر متن + بهر خود چه میکنی اندازه کن + این جماعت
که در قعر چاه بودند از رنج خود بایذای دیگری نپرداختند و روزها بر همان قرار در تنگ چاه بماندند
تا یک روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده
پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم است و درین ورطهٔ سخت گرفتار
آمده و بادیهٔ ممات نزدیک تر است از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر چه میسر گردد
او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَّلَا بَنُوْنَ ذخیره نهم پس رسنی
فرو گذاشت بوزنه دران آویخته بسر چاه رسید کرت دیگر بار مسابقت کرد و سوم نوبت ببر نیز
در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند فرد
کار دولت باشد آن نه سعی تا گر گاه گاه × چون تو مطلوبی بسعی وقت طلبگار

بدانکه ترا بهر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و در صدد وقت مجازات و مکافات آن
خواهیم بود بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل ست میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا
بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر فلان بیشه وطن گرفته ام
چنین که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای آرم مار گفت من نیز باره شهر
مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم
حالا نصیحتی دارم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و
پاداش نیکی بدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق ایشان
ایمن نباید بود بیت بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از آنکه * آدمی سنگدل بود گو بتر از دد باشد *
و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم مصرع دیده را یوسف اند
و دل را گرگ * علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم البته در شیوه
او علامت مروت ندیده ام و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده فرد وفا مجوی ز خوبان که بیشتر نشنیده
هیچ دو رز گلزار و هیچ بوی وفا * و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی
سیاح سخن ایشان التفات نانموده رشته فروگذاشت و نصیحت بیغرض را سمع قبول
استماع نکرده زرگر را بسر چاه آورد و مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمه از احوال
بی غایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی بر و بگذرد تا شاید که
مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه
در اطراف عالم سیر خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا الله امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره
بصحبت دریابم مصرع گر عمر بود باز بخدمت برسم * بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند
بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشه متواری شد و باد شاه
زرگر پشیمان و از نا شنودن مواعظ و نصیحت منفعل بجانب دختر التفات نمی کرد و چندانچه
سائل شفاعت تمسک نموده در خواست میکرد [illegible] قبول [illegible]

تا برین قضیه یک سال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده سعی نمود دست زر
بدست آورد و آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مرادر غربت کارها بر حسب مرادست
و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی دراز و یاد لیکن هوای مولد بالطبع سازگار ترست
و آب چشمهٔ وطن در کام دل خوشگوار تر **فرد** اگر چه نرگس دانها ز سیم و زر سازند ؛ برای نرگس هم
خاک نرگستان به ؛ پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع
بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که تیغ خنجر گذار از خنده
سینهٔ شگاف او بهره چند ربودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار شان سپر ترس در روی کشیدی
بیت چو چشم دلبران پر کین و خونریز ؛ بقصد خون مردم تیغها تیز ؛ ببالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت
تصرف کرده دست و پایش بخم کمند محکم بر بستند و در گریوهٔ خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفگندند
بیچاره با خود گفت هنوز گر رمقی از حیات داری ورقی از صفحهٔ زندگانی بیخوانی **مصرع** جای گله نیست شکر باید کرد
شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا
بیطاقت شده فریاد آغاز کرد **فرد** بیم سر گر کند دلم فریاد ؛ لیک فریادرس نمی بینم ؛ اشک حسرت از
دیده می بارید و بسوز سینهٔ غم اندوز می نالید و میگفت دریغ درین مهلکه تنها بی خبر شده ام و کس از
حال من وقوف نیافت و با این همه درد جانسوز در ورطهٔ فنا افتاده ام و بوی دوا بمشام امید نرسید
فرد دل کرا سوزد درین غم بر من دل سوخته ؛ جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست ؛
در ینوقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن گریوه میگذشت آوازی دردناک شنید و از آن
صدا بوی آشنائی احساس کرد در عقب گریوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بسته بند بلا
سیلاب خون از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتادهٔ و احوال تو بر چه منوال است
سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفهٔ راحتی بی غصهٔ جراحتی نرسد و در خزانهٔ روزگار
هیچ گنج رفاقت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید **بیت** کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد ؛
کس گلی بی خار ازین بستان نچید ؛ و هر گاه کسی بدین نکته دانا شده و حقیقت

این حال بر وی منکشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و
نه بر جلوهٔ گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مدار ثبات و نه شادی
او را قراری ؛ مثنوی ؛ درین هستی که پا بر نیستی زد ؛ نباید شد به هست و نیست خوشنود ؛ چو باد آب و بر آتش
فشاند ؛ به بخشد چیز و آنگه واستاند ؛ ده و بستاند و عاری ندارد ؛ بجز داد و ستد کاری ندارد ؛
پس قصهٔ دزدان و زر بردن و او را بسته آنجا انگندن تماما باز راند بوزینه گفت خوشدل باش که طلیعت
در نومیدی بسی امید است ؛ پایان شب سیه سفید است ؛ و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود
و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود
رسانیده میوه‌های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ
سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برگرفت و بر عقب ایشان روان شد
اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب راه بریدند و صباح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب
بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند
چاشتگاهی را بوزینه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت وقت غنیمت شمرد و شلوارهٔ
رخت را بشگافت و اول بدرهٔ زر را برداشته بگوشه برده در خاک پنهان کرده باز آمد تا ایشان بیدار نشدند
پارهٔ دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را بعضی از وصلها
دزدان که بران قدرت یافت برداشته جا بجا بنهاد و از دور بر بالای درختی منتظر کار ایشان قرار گرفت
چون زمانی برآمد دزدان از خواب درآمدند و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف
دویدن آغاز نهادند یکی که بر ان دیگری بجودت ذهن فائق بود گفت ای برادر این سرچشمه جای آمد و شد
آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز برحوالی چشمه نمی‌نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر
نشده غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریان است و ما گستاخانه اینجا آمدیم و
دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد
قتل ما نکرده‌اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و نیم‌جانی که مانده است به تگ پای بیرون بریم

مثنوی هست درین بادیهٔ دیولاخ * خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ * هر که درین بادیه با طبع خست *
چون جگر افسرده و چون زهره گداخت * هر که درین راه کند خوابگاه * یا سرش از دست رود یا کلاه *
پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با
سیاح صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از چشمهٔ
خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاده
بیت چو ظاهر گشت در صحرای افلاک * درست زر ز زیر تودهٔ خاک * بوزنه سیاح را بدان سر چشمه
برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد و سیاح بحق خود قانع شده در خوت ایشان را
تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاده قضارا گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد از
دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که
ایمن باش مصرع ما را حق نعمتی تو یاد است هنوز * پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار نموده
التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنا بر رضای خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لائق
مهمان باشد بهر طرف میشتافت تا بقصر چهار باغ شاه رسید و در آمد دختری را دید که بر لب حوض
نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر بیکبار سرپنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورد و
رسم اعتذار رعایت نمود و سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از
حال آشنائی زرگر یاد رسیده بخاطر گذرانیده که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت
انسان چندین ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آئینه مقدم من انواع احترام خواهد نمود
و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او درستهای زر
بقیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر است و بهای نیک درگذار خواهد رفت
چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگران ست سحرگاهی بود
که سیاح بشهر رسیده و در آن وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه
روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت

بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح
دیده استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر باره قصه
خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه او واقع شده بود و قبض مال و منال از دست
رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده
و ارکان ثروت تو بتند باد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا دوستی چند هست و سرمایه نیز دارم
مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه
تو خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک دید
تازه روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آن است که محاسب وهم از
عهده شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو همینجا
بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم
اگر اهمالی ورزیده آنرا ضایع گردانم از فوائد حزم و خردمندی بهره نخواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر
بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هرآینه متألم و اندیشناک قاتل دختر را می طلبد هیچ وسیله
به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خشنود گشته باز بمرتبه
خود ترقی نمایم آنگه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه یافتم
شاه او را طلبیده پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون چاره کار
ندید زرگر را گفت شعر کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی این
سزای من ست و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناهکار است و این سخن [illegible]
میگوید و پیرایه نیز مصدق آن خطه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و همچنین ساخته روزی دیگر از
شرائط تعزیت بپردازند و او را بقصاص رسانند درین وقت که او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دیده
نظاره کشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی افتاد و بعد از ان که او را بزندان باز داشتند
نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی

بدگوهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان دیارے طریقهٔ دغل و جفاکاری بجای آرد نشنیدی و من همان روز
که قوروے از قول یاران برتافتی و مناصحت خالی از شائبهٔ اغراض استماع نکردی دانستم که مآل
حال تو به ندامت خواهد انجامید فرد من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم * که عنان دل شیدا بکف شیرین داد
سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر
چیزے حاصل نمی شود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت مصرع بدنام شهر گشتم و
رسوای مردمان هم * اکنون چارهٔ اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه تواند بود گفت دیروز
پادشاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجهٔ آن عاجزاند این گیاه را نگاهدار و علی الصباح که نزد تو آیند
و کیفیت علاج طلبند به ملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی این گیاه را بده
تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذر ها خواست و بار دیگر بزندان
معاودت کرد و وقت سحر بام گوشک پادشاه برآمده از روزنه آواز داد که علاج مار گزیده نزد سیاح
بی گناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده و در آن وقت ملک ببالین پادشاه نشسته بود و غم فرزند
دختر باندوه رنج مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت می کرد و هر چند انکه تریاقات و دوا
سموم معالجه می نمودند فائده نمی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که بجستجوی بر بام بگذرند تا
و این سخن از کجا میگوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی
این صدا در داد سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده به تحقیق قضیهٔ علاج مشغول
گشتند سیاح گفت ای ملک فرد همیشه درگه عدل و جناب احسانت * چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد
علاج این زهر نزدیک من [illegible] بلکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکته از حال
پریشان خود بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک رسد که یک نفس گوش هوش باصغای حال مظلومان بگشاید
مثنوی چنان خسپ کاید فغانت بگوش * اگر دادخواهی برآرد خروش * درین دستگه هر که بیدار نیست *
جهانبانی او را سزاوار نیست * دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود
که حال خود را از مبدا تا منتها بازگو و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرأتی که

راست گویان را باشد دلیروار قصهٔ خود را فرو خواند و برائت ذمهٔ او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه
روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملکه خورانید و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی
فاخر و حرمت بادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار سیاح میکشید تا زودتر کشته گردد و دستهای
بالا دو بمانده و نزد پادشاه بهمان تقریب جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بردار
کشند و حاصل افترای او آن بود که اگر پای کسی را در بلائی افگندی چون افترای او ظاهر گشتی و غرضش که
در ضمن آن بهتان پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای او برسد
در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بی وفا را که بروی فتوت دیده بود و نه بوی
مروت شنیده بردار کشیدند و عرصهٔ وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و فساد بود
پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید مثنوی درین دار المکافات آنکه بد کرد * نه با جان کسان
با جان خود کرد * اگر خواهی نکو باشی نکو باش * همیشه راست کار و راست خو باش * اینست مثل پادشاهان
در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک حلب آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی و حرفش مستمع
خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بسر پنجهٔ نکبت گرفتار نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نگشادی
حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدیهه در حق
هیچکس بی واسطه سیاست نفرمایند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکرداران بهیچ وجه
در توقف نماند پس درینوقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کارفرمای قدر نوبت کامگاری
و جهانداری بایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات عقبی باشد
از ایشان در وجود آید قطعه هر مدتی نظر بکسی میکند سپهر * هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان
چون کام جاودان متصور نمیشود * خرم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلابات زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این داستان پرفائده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانهٔ مشحون بنقود موعظت

استماع نمود از حکیم کامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت قطعه ای تشنگان بادیهٔ شوق بیا
از بحر طبع روشنت آب زلال علم * بر داشته ضمیر منیرت بدست فکر * روزی هزار بار نقاب از جمال علم
تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسر حد بی ادبی
کشید و نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیوم
آگاهی دادی و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقات شنیدم و بر خللهای که از صحبت اراذل سفل
پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین تفصیل باز باید نمود و در معنی سخن اند
که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بستهٔ بند بلا و خستهٔ زخم عنا میباشد و لئیم جاهل و نادان غافل به فراغت
و رفاهیت روزگار میگذرانند آن را عقل و کیاست دست گیر دو نه این را جهل و حماقت از پای درآرد
و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میامن سعادات محظوظ
تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات توان برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را
مقدمات و اسباب است که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایستهٔ عز و رفعت گردد
اما نتائج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و حصول همه بقضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای
قدر و قضا وسائط و وسائل ضائع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یک
روزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری نشستند قطعه
گنج شاهی دهند و نان ندهند * بهنرپیشه نیم نان ندهند * سفله بر صدر و اهل دانش را * بغلط ره در آستان ندهند
و هر آینه این حالت جز وابستهٔ حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد
که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفهٔ پرفائده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت
یا جمالی زیبا که دلها صید کرده بجذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره
نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزادهٔ این مسئله را
بر در دروازهٔ شهر نسطور نوشته است و از و یادگار مانده و این سخن داستان نگین و قضیهٔ شیرین است رای پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامگار و جهانداری عالی مقدار بود

بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند ❊ ببازو دلیر و بدل هوشمند ❊ دو پسر داشت با نواع آداب متحلی گشته و باصناف فضائل آراسته شده بیت یکی ولهارجت شاد کرده ❊ یکی جانها بعدل آباد کرده ❊ چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزائن پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهاے ارکان دولت واعیان حضرت را بکمند لطف و تکلف در قید آورده و بکمال تملق و تلق صید کرده بجاے پدر نشست بیت بفرخ ترزمان شاه جوان بخت ❊ به آئین پدر شد برسر تخت ❊ برادر کهتر چون دید که هماى سلطنت سایه بر فرق فرقدساى برادر مهتر افگنده و قائد دولت زمام توسن ایام را در قبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا بنسبت حال غدرے انگیزد رخت رحیل برراحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روى براه آورد بیت زشهر خویش ملولم سر سفر دارم ❊ بجز غمم تو ندارم چه توشه بردارم ❊ شهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزل رسیده بر تنهائى و غریبى خود گریان و غریوان میگفت فرد بهر دو گامى کرد چشم چشمهٔ خونین روان ❊ حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است ❊ القصه آن شب به تنهائى گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روى خورشید از تتق رفق جمال نمود و نگار خاورى از پس پردهٔ نیلوفرى عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت ور مهر بکشاد گردان سپهر ❊ بیاراست روى زمین را بمهر ❊ ملکزاده آهنگ رفتن کرد ... دى سلسله موى با طراوتے بیغایت و لطافتے بے نهایت با وى همراه شد شاهزاده ... ید که گوئی قباے کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شرارهٔ رشک جمال او حوالی گلبرگ طرى دمیده و یا دائرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ لاله سیراب کشیده مثنوی

نبر یزد همی چیند ز سنبل ❊ خطے زنجیر گرد ماه گشته ❊ خرد سر خطش گر گذشته

نقش و شش مشاهده کرده ❊ فرد خطے عجب و میده رخى برفروخته ❊ چون

دو لفت مگر با بخت سپهران را بقوت مرفقت این جوان توان کشید و در ساه

به آتش با ارامان توان یافت ❊ خوش ست آوارگى او را که همراهى چنین باشد

پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پر الم را
گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند رباعی
در دو زخم از زلف تو در چنگ آید ✤ از حال بهشتیان مرا ننگ آید ✤ ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند ✤
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید ✤ در منزل دیگر بازرگان بچه هوشیار کاروان صایب تدبیر
دور اندیش تمام خود که هنگام کفایت العقل کامل رشته شب را بر گردن روز بستی و در وقت معامله
بچستی و چالاکی در دست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین زبانی
بدانش کارسازی کاردانی ✤ بدیشان پیوستند و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت
روز سوم دهقان زاده توانائی زور مند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی
مهارتی کامل داشت برومندی دستش در دهقانی بحدی که هر چوب خشک که در زمین نشاندی
مانند نهال بکمال رسیده میوه های تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک
که نهادی بی آنکه تخم دهد فشاندی بر دادی بیت باغ از گشته تازه و شاداب ✤ زرع را منتظم
بدو اسباب ✤ مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانه مرافقت باتمام رسید
و سر خیر الرفقاء اربعة ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان
فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند مثنوی
هر که باشد همنشین دوستان ✤ هست در گلخن میان بوستان ✤ هر چه بیجولی بصحبت قائم است
نه ثبات کار می آید نه دست ✤ دل ز هر یاری غذای میخورد ✤ جان ز هر علمی صفای می برد
از لقای هر کسی فیضی بری ✤ وز قران هر قرین چیزی خوری ✤ چون ستاره با ستاره شد قرین
لائق هر دو اثر زاید یقین ✤ بعد از قطع مسافت بعید بشهر بسطور رسیدند و بر کرانه شهر برای آسایش
و آرامش منزل نیکو اختیار کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران
گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد دعوتی و نعمتی بدست آریم
تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بتقدیر الٰهی باز بسته است

و بکوشش و جهد آدمی زیادت و تفاوتی دران پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمند تر باشد هر آئینه
در طلب و خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که باوجود ناپائداری دشمن بسیار دارد نکند قطعه
اینجهان بر مثال مرداریست ❊ کرکسان گرد او هزار هزار ❊ این مر آنرا همی زند مخلب ❊ وان مر این را
همی زند منقار ❊ آخر الامر بر پرند همه ❊ وز همه باز ماند این مردار ❊ روزی که در کارخانهٔ نحن قسمنا
بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بجد و حرص وشره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال
چیزی نباشد مثنوی گرچه سبب لقمه بدست آوریم ❊ بیشتر از روزی خود کی خوریم ❊ پس ز پی آنچه
نه روزی ماست ❊ اینهمه تشویش کشیدن چراست ❊ راه رضا گیر و خردمند شو ❊ حرص بهل سود
خرسند شو ❊ جوان زیباروی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی موکد در احراز
مال و ثروت هر کجا جسیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که لطائف ظرافت ظهور نماید رأفت
و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت بیت ناچار هر که صاحب روی نکو بود ❊ هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود
بازرگان بچه نیز نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست
و اندک زمانی را از مایه و سود چیزی بدست نمی ماند منافع رای رهست و فوائد تدبیر درست و کارشناسی
و معامله گزاری بر همه اسباب سابق است و هر کرا پای معیشت در سنگ فاقه آمد بتلافی آن جز
نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر کرا سرمایهٔ معاش بدست نماند در تدارک آن چیزی موقوف بر معاملات
پای مردی نخواهد نمود بیت اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود ❊ در فراغت دل بر رخت گشاده شود
دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از و فائده روی ننماید و اگر دانش موجب حصول
دولت مدخلی داشتی بایستی هر که بدانائی از همه پیش و برای و رویت از همه در پیش بودی لوای دولت
در فضای سلطنت برافراشتندی و شهال سعادتش برکنار جویبار جهانبانی کاشتندی و بسی خردمندان را
بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگزاری بوی نداشتند در
بوستان تنعم و مالداری و تماشاکنان مشاهده کردیم و از ینجا گفته اند فرد فلک بمردم نادان دهد زمام مراد ❊
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس ❊ پس برکات کسب و میامن مجاهدت مردم را در معرض کامگاری

وبمسرت آرد و آدمی بوسائل هنر و فوائد حرفت بزیور شاد کامی و بهجت آراسته گردد مثنوی کسبی کن تا زری بدست آید ٭ که زعقل تو هیچ نگشاید ٭ شاه با آنکه تخت دارد و تاج ٭ بزر کاسبان بود محتاج ٭ چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمائید واز این مقوله که درمیان است شمه باز نمائید شاهزاده فرمود فرد ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم ٭ با پادشه بگوی که روزی مقدرست ٭ من برهان مذهب ام که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد وسخن رفیقان را نیز که میگویند به پیرایهٔ حسن وسرمایهٔ عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نور افشان حسن از افق اقبال طلوع نمیتوانند نمود و تا کارگزار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناشندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمیتوانند یافت فائده مائدهٔ کسب نواله ایست که بحوالهٔ تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد ونفع کسب و زراعت خوشهٔ توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد ولی مقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشهٔ رنگ آمیز بر لوح خیال کشد بآخر نقش خرابی پذیرد و هر فسونی که عزیمت خوان تقدیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد فرد چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت ٭ فسون ما بر او گشته است افسانه ٭ پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست او آید و اگر ارادهٔ ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فائده ندهد پس حکم الهی را بر گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد ع درمان ما رضا بقضا دادن است و بس ٭ چنانچه آن پیر دهقان که هم خود بعنایت الهی تفویض نمود باندز مانی بمطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دستی و دلی کشاده و اسباب زراعتش دست درهم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و دو سه صد دینار زر جمع کرد وبدان مایه زر بنیک دلشاد بودی و بهیچ وجه قدری ازان در وجه نفقات خود صرف ننمودی هر روز صرهٔ زر پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزا لبیش را خندان ساختی بیت ازان میوهٔ زعفران لب شد ٭ که چون زعفران شادی انگیز شد ٭ روزی بر طریق معهود زر را شمرده و در صره کرده بود و میخواست که

جائی مضبوط بنهد و دستی غریب بر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس نخشنده روی
که بحکم استر ذهبک اورا در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد به ضبط آن نپرداخت و برداشته در سبوی آب
انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و بهنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی
ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آش بپزد سبو را از آب تهی دید برداشت و بدرخانه
آمد و منتظر آنکه آشنائی درگذر آید بایستاد قضارا روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود
آنجا رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمد زن اورا التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری آب
از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد و بنا
آن سبو که صرهٔ زر دران بود برد و او قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت
چیزی از درون سبو احساس نمود رسم تفحص بجای آورده صرهٔ زر دید بنشاطی تمام در آستین پنهان
کشید و گفت فرد دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه باسعی و عمل باغ جنان این همه نیست
سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبه محنت و غائلهٔ رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام
بمن ارزانی داشت حالا شکرگزاری این دولت غیر مترقب لازم میباید دانست و از حرفت خود انحراف
نمی باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره میباید نهاد و پس روستائی را بشادی زر از آب و سبو
فراموش شد و بزر یکه با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد
اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی
خاطر و وسوسه دمی بخوش دلی نتوانم زد و بهیچ کس اعتماد آن نیست که این امانت بدو توان سپرد ع
رسم امانت درین زمانه که نیست — مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی
او فرو رود و بعد از آن که ذبح کرده باشم صرهٔ زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا
گردانید و چون گوساله سامری از گنج زری پر ساخت و روی بوطن آورد و قضارا در راه پسر شریکش آمد
و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد باز نمود قصاب
جهت کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را بپسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود از ده

مراجعت کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان حسن بی
دید متوجه خریدن شد و از انچه قصاب زاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را
بخانه آورد و طرح قربانی افگند درین محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از ان موضع بردارد و
جائی مضبوط دفن کند چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال
بازگفت دود از دل دهقان برآمد و دیده حرصش از حسرت زر بگریست و خرد عاقبت بین بسوئی
حال او می خندید فرد چه احمقی که بگرید بهر مال و منال یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند دهقان
ساعتی بی خبر و مدهوش افتاده و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت
و گفت ع بگذار ببینیم تا کرم او چه میکند پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون کار به تنقیه احشا
رسید چشمش بر صره زر افتاد از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را برداشته
از الوث پاک کرده زرها بیرون آورد هر زمان درستی برداشتی و بوسه دادی و بر چشم مالیده
بر جای باز نهادی و گفتی ع هرگز خللی به روزگارت مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت
بحسن اتفاق چنین امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر
بدست آمد جدا ازین جای این صره زر جز مرگ من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد
فرد جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد از آن پس مرد دهقان همواره
آن صره با خود داشتی و خاتون او را بر ان ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه خیره
نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم فَابْتَغُوا عِنْدَ اللّٰهِ الرِّزْقَ روزی از خزانه کرم او
باید جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و بدیده توکل بفیاضی حق که هیچ فردی
از خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید و بیقین بداند که از روزی انچه در ازل مقدر شده دوام
لم یزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد ع که در پیمانه تقدیر بیش و کم نمی گنجد دهقان گفت
ای زن در عالم اسباب از رعایت وسائط چاره نیست بضرورت محافظت اسباب میباید کرد و بمعنی شراب
تفویض از ساغر توکل می باید چشید فرد غافل منشین که عالم اسباب است + اسباب نگهدار

وتوکل می‌کن زن دم درکشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد
وصرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر را بهمانجا فراموش کرده بود
همراه آورده متعاقب او شبانی بهر آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید برفور
برداشت و با فرح و سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد و سکه صد دینار بود با خود گفت این
عقدهٔ تمام است هر چه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره همین عقده بهم رسد و در
ضرورت تهاصر باید نمود و این مبلغ را جهت روزی نوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل برو بست
و زر بر بغل در کشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را آن زر
یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از یمین و یسار دویدن
آغاز کرد و بسیار بجست و بمقصود نبرد آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال
باز نمود دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشوده گفت ای بی‌عاقبت
بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیدی و معیشت بر عیال تنگ ساختی اکنون در
حسرت آن گریان و غمناک میباش دهقان گفت راست میگوئی فرد بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست
چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش محض غلط و غلط محض بود که زیاده از حد سعی نمودم و از اهل
و عیال باز گرفته و نگاه داشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر کمر بسته شب و روز محنت
کشد و برای آسایش نسیه پنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که نه بر لوح تصور بوده باشد
پدید آید و چون من بگرداب تحیر درافتاده از ساحل نجات دور ماند مثنوی آنکه گهر دارد و کان میکند
جان ز براتی و گران میکند چند بافزون غم افزون خوری شیر و پستان هست چرا خون خوری
چند کشی از پی بیشی گزند کوش بخرسندی و باش ارجمند پس دهقان بتوبه و انابت
اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل
توسل جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داده سر انقیاد بخط تسلیم
نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفندی چرانید

روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف
آن که مبادا از رہا از و بستانند صرهٔ زر را ان چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه
روان ساخت متعاقب رفتن او دہقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامهٔ او در ربود
بهمان چاه انداخت دہقان سبک بچاه فرو شد و دستار طلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد یکی
گوہر یا جست و یاقوت یافت شکر الٰهی بجا می آورده بازگشت و قصهٔ آن مال با عیال در میان
آورد و چون شمار کرد همان سه صد دینار بود دہقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من
غائب شده بود بمن از غیب برسانید پس بنذری که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت و بعضی
بر عیال انفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دویست دینار خرچ شد اما بعد از رفتن دہقان
شبان دل از همه گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه
ندید یعقوب وار نفیر وا یوسفاه بر کشید و گفت مرا بعد ازین زبان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در
حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد فرد نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین
ماند چون دیده از ان نعمت دیدار جدا پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران می گشت
بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بدر خانهٔ دہقان افتاد دہقان بر حسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت
نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت
تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیاناً در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید
دہقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم بیت
انچه از من گم شده است ار از سلیمان گم شدے با سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستے دیرانکه
سه صد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من از ان افزودے فلان روز
از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دہقان از استماع این سخن
آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف
بران دراز کرده بیدریغ خرچ میکردیم حق این مهمان بوده است و الحمد غلط در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم

اکنون مختصری که مانده است بر طریق هدیه بده و تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه
تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آییم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت خوش مستحق با[شد]
باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد بیت هر که یقینش بتوکل کشید
چهرهٔ مقصود بروی وی بدید + دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان
ممنون گشته زر برداشت و قبول نمود و صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمهٔ دولت ست و امیدوارم
که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر چنین محنتی در نیفتد که لا یلدغ
المؤمن من جحر واحد مرتین پس چوب دستی سطبر داشت که بدان گوسفند چرانیدی پارهٔ از وے
مجوف ساخته زرها را در آن تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ
ایستاده بود و چوب دستی از دست وی در آن رود افتاد و هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب
بر قریهٔ [illegible] دهقان بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب بجانب او می آرد برگرفت و بخانه برد
خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را باتمام رساند که ناگاه [illegible]
چون طبق [illegible] چه از زر آتشین شد زرها برداشت و شمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر در افتاد و دیگر باره
دست نیاز در الحاق بگشاد و دو سه روزی برآمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه
حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو آن زرها که اول بار از تو غائب
شده بود از کجا بدست آورده بودی و به چه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان
وقت بر فلان سر چشمه صرّه یافتم که در وی سه صد دینار زر بود و پنهان را در چاه انداختم و این صد دینار
خود تو همین هدیه داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را در مرکز
خود قرار داد و بدانکه صرّه از من بود بسر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار
تتمه آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار اینست که خرج می نمایم شبان متحیر
فرو ماند و گفت از بوالعجبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد و غرض از ایراد این
مثل آن بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ننهند و قدم از دایرهٔ توکل بیرون ننهند

[illegible] تحقیق الفاظ [illegible] درین مقام وارد شده [illegible]

و از اعجوبه های زمانه که نتیجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال
اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور است ع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صدبرگ آفتاب را در چمن
افق لعبت آتش رنگ نمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید بیت
چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد + شگوفهای کواکب ز دیده پنهان شد + برزگر بچه برخاست و گفت
شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک نوبت تدبیر
وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید که درین شهر
کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزتی دارد و بقیمت تمام می خرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتوارهٔ
گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و سه درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران
نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم است حاصل الامر
یاران آن روز از مائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن جهان آرای
خورشید تابان عالم تیره را از لمعهٔ جمال باکمال درخشان گردانید بیت برو تازه مهر عالم افروز +
برون آمد و سر از غرفهٔ روز + جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت
و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت
از من کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن و نه زهره یارای
گفتن بیت کارم از زلف تو در هم شد و مشکل اینست + که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی + درین
فکرت بشهر در آمد و متحیر و اندیشه ناک بر سر کوچه ای نشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال و فر
و تجمل فراوان داشت بروی بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد
عشق بر داد مثنوی بدان سان در دلش افتاد جوشی + که پیدا شد ز هر مویش خروشی + بزد دست و
قصب از سر بیفگند + کمند دلشکن در سر بیفگند + کشید خود را انگشت درین رخسارهٔ زیبا نگر که گل در دار
خجالت طراوت آن چون من زرد منفعل گشته و بدین قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال

نازکی و لطافتش دست بر سرو پای در گل مانده فرد سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون + نشنیدش
بلیست بدان سرو که از آب و گل ست + اگر حدیث آن لب گویم لعلی ست شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم
بلائی ست فتنه انگیز بیت تبارک الله تا این چه روی و آن چه خط است + گلی و سبزهٔ از رحمت خدا
کرده + و به هر تقدیری ما هٰذا بشرا ان هٰذا الا ملک کریم ع که این جمال نه در حد آدمی زاد است +
ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیلهٔ ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک
قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت قطعه ای نور دیدهٔ آرزوی جان کیستی + شیرین لب که و
شکرستان کیستی + شوریست از لب تو بیازار کائنات + آخر بگوی تا نمک خوان کیستی + ای نازنین
بی بی من ترا نیازمندی رسانیده میگوید که درین شهر غریب می نمائی و غریبان شکسته دل می باشند
و ما موضعی تر و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساختی میزبانی کنی من عمر جاوید
یابم و ترا زیانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز
با او بسر برد مثنوی هوای دل هوس را شد عنان گیر + شکیب از سینه بیرون جست چون تیر +
عروسی دید زیبا دل درو بست + تنور گرم حالی نان فرو بست + بیگاهان که متوجه همراهان شد زن
صد درم پیش نهاده عذر خواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال
صد درم ست دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در بار گشادند و بیاع زلفت آفتاب را از دکان
سپهر والا بمعاملان بازار دنیا جلوه داد بیت فرو ریخت ز چرخ گوهر فروش + ز بازار گردون بر آمد
خروش + بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد
و بدر شهر آمد سر کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی
میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آنرا به قیمتی لائق بخرید و همان روز بنقد فروخته هزار دینار سود کرده
اسباب یاران مهیا گردانیده بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار دینار ست
روز دیگر که شاه انجم بتخت فلک چهارم بر آمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر بر افراخت بیت
صبح سیمین قبای زرین تاج + تاج از زر نهاد و تخت از عاج + بادشاه زاده را گفتند تو همواره

لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم می کنی اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمره خواهد بود تیمار کار ما
بباید داشت شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرسوده با همتی عالی و عزیمتی از شایبهٔ تردد خالی روی
بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بر کوشک
ملک رفت و بر طرفی نشست و دم در کشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشهٔ خاموش
نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا ها کرد شاهزاده آتش
غضب را باب تحمل فرو نشانیده میگفت مثنوی سفیه ار درشتی کند از غرور + ز من غیر نرمی نیاید ظهور + ور آن
ناکسی بر کشد صد خروش + مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش + چون جنازه بیرون بردند کوشک خالی
شد شاهزاده همانجا باز مانده باطراف و جوانب قصر می نگریست دربان دیگر باره در سفاهت بیفزود و
او را بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری بیاران نرسید بالکلیه گفتند که این جوان
بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از ان صورت فایده نیافت از صحبت ما دوری جست تا
و کاشکی ما او را این تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت گشاده
و آنجا شاهزاده در زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام می فرستاد و فرد جز من پیامی
ببر غان چمن + که هم آواز شما در قفسی افتاده ست + دیگر روز اعیان و اشراف شهر و اصول و ارکان ملک
فراهم آمده مشورت میکردند که کار حکومت بکسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین مفاوضت خوض
نموده از شهر ... دربان ایشان را گفت این کار پوشیده نباید داشت که من جاسوسی
گرفته ام ... نشاید که ... بشد ... بهر جا که ... قوت یابند از ان خالی نباید پس حکایت
... خود باز راند صواب بران دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت و
... از محبس بمجلس حاضر گردانیدند چون نظر ایشان بر جمال جهان آرای او افتاد دانستند که آن روی
... و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرط تعظیم مرعی داشته
پرسیدند که موجب ... رسول و منشا ... شهرست بیت تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده
ئی ... دل ما آمده + شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل و نسب

خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود اتفاقاً جمعی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشهٔ تخت شاهنشاهی دیده فی الحال بشناختند و با سائر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لائق حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بمتابعت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان نموده و فضائل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فر یزدانی که از جبین مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند. فرد بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید + بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی + پس همان زمان بر وی بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمره بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهره و سراکام روا گردد قطعه کلید توکل گر آید بدست + در گنج اقبال بتوان کشود + بچوگان صادق اندرین عرصه گاه + ز میدان توان گوی دولت ربود + و دران شهر سنتی بود که پادشاهان را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی جهت او نیز همان سنت رعایت کردند و شاهزاده و محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته آن نوشتند که کسب جمال و عقل و کمال انگه ثمره دهد که قضای الٰهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول روز بزندان پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت ست پس بکوشک باز آمد و بر تخت نشست و ملک بر وی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت دیدش تهنیت ها کرد و گفت + ای که بر تخت جهانداری تو می دانی نشست + چون جهانداران کمر بر بند و عالم بر گشای + وقت کار آمد مکن بیکار دست + پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر پایگاه شرکت داد و بزرگ را به سر املاک و اسباب خاصه از خویش و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که چند مفارقت

ضعیف است اما تا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و ازان
فجور و فساد تولد نکند پس روی ببزرگان مجلس آورد و گفت درمیان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر
و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تؤتی
الملک من تشاء مفهوم میشود مثنوی ای مقصد همت بلندان + مقصود دل نیازمندان + از قسمت
بندگی و شاهی + دولت تو دهی بهر که خواهی + توفیق تو گر نه ره نماید + این راه بعقل کی گشاید +
همراهان من در کسب هنر می کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خویش
اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم
و مقدرات بادشاهی رضا دادم و گفتم فرد سر قبول بباید نهاد و گردن طوع + که
همه داد است + ازمیان حاضران مردی سخندان بر پای خاست و گفت ای [illegible]
گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت
عقل و حکمت نیست و استحقاق بادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین
خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته فرد خوان نعمت
بی منتهای او هر کس + بقدر حوصله خود نواله می یابد + و سعادت این جهانیت ترا بدین منزل رسانید
و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همای بر سر ایشان شکسته بال حیرت گسترانید
بیت مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی + همایون عرصه کاروسیش رخ چنین شاهی + دیگری
برخاست و زبان بثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاد
نثار فرق شهریار کرد قطعه ایا شهی که کف کامگار زر بخشت + کمند دیو گردون کامران انداخت +
شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن + بران دیار که چتر تو سایبان انداخت + همچنین هر یک از
اعاظم فراخور حال سخنی میراندند و از صحایف مناقب خسروی نکته میخواندند تا آخر پیری پاک ضمیر
نیکو تقریر بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان
گوهرافشان شاه باول مجلس نکته ازان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان

شرف صدور یابد بازگویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن حکایت
پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان گر
آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نا امید
کرده و این معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشقان سر انداز را از پا در آورده با خود گفتم ای ابله
دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینه صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت
چندین شهریاران نامدار بباد نیستی بر داده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که دیدم عزم رحیل
مهیا کرده خانه مساز رباعی هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت + از بهر اقامت اندرو خانه نساخت
این کهنه رباط را عمارت چه کنی + آخر چو بدیگریش باید پرداخت + از خواب غفلت بیدار شو که وقت
تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش هاویه جانگداز
مثنوی آن طلب امروز بهر گوشه + کز پی فردات بود توشه + راه تو دور آمد و منزل دراز + برگ ره
و توشه منزل بساز + عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انتهائی یافت و نشاطی تمام در رغبتی
صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی
دو هدهد بفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل می خوردند و از گرفتاری خود مرده شده مژده
آزادی از خدای طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از
بند رهانیده دولت آزادی را از حبس عذاب ایزدی مستظهر باشم و صیاد ایشان را بدو درم بها کرد
و من در ملک خود همان داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بنجات مرغان
متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری بر آمده
مرا دعا دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات
تو نمی رسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر قیمتی هست بشکاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد
و گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند
که قضا چون نازل شود دیده عقل خیره و روز خرد خرده بین تیره گردد و هیچ گونه مقتضای قدر

متبدل نشود و دران محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و اینهمه برای آنکه نفاذ
حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادل است
و حکما مؤید این معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست + ور نیز بدست هم بتقصیر تو
نیست + تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی + کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست + پس گفت ای شاه
من زیر آن دیوار گنج دیدم و صندوق جواهر در ضبط آورده باز می نمایم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد
که آنرا بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشتهٔ و بر آن برداشتهٔ شرکت کسی با تو دران شرط
نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدی ما را کفایت است چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو
نتواند بود و کیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار تواند ساخت مثنوی بگو ای سخن کیمیای تو چیست +
عیار ترا کیمیا ساز کیست + که چندین نگار از تو پرداختند + هنوز از تو حرفی نپرداختند + ندانم چه مرغی
بدین نیکوئی + ز ما یادگاری که ماند توئی + حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی دل در پیمان
او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات
میگذرانیدند تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد + اینست داستان منافع توکل و تفویض و نتائج
قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر سپارد
همه نیکوئی یابد که هیچ مهم او بر خلاف مراد و جو نگردد و حال آنکه فرد هزار نقش برآرد زمانه و نبود + یکی چنانچه
در آئینهٔ تصور ماست + و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست + چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را
بادای این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بهمت حکیم عالی قدر
نقاب خفا از چهرهٔ مقصود برافتاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست
هیچ منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد + اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفهٔ از من قبول کند
و هدیهٔ که بطریق اخلاص آورده ام برو نظر اندازد برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشهٔ و توشهٔ قناعت
کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضول شسته امکان ندارد که هیچ وجه بار دیگر [illegible]

متعلقات او آلوده نتوانم شد بیت بدنیا تا توان آسوده بودن ٭ دریغ آید مرا آلوده بودن +
و اگر ملک میخواهد که مرا خدمتی کند و طوق منتی در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز
را در رشتهٔ تألیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا
بر خاطر عاطر گذرانیده دعای دریغ ندارد که بحکم دُعاءُ الامامِ العادلِ لا یُرَدُّ دعوت دعای پادشاهان عادل
بعز اجابت قرین ست رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت
بدست آورده بود در رشتهٔ تألیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در
وقائع بزرگ استمداد ازین نصائح کردی قطعه آنکه او پیروی پند خردمندان کرد ٭ آخر الامر بسر منزل مقصود
رسید ٭ و آنکه شد منحرف از جادهٔ آن راست روان ٭ راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید + چون خجسته رای
این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط
نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و زیر العواطف پادشاهانه بیدار
ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت زهی تقریر دلجوئیت تماشاگاه روحانی +
بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی ٭ باداى این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی
و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکمرانی
من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت
و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بجهت وفور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هر چند
فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجهٔ صفا نبخشد و موعظت با آنکه از محض حکمت زاید بسبب
تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید ٭ بسخن گفتن زیباش بدان
ننشوند ٭ و آنکه پاکیزه دل ست ار بنشیند خاموش ٭ همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند + وزیر شاه را
دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب ست چه سخن
ارباب تزویر و ریا فروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش در منه فرو میرد و کلام صدق و صفا
مانند تباشیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون شعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید بیت

سخن کز نفس زاید بمیرد و روح از جانش ۞ دگر از دل برون آید ز جان سازند مأوایش × بار دیگر همایون فال
وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی
و انوار اخلاق ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داده مثنوی تو ای
بخوبی اخلاق خویش × سبق برده ای از پادشاهان پیش × زهی دین و دانش زهی عدل و داد × زهی
ملک و دولت که پاینده باد × مجلس بدین سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور دانشمند لطائف این
حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکوکاری و ادای رعایت بداد و بر صفحات روزگار
نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت قطعه دو چیز حاصل عمرست خیر و نام نکو ۞ چو زین دو درگذری کل
من علیها فان ۞ مباش در پی آزار و داد خلق برآر ۞ گزین دو کار بیابی سعادت دو جهان ۞
این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت نموده بر وجهی که فرسحه باید و اقتضا کرد
رقم زدهٔ کلک بیان شد و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل ایام و محاسن اطوار امیر عالی مقام
چنانست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدهٔ این کمینه پوشند و از روی ذره پروری
و فقیر نوازی ع بآنکه سراسر همه عیب افتاده ست × بعین الرضا ملحوظ سازند مثنوی ذرکه در سینه
نهان داشتم × یک بیک از دل بزبان داشتم × گر بد و گر نیک فگندم به پیش × پوش بدامان نکوئی
خویش × چونکه بدین پایه رسانم کلام × به که کنم ختم سخن والسلام

فهرست

خاتمة الطبع

اشرف سخن حمد مبدعی که هیجده هزار عالم از ایجاد اوست و نعت سروری که شفاعت عصاة بارشاد
اوست و منقبت آل اظهار رکن ایمان و محمدت اصحاب کبار باعث مزید ایقان زین بعد مژده
شنیدنی باد که درین زمان همایون و احیان میمون کتاب فیض انتساب از نصائح و پند ها ممتلی
مسمی به انوار سهیلی که بحسب رغبت خاطر سترگ امیر کبیر نظام الدین شیخ احمد سلیمان السلطانی السهیلی
از کتاب ابو الحسن عبد الله بن المقفع پریشانشده خامه عجوبه نگار و نتیجه طبع گهربار افصح الفصحا ابلغ البلغا مفسر
قرآن و حافظ کلام حضرت رحمان افضل المتبحرین اکمل الکاملین مولانا **کمال الملة والدین حسین**
بن علی الواعظ الکاشفی الهروی علیه رحمة الله القوی بزبان فارسی رخت آنش کرده رونقی تازه
بر روی کار آورده همانا است که حضرت مصنف علام در تبحر علوم از اعاظم کملای زمان خود بوده و تصنیفات
و تالیفات بسیار نموده جواهر التفسیر و تفسیر حسینی و روضة الشهدا و غیره از افادات مولانا مشهور
روزگار و مقبول اولی الابصار ست و بحضور پر نور سلطان حسین مرزا ابو الغازی خراسانی
نبیرهٔ صاحب قران امیر تیمور گورگانی نور الله مرقده کمال اعزاز و امتیاز میداشت و مولانا
در سنه ۹۱۰ نهصد و ده هجری از جهان فانی بعالم جاودانی شتافت این نسخهٔ رشیقه که از دقائق بیانش
اعجاز سخن آرائی لائح و پیدا و از حقائق مضامینش آثار معجز نمائی واضح و هویدا جواهر موعظت را
خزینه و نقود نصیحت را گنجینه حاوی قصص غریبه و معاوی حکایات لطیفه و هر حرفی از ان نقشی
دل آرا بر صفحهٔ هنرگستری و هر نقطه از و خالی زیبا بر عارض سخنوری شعاع الفاظش مانند درر
رخشان از برج بلاغت تابان و بیاض بین السطورش چون گوهر درخشان از درج فصاحت
نور افشان و سواد عبارتش سرمه کش دیدهٔ خرد و خرده بین مداوش قرة العین باصرهٔ هوشمند
چند بار درین مطبع از حلیهٔ طبع آراسته و مرة بعد اخری هزارها نسخه اشاعت پذیرفته خواهشمندان
از چار سو بهجوم آورده و در اکناف و اطراف عالم دست بدست بردند برخی از زمان دستیاب نشد

واندکی ازآن دان کمیاب گردیده آید و ن حسب اصرار و استدعاد مشتاقین وبنابر مزید خواهش طالبین امیر عالی وقار رئیس والا تبار مرجع هر صغیر و کبیر و بیر خبیر هنر ور هنر پرور حاکم قلمرو سخاوت فرمانروای اقلیم مروت نامی گرامی جمهور جناب منشی نولکشور لازال بالفرح والسرور خواستند که تصحیح تمام و تنقیح مالاکلام بطبع درآید و باحسن وجه آرزوی مشتاقان برآید بنابران بهر انطباع آن ایما فرمودند و بوالاحوصلگی و بلند پایگی عزم بالجزم نمودند اکنون از حسن سعی کارپردازان مطبع منشی نول کشور کتاب مذکور الصدر که دستور العمل حکمت عملی و کارنامهٔ تدبیر مدنی و منزلی ست در مبالغهٔ صحت مهما امکن جهد بلیغ بکار رفته از نسخهٔ اصح مطبوعهٔ کلکته سنه ۱۸۱۶ء مطابق شده بود حالا بار پنجم در ماه نومبر ۱۸۹۵ء مطابق ربیع الاول سنه ۱۳۱۳ھ قبای انطباع در بر قبول کشیده بر منصهٔ ظهور جلوه گر گردیده فاما این نسخهٔ صحیحه را با مطبوعهٔ سابقه همان نسبت که سماک با سماک رامح و چنان تفاوت که ثری را با ثریا پیش دوربین واضح الحمد لله رب العباد که سعی کارکنان مطبع مشکور افتاد و اگر از مقتضیات بشری حرفی مانده باشد حرف گیری نفرمایند و بگزلک تصحیح زدایند و انگشت نمای بدنما ننمایند که نسیان از انسان محل استعجاب نیست که الانسان لیساوق السهو والنسیان ست و اگر

تمتعی بردارند بانی مطبع و کارپردازان مطبع را بدعای نیک یاد آرند خدایا تا مهر و ماه را جلوهٔ نورافشانیست روزبهی و فروغ مطبع را توئی کارساز و حامی ست

کتب منشآت

انشائے صفیر بلبل — مع صحت نامہ ہو بڑے رتبہ کی انشا متین عبارت کی ہے مصنفہ مولوی عبداللہ خان علوی خرجوی جنکا پایہ نثر نگاری مین ہمرتبہ قدما ہے —

انشائے بے نقاط — سب قصے صفت مسقوط النقاط مین ہین تصنیف منشی کامتا پرساد —

انشائے لطیف — اسم با مسمی ہے تصنیف منشی ہیرالال صاحب —

رقعات عالمگیری — جو خود بادشاہ عالمگیر نے طرف شاہزادگان کے تحریر فرمایا —

رقعات عزیزی — مصنفہ مولوی عبدالعزیز آروی —

رقعات قتیل — جسمین سلیس عبارت مطابق تکلم اہل زبان ہے مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل تخلص —

پنجرقعہ — مصنفہ ارادت خان واضح اور مشہور پنجرقعہ ظہوری ہے پورے حاشیہ پر دو شرح ہین —

۱ — شرح — از عبدالرزاق یمنی —

۲ — شرح — از مولوی عبدالاحد —

رقعات بیدل — مصنفہ مرزا عبدالقادر بیدل —

رقعات لچھمی نرائن — مصنفہ منشی لچھمی نرائن —

رقعات مظہری — سلیس عبارت کے رقعے مصنفہ شیخ محمد صادق حسن

رقعات امان اللہ حسینی —

رقعات نظامیہ

رقعات گلستان حکمت — از مولوی عبدالعزیز آروی نہایت مفید

پنجرقعہ ولایت — مصنفہ سید ولایت حسین —

رقعات فیض آگین — مصنفہ منشی نند کشور

دستور المکتوبات —

رقعات ناجی — مع تقریظات تصنیف مولوی حکیم الدین ہیڈ ماسٹر اسکول

دستور الصبیان — مصنفہ منشی نوبت رائے —

فیاض دبستان — مکاتیب ہین از منشی ولایت حسین

گلزار ولایت — مصنفہ " "

سلک مسلسل — مصنفہ منشی چندیکا پرساد —

لذۃ الافہام — مصنفہ سید محمد علی خان عرف نواب دولہا دہلوی —

کشائش نامہ مع فرہنگ لغات تصنیف منشی راجکرن —

توقیعات کسری — دستور العمل خسرو بہ نوشیروان مصنفہ و مدونہ مرزا جلال الدین طباطبائی —

ابوالفضل ہر سہ دفتر محشی تحشیہ مولوی ہادی علی اشک از ابوالفضل —

رسائل طغرا — مع رقعات طغری محشی —

حسن و عشق — عبارت متین ہے کہ جسمین کتخدائی حسن و عشق مین زور عبارت آرائی دکھایا ہے رتبہ شاعری کا بڑھایا ہے مصنفہ نعمت خان عالی —

مینا بازار — رنگین عبارت مصنفہ ارادت خان واضح نہایت عمدہ کتاب ہے —

شرح مینا بازار — نادر شرح ہے از مولوی امام بخش صہبائی دہلوی —

سہ نثر ظہوری - مع مقدمات ثلثہ ظہوری مشہور نثر ہی از ملا نورالدین ظہوری ترشیزی -

شرح سہ نثر ظہوری - نثر نویں کی شرح ہی از مولانا محمد سعد اللہ -

شبنم شاداب - از ملا طغرا کے تفرشی بڑے رتبہ کی انشا ہی جسکو مولوی ہادی علی اشک نے تصنیف فرماکر اسکے ساتھ فرہنگ اسکے لغات کی منضم کی -

کلیات سہ نثر - مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی تین نثر - ۱ - نثر پنج آہنگ - ۲ - نثر دستنبو - ۳ - نثر مہر نیم روز -

مظہر العجائب - فقرات و الفاظ صفات ہر شے کے جو کارآمد انشا نگاران ہیں مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل -

تاج الدائج - رنگین فقرات صفات میں بہت کتاب ہے از جلوہ نمائی طبع وقاد منشی انوار حسین تسلیم سہسوانی -

مفتاح الصفات - فقرات صفاتیہ از منشی رام نرائن -

صفات کائنات - بے مثل کتاب ہے اسمین سب اساتذہ کی نثرون سے فقرات وصف ہر شے موجودہ کائنات کو انتخاب کرکے ایک گنجینہ مرتب کیا ہر صفت کے ساتھ اول اساتذہ کے فقرات لکھکر پھر مصنف نے اپنے فقرات لکھے ہیں شایقین انشا نگاری کے واسطے یہ کتاب بمنزلہ ایک استاد کے ہے مؤلفہ سیالکوٹی مل وارستہ -

صحیفۂ شاہی - جسمین تمہید القاب آداب خاتمہ عربی فارسی اشعار ہر قسم کے جسکا استحضار منشیون کے واسطے ضروری ہے جدا جدا اول میں مرتب ہیں یہ وہ کتاب ہے کہ ملا حسین واعظ نے شاہزادے کے واسطے تدوین فرمائی -

قواعد فارسی

قواعد فارسی - مصنفہ منشی روشن علی انصاری -

گلشن فیض - قواعد فارسی منظوم -

مفید نامہ - آداب القاب کے اصول و طرز حساب آموزی -

جوہر الترکیب - قواعد فارسی منظوم از منشی شیورام تخلص جوہر رئیس بانس بریلی -

شرح جوہر الترکیب - عمدہ شرح مصنفہ الشیخ حیدر علی -

ہفت گل - قواعد فارسی منظوم مع امثلہ مصنفہ منشی کامتا پرساد -

نہر الفصاحت - محشی اصول نثر و قواعد ہیں مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل -

شجرۃ الامانی -

مفیض فارسی - قاعدے فارسی کے از مولوی عبد اللہ بلگرامی -

چہار گلزار - اسمین قواعد فارسی کی صرف و نحو و بلاغت و عروض قافیہ کا بیان ہے از تصنیفات منشی ...

اصول حبیبیہ - فارسی کے قاعدے مصنفہ مولوی عبد الحق دہلوی -

رسالہ عبد الواسع - ہانسوی قواعد فارسی کا ذکر مع امثلہ ہے -

بسم الله الرحمن الرحيم نحمده و نصلي على رسوله الكريم
نسخۂ عجیبہ جامع عوائد غریبہ کشاف معانی آیات قرانیہ حلال مبانی عبارات عربیہ
مع مستقلات الفاظ توضیح مبین مشکلات فقرات منبع از فوائد سنیہ محتلی اعنق
مولف بہ بیان اردو زبان جناب مولانا شیخ ابو سلیمان ظہیر الدین احمد
المشہور بخواجہ محمد اشرف علی لکھنوی ادام اللہ القوی

نمبر ۵۹۶

مَنْ اَنْصَفَ فَقَدِ اسْتَظْهَرَ + وَعَيْنُ الرِّضَا عَنْ كُلِّ عَيْبٍ كَلِيلَةٌ + وَفَّقَنَا اللّٰهُ لِمَا يُحِبُّ وَيَرْضٰى + وَخَتَمَ لَنَا اَحْوَالَنَا

هرکه انصاف کرد پس تحقیق خوش کرد و چشم خوشنودی از هر یک عیب کند ست و مدد کند ما را خدا بآن چیزکه دوست میدارد و پسندد و انجام دهد احوال ما را

وَاٰمَالَنَا + وَاٰجَالَنَا بِالْخَيْرِ وَالْحُسْنٰى + وَالتَّوْفِيقُ مِنَ اللّٰهِ الْاَحَدِ + وَشَاوِرْهُمْ فِي الْاَمْرِ + مَا تَشَاوَرَ

و امیدهای ما را و اوقات ما را به نکوئی و توفیق از جانب خدا است که یکتا ست مشورت کن با ایشان درین کار مشورت نکرد

قَوْمٌ اِلَّا هَدَاهُمُ اللّٰهُ لِاَرْشَدِ اُمُورِهِمْ + وَالْجِبَالَ اَوْتَادًا + وَفَجَّرْنَا فِيهَا مِنَ الْعُيُونِ + وَجَعَلْنَا

قومی مگر اینکه هدایت کرد آن قوم را خدا برای بهتر کارهای ایشان و کوه ها را میخها روان ساختیم در آن بوستان چشمها و آفریدیم

فِيهَا جَنَّاتٍ + وَاَوْحٰى رَبُّكَ اِلَى النَّحْلِ + اَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا + فِيهِ شِفَاءٌ

در زمین بوستان ها والهام فرستاد پروردگار تو بسوی زنبور شهد بسیار خانها از کوهسار در شهد شفا ست

لِلنَّاسِ + عِيَاذًا بِاللّٰهِ + قَدْ عَلِمَ كُلُّ اُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ + وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي اٰدَمَ + بَلْ هُمْ اَضَلُّ

برای مردمان پناه خواستن بخدا هر آئینه بدانست هر قوم آب خوردن خود را و هر آئینه بزرگ ساختیم فرزندان آدم را بلکه آنها گمراه تراند

طَرِيقًا + لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْاِسْلَامِ + اَلْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ + خَيْرُ الْاُمُورِ اَوْسَطُهَا + مَوْهِبَةٌ

از راه نیست رهبانیه اسلام جماعت رحمت ست بهترین کارها میانه آن کار ست قوت داده شده

مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ الْمُلْكُ وَالدِّينُ تَوْاَمَانِ + اَلسَّخَاءُ شَجَرَةٌ فِي الْجَنَّةِ + اَلْقَنَاعَةُ كَنْزٌ لَا يَفْنٰى

از نزد خدا بادشاه شدن و دین توام اند بخشش درختی ست در بهشت قناعت گنجی ست که نیست میشود

اَلْحَرْبُ خُدْعَةٌ + قَدْ يُقْطَعُ الْحَدِيدُ كَمَا قِيلَ بِالْحَدِيدِ + وَجَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ

جنگ فریب ست و قطع کرده میشود آهن با آهن چنانکه گفته شده است این مثل و پاداش بدی بدی است

مِثْلُهَا + اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِكُمْ + كَادَ الْحَلِيمُ اَنْ يَكُونَ نَبِيًّا + وَاللّٰهُ مُوَفِّقٌ

مانند آن اگر نیکی کردید نیکی کردید برای ذاتهای خود قریب ست که بردبار آنکه پیغمبر شود و خداوند توفیق دهنده است

بِوُصُولِ الْمَقْصَدِ وَحُصُولِ الْمَقْصُودِ + اَلدَّالُّ عَلَى الْخَيْرِ كَفَاعِلِهِ + اَلسَّفَرُ قِطْعَةٌ

برسیدن مراد و حاصل شدن مطلوب راه نماینده بر نیکی چون کننده آنست سفر پاره ایست

مِنَ السَّقَرِ + اَلْجَلَاءُ اَعْظَمُ الْبَلَاءِ + قُلْ سِيرُوا فِي الْاَرْضِ + اَلسَّفَرُ وَسِيلَةُ الظَّفَرِ + الْغُرْبَةُ

از دوزخ از خان و مان بیرون کردن بزرگتر بلا ست بگوای محمد صلی الله علیه وسلم سیر کنید در زمین سفر باعث فیروز شدن ست دور شدن از وطن

كُرْبَةٌ + اَلْفُرْقَةُ حُرْقَةٌ + اَلنَّاسُ مَعَادِنُ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ + كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ

اندوه ست جدائی سوزش ست مردمان کانها هستند چون کانهای زر و سیم هر چیز رجوع میکند

إلى أصله + يحيي العظام وهي رميم + الحريص محروم + من تزوج فقد أحصن نصف
جانب اصل خود زنده کننده استخوانها حالیکه کهنه هستند حریص کننده بی نصیب است هرکه نکاح کرد پس تحقیق استوار کرد نصف

دينه + ولحم طير مما يشتهون + فامشوا في مناكبها + الحمد وسيلة
دین خود را وگوشت مرغان از آن قسم که خواهش میداشته باشند پس روان شوید در جوانب اطراف زمین ستایش وسیله

الجديد العود أحمد + إن ذلك من عزم الأمور + سر النور في السواد + والله
نعمت تازه بازگشتن خوب تر است تحقیق مذکوره بالا از معزوبات امور است وروشنی در سیاهی پوشیده است وخدا

يدعوا إلى دار السلام + ادخلوها بسلام آمنين + والمعونة من الله المستعان
می طلبد جانب خانه سلامت داخل شوید در آن حالیکه سالم باشید از خوف وتائید از خدای مدد خواسته شده است

وهو حسبنا وعليه التكلان + ونعم المال الصالح للرجل الصالح + كل نفس ذائقة
وکفایت است ما را و بر اوست اعتماد وخوب است مال نیک برای مرد نیک هر نفس چشنده

الموت + كل من عليها فان + في جنة عالية + لا ملك إلا بالرجال + ولا رجال
مرگ است هرکس که بر زمین است فنا شونده است در بهشتی بلند نیست ملک مگر به مردان ونیستند مردان

إلا بالمال + خير الناس من ينفع الناس + الرزق على الله تبارك وتعالى + الناس
مگر به مال بهترین مردمان آنکس است که نفع کند مردمان را روزی رسانیدن بر ذمه خدای بزرگ و برتر است مردمان

حبيب الله + وفي السماء رزقكم + التمسوا الرزق في خبايا الأرض + إن
دوست خداست ودر آسمان روزی شماست تلاش کنید روزی را در پوشیدگی زمین بدرستیکه

المبذرين كانوا إخوان الشياطين + بشر مال البخيل بحادث أو وارث + ولكل
بی اندازه خرج کنندگان هستند برادران شیطانان مژده ده مال بخیل را به مصیبت یا میراث گیرنده وبرای هر

عمل رجال + الخمول راحة + الشهرة آفة + شياطين الإنس والجن
هرکار مردمان اند گمنام بودن آرام است مشهور بودن آفت است شیطانهای مردمان وجنیان

الحزم سوء الظن + ويخرجهم من الظلمات إلى النور + والجروح
هشیاری بدگمانی بودن وبیرون می آرد از تاریکیها جانب روشنی و زخمها

قصاص + أيها القاضي + حب الوطن من الإيمان + على الخبير سقطت
بدل است ای حکم شرع دهنده دوستی وطن خود از ایمان است بر نیک افتادم

مَنْ حَفَرَ بِئْرًا لِأَخِيهِ لَقَدْ وَقَعَ فِيهِ + الْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمَنٌ + وَلَا يَحِيقُ

هرکه کند چاه را بنا بر برادر خود پس بتحقیق خود خواهد افتاد مشورت کننده امانت دار است و فرود نمی آید

الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ + الضَّيْفُ إِذَا نَزَلَ نَزَلَ بِرِزْقِهِ + لِكُلِّ جَدِيدٍ

وبال بد اندیشی مگر با اهل او مهمان وقتیکه نزول میکند نزول میکند بروزی خود برای چیز نو

لَذَّةٌ + إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَى أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَى + أَوَّلُ الْفِكْرِ آخِرُ الْعَمَلِ + كُلُّ إِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ

مزه است بدرستیکه آدمی از حد میگذرد چونکه می بیند خود را توانگر شده اول فکر باید بعد آن کار کردن هر ظرف می چکد

بِمَا فِيهِ + بَدَلُ مَا يَتَحَلَّلُ + مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَةُ + مَنْ يَسْمَعْ

بآن چیز که درآنست عوض چیزی که تحلیل میشود بدن هرکه آزموده را آزماید فرود آید بوی شرمندگی هرکه میشنود

يَخَلْ + إِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْإِيمَانِ + إِذَا جَاءَ الْقَدَرُ عَمِيَ الْبَصَرُ + هَلْ

گمان میکند بدرستیکه خوبی قرار از ایمان ست وقتیکه آید حکم الهی برود بینائی نیست

جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ + إِذَا نَزَلَ الْقَدَرُ بَطَلَ الْحَذَرُ +

پاداش نیکی مگر نیکی وقتیکه نازل میشود حکم خدا باطل شود ترسیدن

كُلُّ طَوِيلٍ أَحْمَقُ + مَنْ قُتِلَ دُونَ نَفْسِهِ فَهُوَ شَهِيدٌ + الْبَادِي أَظْلَمُ +

هر دراز قد نادان ست هرکسیکه کشته شود بنا بر حفاظت جان پس آنکس شهید ست شروع کننده جنگ بسیار ظلم کننده

وَأَيُّ نَعِيمٍ لَا يُكَدِّرُهُ الدَّهْرُ + وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ + الرَّأْيُ قَبْلَ شَجَاعَةِ

وکدام دسترس و مال ست که زمانه اورا تباه وخراب نمیکند و نیست بر رسول مگر رسانیدن احکام عقل پیش از دلیر شدن

الشُّجْعَانِ + بِئْسَ الِاسْتِعْدَادُ الِاسْتِبْدَادُ + أَيُّهَا الْقَاضِي أَبْقَاكَ اللهُ

دلیران ست بد استعداد اصرار کردن ست ای قاضی باقی دارد ترا خدا

تَعَالَى + إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ + فَأَنْبَتْنَا فِيهَا

تعالی جز این نیست که مالهای شما و فرزندان شما آزمائش اند پس رویانیدیم در آن زمین

حَبًّا وَعِنَبًا + فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ + النَّاسُ عَلَى دِينِ مُلُوكِهِمْ

از گندم وجو و انگور پس عبرت گیرید ای صاحبان بینائیها مردمان بر آئین بادشاهان خود اند

وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِي أَنْفُسُكُمْ + الرِّزْقُ مَقْسُومٌ + مَنْ طَلَبَ مَالًا

و شمار است در بهشت آنچه بطلبد نفسهای شما روزی قسمت یافته شد هرکه جوید

ما لا يعنيه فانه ترك ما يعنيه + قلوب الاحرار قبور الاسرار +

آن چیزیکه فائده ندهد او را بدرستیکه فروگذاشتن آن ضرر کند بیهوده او را + دلهای برگزیدگان قبرهای رازهاست

ومن لم يمت سره ولم يمت شره + ولكم في القصاص حيوة +

و هرکه نه مرد راز او و نه مرد بدی او + و شمارا بعوض کشته کشتن کشنده بقای زندگی ست

الوجود خير محض + والمخلصون على خطر عظيم + فنعم الامير

هستی نکوئی صرف ست + و اخلاص مندان برتر و یک شدن بلکه بزرگ اند + پس خوب ست بادشاه

على باب الفقير + حب الدنيا راس كل خطيئة + والصبح اذا

بر در درویش + محبت دنیا سر هر گناه + قسم میخورم صبح وقتیکه

تنفس + والليل اذا عسعس + السلطان العادل ظل الله في الارض +

روشن شود + قسم میخورم بشب وقتیکه پیش آید تاریکی + بادشاه دادگر سایه خداست در زمین

ملازمة الملوك نصف السلوك + الحق مر فسيروا في الارض

خدمت بادشاهان نیم طریقت ست + حق است تلخ ست پس سیر کنید در زمین

ام يحسدون الناس + قل يتوفكم ملك الموت + من اعان

آیا حسد میکنند مردمان را + بگوای محمد صلعم فوت میکند شمارا فرشته مرگ + هرکه مدد کند

ظالما سلطه الله عليه + نعوذ بالله منها + كل شيء هالك

ظالم را غالب کند خدا تعالی برآن مددکننده + پناه میجوییم بخدا ازین افعال قبیحه + هر چیز نیست شوندست

الا وجهه + ان بعض الظن اثم + ولا تلقوا بايديكم الى التهلكة +

مگر ایزد تعالی + بدرستیکه بعض گمان کردن گناه ست + و میفگنید ذاتهای خود را جانب هلاک

لئن شكرتم لازيدنكم + وما الانعام الا بالتمام +

اگر شکر کنید نعمت مرا هر آئینه زیادت کنم شمارا نعمت + نیست نعمت مگر کامل دادن

فقطع دابر القوم الذين ظلموا والحمد لله رب العلمين + السعيد

پس بریده شد بیخ گروهی که ستم کردند و همه ستائش ثابت است برای خدای که پروردگار عالمها ست + نیک بخت

من وعظ بغيره + لا راد لقضائه ولا معقب لحكمه + ابدا بنفسك

آنکس ست که عبرت گیرد از دیده پند بگیرد + نیست کسیکه رد کند مشیت و تعالی او نیست کسیکه در پس افگند حکم او را + شروع کن از ذات خود

من القلب الى القلب + بعضكم لبعض عدو + اقتلوا الاسودين +

از دل جانب دل بعضی شما برای بعض دشمن ست بکشید مار و کژدم را

الجود بالنفس غاية الجود + عليك السلام والاكرام + الرزق على الله +

بخشش بجان نهایت بخشش ست بر تو سلامت و بزرگداشتن باد روزی بر خداست

من قل ديناره ذل مقداره + كاد الفقر ان يكون كفرا + خسر الدنيا

آنکس کم شد اشرفی او خوار شد مرتبه او نزدیک فقر اینکه شود کفر زیان کار شد در دنیا

والآخرة ذلك هو الخسران المبين + الفقر فخري + الفقير لا يحتاج +

و آخرت اینست زیان ظاهر فقر فخر من ست درویش محتاج نمی شود

الجوهر فقر وسوى الفقر عرض + الفقر شفاء وسوى الفقر مرض + لا

جوهر فقر ست ماورای فقر عرض ست فقر تندرستی ست غیر فقر بیماریست نه

يصل الى الكل الا من انقطع عن الكل + الفقر كنز من كنوز

می رسد جانب همه مگر آنکس که برید از همه فقر خزانه ست از خزانهای

الله + الحياء من الايمان + من طمع ذل + والشكر لله تعالى + لكيلا

خدا شرم از ایمان ست هرکه طمع کرد خوار شد و سپاس ثابت ست برای خدای بزرگ خبر دادیم

تاسوا على ما فاتكم ولا تفرحوا بما آتاكم + فاخذناهم بغتة + اصلها

تا اندوه نخورید بر آنچه که رفت شما و تا شادمان نشوید بآنچه عطا کرد شما را پس گرفتیم ایشانرا ناگهان بیخش

ثابت وفرعها في السماء + اقتلوهم حيث وجدتموهم + في احسن تقويم + استعينوا

استوار باشد و شاخش در آسمان بکشید آنها را جائیکه بیابید آنها را در نیکوترین صورتی مدد طلبید

على حوائجكم بالكتمان + وجعلنا النهار معاشا + وجعلنا سراجا وهاجا + فارسل حكيما ولا

بر حاجتهای خود بپوشیده داشتن و گردانیدیم روز را برای روزی و آفریدیم چراغی روشن پس بفرست دانا را و او را مکن

توصه + وما على الرسول الا البلاغ + بالعدل قامت السموات + والسماء

وصیت او را و نیست بر فرستاده مگر رسانیدن پیغام بانصاف ایستاده اند آسمانها و آسمان را

بنيناها + والارض فرشناها + ان الباطل كان زهوقا + ولا يتم ما

بنا کردیم و زمین را گسترانیدیم بدرستیکه باطل ست نابود شونده و پیوسته نمیشود آنچه

جرح اللسان من صمت نجا. المكثار مهذار. في عين حاسدة. الصبر

زخم کرد زبان هر که خاموش ماند نجات یافت بسیار گوینده بیهوده گو میشود در چشم حسد کننده

مفتاح الفرج. فالق الإصباح. الملك يبقى مع الكفر ولا يبقى مع الظلم

کلید کشایش است شکافنده سپیده صبح ملک از سیاهی باقی ماند با کفر و نه با ظلم

لا رأي لمن لا يطاع. والله ولي التوفيق. وما الحيوة الدنيا إلا لهو ولعب.

نیست عقل کسیرا که حکمش اطاعت کرده نشود وخدا صاحب توفیق است و نیست این زندگانی دنیا مگر بازی کردن

الدنيا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها. إن كيدكن عظيم. شر الإخوان

دنیا پل است بزرگ پس بگذرید آنرا و نه آباد کنید آنرا تحقیق مکر شما بزرگ است بدترین برادران

من تكلف له. إن أرض الله واسعة. سيروا في الأرض. لا بخيل

آنست که محبت او بتکلف کرده شود تحقیق زمین خدا تعالی کشاده است سیر کنید در زمین نه بخیل

عطاياهم. إلا مسلطا باهم. أصحابي كالنجوم. إن إبراهيم لأواه حليم

بخشش ایشانرا گذشت ان ایشان یاران من مثل ستارگانند هر آئینه ابراهیم دردمند و بردبار بود

التأني من الرحمن والعجلة من الشيطان. النكاح من سنتي فمن

درنگ از رحمن است و شتاب کردن از شیطان است نکاح سنت من است پس کسیکه

رغب عن سنتي فليس مني. تناكحوا توالدوا. وقنا ربنا عذاب النار.

بی رغبت شد از سنت من پس نیست از من نکاح کنید و صاحب فرزندان شوید نگهدار ما را از عذاب آتش

نور على نور. أمن يجيب المضطر إذا دعاه. وما صبرك إلا بالله

روشنی بر روشنی بلکه کیست که قبول میکند از درمانده چون بخواندش و نیست شکیبائی تو مگر بمدد خدا

أحبب حبيبك هونا ما. والصلح خير. أفوض أمري إلى الله.

دوست دار دوست خود را بآهستگی کردن صلح و آشتی بهتر است سپرد میکنم کار خود را جانب خدا

دع ذكرهن فما لهن وفاء. هذا زمان العقوق لا أوان الحقوق. كالنقش

ترک کن یاد زنانرا پس نیست برای ایشان وفائی این وقت آزردن است نه وقت حقوق شناسی چون نقش

في الحجر. لا يلدغ المؤمن من جحر واحد مرتين. سوف ترى إذا انجلى

در سنگ گزیده نمیشود مرد مسلم از یک سوراخ دو بار قریب است که خواهی دید وقتیکه صاف خواهد شد

الغُبَارُ + صُمٌّ بُكْمٌ عُمْيٌ فَهُمْ لَا يَرْجِعُونَ + يَا لَيْتَ بَيْنِي

غبار گرانند گنگانند کورانند پس ایشان باز نمی گردند ای کاشکی میان من

وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ + الْقُلُوبُ تَشَاهَدُ + مَنْ تَهَاوَنَ

و میان تو دوری دو مشرق ست دلها یکدیگر گواه باشند هر که سستی کند

بِالشَّرِّ وَقَعَ فِي الضَّرِّ + اِعْقِلْ وَتَوَكَّلْ + شَرُّ الْأَشْرَارِ مَنْ لَا يَقْبَلُ الْاِعْتِذَارَ

بدی را افتاد در رنج و مضرت زانوی شتر را بند و اعتماد بر خدا کن بدترین بدان آن است که نه قبول کند عذر آوردن

وَالْعُذْرُ عِنْدِي لِلذُّنُوبِ مُكَفِّرٌ + يَا أَخَا الْعَرَبِ + أَلَا أُنَبِّئُكُمْ بِأَشَدِّكُمْ

و عذر خواستن نزد من برای گناهان ناچیز کننده است ای برادر عرب آیا خبر دهم شما را بقوی ترین شما

مَنْ مَلَكَ نَفْسَهُ عِنْدَ الْغَضَبِ + جَزَاهُمُ اللهُ خَيْرًا + وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ

او آن کس است مالک شد ذات خود را وقت خشم و قهر پاداش دهد آنها را خدا نیک و فرو خورندگان خشم

وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ + وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ

و عفو کنندگان تقصیر از مردمان و خدا دوست میدارد نیکوکاران فراموش مکن حصه خود را از

الدُّنْيَا + كُلُوا وَاشْرَبُوا + زَرْعُ يَوْمِكَ حَصَادُ غَدِكَ + يَا حَسْرَتِي عَلَى مَا

دنیا بخورید و بنوشید کشت امروز تو درودن فردای توست وای پشیمانی من بر

فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللهِ + وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ + فِي مَقْعَدِ

تقصیر کردن در حق خدا و روزی دادیم ایشان را از پاکیزه ها هر آئینه متقیان در مجلس

صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ + ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ

راستی باشند نزدیک پادشاه توانا پس گردانیدیم آنرا در فرود فرود ترین فرومایگان

أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ + مَنْ يَسْمَعْ يَخَلْ + مَنْ حَسُنَتْ

آیا دوست میدارد کسی از شما اینکه بخورد گوشت برادر خود هر شنود خالی باشد شخصی که نیکو باشد

سِيَاسَتُهُ دَامَتْ رِيَاسَتُهُ + إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ + وَمَنْ دَخَلَهُ

سیاست داری کردن او همیشه باشد ماند سرداری او هر آئینه اول خانه که مقرر کرده شد برای مردمان و هر که آید در آن

كَانَ آمِنًا + وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ + صَلَّى اللهُ عَلَى مُحَمَّدٍ نَبِيِّ الْمُخْتَارِ وَعَلَى آلِهِ الْأَطْهَارِ

ایمن بود و آواز ده درمیان مردمان رحمت کناد خدا بر محمد پیغمبر برگزیده و بر آل او پاک

وَصُحْبَةِ الْاَخْيَارِ + اِذَا اسْتَسْلَطَ السُّلْطَانُ تَسَلَّطَ الشَّيْطَانُ + اَلْعَفْوُ

ویاران نیکوکاران او چیره شود غضب آید پادشاه چیره غالب گردد ابلیس بخشیدن

عِنْدَ الْقُدْرَةِ + بِتْ مَحْسُوْدًا + كَلِمَةُ اللّٰهِ هِيَ الْعُلْيَا + اِنَّ اللّٰهَ يُمْهِلُ وَلَا

وقت اختیار ست شب کن حسد کرده شده سخن خدا همان بلند ست بدرستیکه خدا مهلت میدهد و

يُهْمِلُ + اِنْ عُدْتُّمْ بِهِ عُدْنَا بِهِ + فَمَنْ يَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَّرَهُ

مهمل نمی گذارد اگر رجوع کنید به نافرمانی ما رجوع کنیم بعقوبت پس هر که کرده باشد هم سنگ یک ذره عمل نیک به بیند آنرا

وَمَنْ يَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَّرَهُ + مَنْ قَنَعَ شَبِعَ + فَاِذَا جَاۤءَ اَجَلُهُمْ لَا يَسْتَاْخِرُوْنَ

و هر که کرده باشد هم سنگ یک ذره عمل بد ببیند آنرا هر که قناعت کرد سیر شد پس چون بیاید میعاد ایشان تاخیر نکنند

سَاعَةً وَّلَا يَسْتَقْدِمُوْنَ + كَمَا تَدِيْنُ تُدَانُ + لِكُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ +

یک ساعت و نه سبقت کنند چنانچه پاداش دهی پاداش داده خواهد شد برای هر کار مردمان هستند

وَلِكُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ + كُلُّ حِزْبٍۢ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُوْنَ + مَنْ رُزِقَ مِنْ

و برای هر محل گفتنی ست هر گروهی بآنچه نزدیک اوست شادمان هر که روزی داده شد از

شَيْءٍ فَلْيَلْزَمْهُ + وَلِلّٰهِ خَزَاۤئِنُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ + هٰذَا رُكْنٌ شَدِيْدٌ +

چیزی پس لازم گیرد آن چیز را و برای خدا ست خزانهای آسمانها و زمین این رکنیست که شکار کردن منظور داشت

اَلْقَوْمُ بِمَا لَا يُطَاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلِيْنَ + اِنَّا وَجَدْنَا اٰبَاۤءَنَا عَلٰۤى اُمَّةٍ +

کرده آنچه طاقت نداشته باشد از سنتهای پیغمبران ست تحقیق که یافتیم پدران خود را امت

يَهْدِي اللّٰهُ لِنُوْرِهٖ مَنْ يَّشَاۤءُ + اَلشُّرُوْعُ مُلْزِمٌ + مِنْ سَعَادَةِ الْمَرْءِ حُسْنُ

راه می نماید خدا بنور خود هر که را خواهد آغاز کردن در کار لازم کرده شد از نیکو بختی مرد نیک

خُلُقِهٖ + وَهَبْ لِيْ مُلْكًا لَّا يَنْۢبَغِيْ لِاَحَدٍ مِّنْۢ بَعْدِيْ + غُدُوُّهَا شَهْرٌ

خصلت او ست و عطا کن مرا پادشاهی که راست نیاید هیچکس را غیر از من سیر اول فردا یکماه راه بود

وَّرَوَاحُهَا شَهْرٌ + مُبْدِعُ كُلٍّ جَلَّ شَانُهٗ وَعَظُمَ

و سیر آخر روز او نیز یکماه راه بود نو بیرون آورنده هر یک بزرگ ست حال او و بزرگ ست

سُلْطَانُهٗ + اَلْعِتَابُ هَدِيَّةُ الْاَحْبَابِ + وَلَا تَسْـَٔلُوْا عَنْ اَشْيَاۤءَ

پادشاهی او تعالی ملامت کردن تحفه دوستان ست و سوال نکنید از آن چیزها

إن ثبت لكم ثبوتكم + أين عزيمة من عزمات الملوك + وكبست

اگر ظاهر شود مضبوطی شما پیش شما کجاست آهنگ کردن از آهنگ های پادشاهان ریزه ریزه کرده شود

الجبال بسّا + ظلمات بعضها فوق بعض + كمثل الحمار يحمل أسفارا

کوه ها ریزه ریزه کرده بسیار تاریکیها بعض آن بالای بعض مانند استان خریست که بردارد کتابها را

الحمد لله حمدا دائما أبدا + الجواد قد يكبو + النادر كالمعدوم +

سپاس برای خداست سپاس کردن همیشه اسپ تیز رفتار گاهی ... نادر مانند معدوم است

والعذر عند كرام الناس مقبول + نصر من الله وفتح قريب + وما

و عذر نزدیک مردمان بزرگ قبول کرده شده است مدد از خداست و فیروزی نزدیک است و نیست

النصر إلا من عند الله + إنما يخشى الله من عباده العلماء + إذا الريح

یاری مگر از نزد خدا جز این نیست که می ترسند از خدا از بندگان او عالمان و چون باد

مالت مال حيث تميل + الظاهر عنوان الباطن + اطلبوا

می جنبد مایل میشود جائیکه آن او جنبیده است ظاهر سرنامه باطن است طلب کنید

الخير عند حسان الوجوه + ارجعي إلى ربك + إنا إليه

نیکی را نزدیک خوش صورتان بازگرد بسوی پروردگار خود ما بسوی او تعالی

راجعون + نحن الزمان من رفعناه ارتفع ومن وضعناه اتضع + النساء

گردانیده شوند ما زمان هستیم هر کسی را که بلند کنیم بلند شود هر کس که فرود افگنیم از رتبه پست گردد زنان

ناقصات العقول + يوم لا ينفع مال ولا بنون + خير الرفقاء أربعة

کم کنندگان عقل هستند آن روزیکه نفع ندهد مال و فرزند بهترین یاران چهار اند

نحن قسمنا بينهم معيشتهم + فابتغوا عند الله

ما بخشش کردیم میان مردمان روزی اوشان ... پس طلب کنید نزد خدا

الرزق + ما هذا بشرا إن هذا إلا ملك كريم + تؤتي الملك من تشاء + الله

روزی را این جوان آدمی نیست این شخص مگر فرشته بزرگ میدهی پادشاهی هر کرا خواهی خدا

أعلم حيث يجعل رسالته + دعاء الإمام العادل لا يرد

بسیار داناست آن موضع را که گرداند پیام فرستادن خود آن دعای پادشاه منصف رد کرده نمیشود

باب دوم در لغات مفردات بترتیب حروف تہجی

باب الالف

آلاء - نعمتہا
ارادت - خواہش -
استفادت - فائدہ گرفتن -
امر معروف - امر کردن بکارے نیکہ در شریعت پسند -
ارباب - صاحبان -
استماع - شنیدن -
اشعہ - جمع شعاع [illegible]
انوار - روشنیہا
اقتباس - علم آموختن از کسی
اوضاع - حالہا -
ازل - ہمیشگی -
ابد - ہمیشہ
امتزاج - آمیختہ شدن چیزی بچیزی
اصناف - قسم ہا -
انواع - قسمہا -
اندراج - شامل
انتساب - نسبت کردن بکسی
اسرار - رازہا -
ازہار - شگوفہا -
افاضت - فیض دادن -
اہل یقین - صاحب یقین -
اساس - بنیاد -

اولیا - دوستان و نزدیکان و نزدیکان خدا تعالی -
افتتاح - آغاز کردن -
ابواب - جمع باب -
احفاد - فرزندزادگان -
اخفا - پوشیدہ -
اخبار - خبرہا -
آثار - نشانہائی علم و ہنر [illegible]
انتشار - پراگندہ شدن -
ایراد - وارد کردن -
انصاف - برابر داشتن کہ ہیچ طرف زیادتی نباشد -
امطار - بارانہا -
اطبا - جمع طبیب -
ادب - اندازہ و حد ہر چیز نگاہ داشتن
التماس - درخواستن -
استحسان - نیک شمردن -
اقصا - کنارہا -
اظہار - پیدا کردن -
احسان - نیکی -
احکام - حکمہا -
امر - حکم -
انتظام - راست کردن و در رشتہ کشیدن -

افصح البلغا - فصیح ترین بلیغان
ابلغ الفصحا - بلیغ ترین فصیحان
اشارت - ایما -
انشا - آفریدن -
اطرا - مبالغہ در مدح -
استعارات - [illegible]
[illegible] گرفتن [illegible] اصطلاح شعرا [illegible]
اطناب - سخن دراز
اطالت - دراز کردن -
اتخاذ - [illegible] گرفتن -
ادراک - دریافتن -
ابنا - پسران
امارت - حکومت -
اسعاف - حاجت روا کردن
اقتنا - سرمایہ گرفتن -
انام - جن و انس -
ارزانی - [illegible]
استطاعت - دسترس -
اشتمال - [illegible]
استخارہ - بہتری جستن از خدا
استجازہ - اجازت خواستن -
اشتعال - افروختہ شدن
انفراد - تنہا شدن -
اخلاق - خوہا -

استطراد - روانی کردن
التزام - بر خود لازم گرفتن کاری را -
اسقاط - انداختن -
ابداع - پیدا کردن -
اقتصار - کوتاہی کردن -
اقدام - پیش رفتن بکاری -
امہال - درنگ -
ارتکاب - شروع بکار [illegible]
اتباع - روان کردن [illegible]
اجتناب - دور کردن -
اسمار - افسانہا -
احتراز - پرہیز کردن -
انقلاب - برگردیدن
التفات - بگوشہ چشم نگریستن
اضطراب - پریشان شدن
الحق - راست است -
اعمال - کارہا -
امنیت - ایمنی -
انصراف - بازگشتن -
اوج - بلندی -
امل - امید -
ارغنون - نام سازی -
ارم - نام بہشت شداد -

الہام - چیزی در دل افگندن از غیب
ادوات - آلہ
امیر - سردار -
استشمام - بو یافتن از چیزی
ایذا - آزردن -
آز - حرص -
افعی - مار زہرناک -
اکتساب - حاصل کردن چیزی
اعالی - بلندی مرتبگان -
افاضل - فاضل تران -
اشتمال - گرد فرو گرفتن -
اطراف - کنارہ ہا -
افسر - تاج -
اعزاز - عزت دادن -
اصغا - شنیدن -
افساد - خراب کردن -
اعظم - بزرگترین -
الحان - آوازہا -
استغنا - بی نیازی -
اماکن - جایگاہ ہا -
اشرف - بزرگتر -
اکمل - کاملتر -
افق - کرانہ آسمان و کرانہ ہر چیزی
اغیار - اجنبی ہا -
اشرار - مقابل -

استیناس - خو گرفتن بچیزی
استمداد - مدد خواستن -
استقصا - بنہایت چیزی در رسیدن
اصاغر - کمتریان -
ادوار - سنہا و گردشہا -
اغماض - چشم پوشیدن -
اطلال - ویران -
ابوالبشر - کنیت حضرت آدم
الماس - ہیرا -
اصل الباب - اصل اصول -
اعجوبہ - عجیب و انچہ مردم در تعجب اندازد -
آسیب - صدمہ -
اکسیر اعظم - کیمیا -
اکابر - بزرگان -
اکسیر - کیمیا -
اشتہا - آرزو کردن -
اقتضا - تقاضا کردن -
انسب - مناسب تر -
اثر - نشان قدم و علامت
امصار - شہرہا -
اقطار - کنارہا -
اخوت - برادری -
آتش - آبی کہ از سنگ چقماق برآید و گیرند بندی پیچ گویند -

آب غربال کا بیفایدہ کردن چیزی را بچیزی -
افنان - شاخہای درخت -
اکل - خوردن -
اراذل - فرومایگان -
آخر الامر - انتہای کار -
آوان - ہنگام -
ازدواج - نکاح کردہ دادن -
استظہار - یاری خواستن -
اشراف - بلند شدن جمع شریف
اہتزاز - جنبش کردن -
اکناف - کنارہا -
اسفل السافلین - کنایہ از پست ترین دوزخ -
اعلی علیین - برترین غرفات بہشت -
اذیت - رنج -
استراحت - آرام گرفتن -
اہوال - ترس -
استیلا - غالب شدن -
ایالت - سرداری -
ابا - انکار -
اعیان - بزرگان -
التہاب - سوزش -
ارتفاع - بلندی -
اضافت - نسبت کردن -

ایاب - بازگشتن -
ارتحال - بجای رفتن -
اربعہ - چہار -
اثقال - گرانیہا -
احمال - بارہا -
اعراض - روی از چیزی گردانیدن
اعلام - خبر دادن -
اقران - ہمسران -
و دفعہ ایشان -
اضرار - گزند رسانیدن -
اسراف - بیہودہ انفاق و خرج کردن
الوہیت - پرستیدن -
استیفا - تمام فرا گرفتن
افادہ - فائدہ دادن -
انحراف - کجروی -
اتلاف - نیست کردن -
اجابت - قبول کردن -
استفادہ - فائدہ گرفتن -
استصواب - صواب شمردن
اصوب - نیکتر -
امساک - نگاہداشتن -
استہزا - با کسی مسخرگی کردن
ارث - میراث -
امضا - روان کردن -

افشا - فاش کردن -
ایمان - سوگندها -
انتفاع - فائده گرفتن -
احترام - حرمت داشتن -
افراط - زیاده کردن -
اعتدال - برابر بودن هر چیز
افراز - کفش -
احساس - دیدن -
اطفا - کشتن آتش و چراغ
استخفاف - خوار شدن و سبک شمردن
انباز - شریک -
اعوان - یاران -
انحطاط - افتادن -
آبگیر - تالاب -
ارشاد - راه حق نمودن -
آبادان - معمور -
انعام - نعمت دادن -
آبخورد - رودخانه و بهره
نصیب و قسمت -
انقیاد - فرمان برداری -
اکرام - گرامی داشتن -
افراط - از حد درگذشتن -
احزم - هوشیارتر -
ابتلا - در بلا افگندن -
اشرار - بدکاران -

اخیار - نیکوکاران -
آفتابه - آوندی که بدان وضو کنند
استمالت - تسلی -
اجل - موت - سرحد پادیر باشد
آجال - مرگ -
افتراق - جدائی -
اعجاب - چیزی عجیب آمدن
انتباه - آگاهی -
ادبار - بداقبالی -
آب خفته - آب منجمد و برف و ژاله -
اعادت - بازگردانیدن -
اندفاع - دور شدن -
اخضر - سبز -
ادخار - ذخیره کردن -
آب دندان - نوعی از انار و
تخم او نفیس میباشد یعنی شیرین
اشباه - مانند -
اتباع - چاکران تابعان -
اقاویل - کلمات -
ادهم - اسب سیاه -
ابرش - اسپیکه نقطهای
مخالف رنگ داشته
انبیا - جمع نبی -
احیانا - گاه گاه -
آب حیوان - آب حیات -

آب حیات - چشمه ایست در ظلمات
احرام - محرم شدن -
انگشت نما - مشهور شدن
اعتساف - بیراهه -
الواح - تختهها -
انابت - بازگشتن از کار بد
السنه - زبانها -
اختلاط - آمیزش -
انخلاع - جستن عضو -
اعتراف - خطای خود اقرار کردن
اوراق - جمع ورق -
انعکاس - بازگونه شدن
آهن سرد کوفتن - سرگشته
بیفائده کردن -
اسپ روی و پیل تاختن
کاری بی منفعت کردن -
الیم - دردناک -
استغاثه - فریاد خواستن -
ابدالدهر - همیشه -
اضعاف - دوچند -
آلاف - هزارها -
ایثار - بخشش -
ادخار - ذخیره کردن -
احراز - استوار کردن و جمع کردن
اغلاق - دشوار کردن مضمون ها

اوج - طرف بالای هر چیز و اوج
بلندترین درجه کواکب بوده و
این معرب اوچ است که لفظ هندیست
اغبر - خاک رنگ -
استعداد - خواستن
ابهت - بزرگی -
آب شمشیر - کنایه از تیزی شمشیر
افواه - دهنها - مجاز ایسی شهرها
استغنا - بی نیازی -
ایصال - رسانیدن -
اغوا - گمراه شدن -
انس - مردمان -
ازان - مال و ملکیت -
التیام - بیکدیگر پیوسته شدن
افطار - روزه گشادن
آزرم - شرم -
اعتذار - عذر خواستن -
آبا - پدران -
اجداد - پدر پدر -
آهن ربا - سنگ مقناطیس
ارقم - مار سیاه -
آتش بیدو - آفتاب -
اقتدا - اتباع -
استیصال - بیخ کنی -
اصابت - درستی -

وخبر خوش رسانیدن -
اوطان - جمع وطن -
اندلس - ملکیست در مغرب -

باب الباء

براہمہ - برہمنان -
بہائم - چارپایان -
بسط - گستردن -
بساط - فرش -
بلاد - شہرہا -
بیاض - سفیدی -
بلاغت - رسیدن بمرتبہ
کمال در ایراد کلام -
باسط - فراخی دہندہ -
برجیس - ستارہ مشتری -
برج - قلعہ وخانہ ستارہ -
باہرہ - روشن -
بضاعت - مال -
برگستوان - پاکہر -
بید طبری - قسمی از بید -
بادیہ - صحرا -
بُرد - جامہ مخطط -
بوّاب - دربان -
بنی نوع - فرزندان جنس
انسان -
بہتان - افترا -

بدل - چیزی کہ بجای چیزی باشد
بیدا سخت - معروف -
بلی - لفظیست کہ در تصدیق
کلام آید -
بال - بازوے مرغان
ودل وجان -
بُشارت - خبر خوش -
بدرہ - ہمیانی -
بدیہہ - سخن بی اندیشہ
گفتن -
برّ - بیابان -
بحر - دریا -
برق - بجلی -
بہرام - ستارہ مریخ -
بدر - ماہ تمام -
باز - نام جانورے -
بالش - بالیدن -
برعکس - برخلاف -
بادو رقفس - کار بیفایدہ
کردن -
بحل - عفو کردن گناہ -
بتنگ - عاجز وملول -
بلوغ - رسیدن -
بلیت - رنج -
بصرہ - نام شہری در عرب -

باب زدن - سنج -
بطالت - بیکار شدن -
برایا - خلق -
برہان - حجت ودلیل -
باہر - روشن -
بریت - صحرا -
بہی - بہتری -
بیشہ - بادیہ -
برطرف - برکنار -
بقعہ - خانہ -
ببر - درندہ ایست -
بسند - کفایت -
بسیط - گستردہ شدہ -
پارہ - ماردکرہ وقلم -
بذلہ گو - لطیفہ گو -
برنا - جوان -
باشہ - جانوریست شکاری -
بوالعجب - پیدا تعجب یعنی عجب
بشرہ - ظاہر پوست آدمی -
برہ - بچہ گوسفند وآہو -
بہانہ - حیلہ -
بغداد - نام شہرے -
بی برگ - بے سامان -
براءت - بیزار از عیب والزام
بیّنہ - حجت وشاہد

بلاغ - رسانیدن -
بیدل - عاشق -
بری - بیزار -
بازرگان - سوداگر -
بدایت - شروع -
بلاہت - نادانی -
بوزنگان - جانوریست -
کہ بہندی بندر گویند -
بار - شاخ درخت وبارگاہ -
بہا - قیمت وخوبی -
بیگاہ - شام وبیوقت -
باذل - سخی -
بیژن - خواہر زادہ رستم -
بینت - گواہی -
بی محابا - فروگذاشتن مروت -
بناگوش - نرمہ گوش -
بدخشان - نام ولایتیست -
باصرہ - قوت بینائی -
برخوردار - متمتع -
بعد الیوم - امروز -
بشاشت - خوش طبع -
بُعد المشرقین - دوری
ومشرق -
بیلی - آلتیست آہنی کہ سرآن
پہن باشد و بدان زمین را کاوند

بقیۃ العمر - زندگی باقی -
بزہ - گناہ -
بنات النعش - ستارۂ
اند بصورت چلیپائی -
باج - خراج -
بدرقہ - رہبر -
بین الخصمین - میان
دو دشمن -
بائع - فروشندہ -
بوتہ - بہندی گھریا و درخت
کوچک -
بُت - صورت نگاشتہ -
بتر - زبون -
بقاع - جمع بقعہ -
بحر اخضر - نام دریائیست -
بید مشک - نام درختیست
بدیع - عجیب -
بحر عمان - نام دریائیست
برات - کاغذ زر کاغذ سند تنخواہ
بوکہ - امید -
بلاو سیاہ - کنایہ از آفت
بزرگ -
بدیع - نام ملکی -
بصارت - بینائی
بتان آذری - معشوقان

بیت الحرام - کعبۃ اللہ -
بیدا - دشت -
بیت الاحزان - خانہ
غمہا -
باری - نام خدای تعالی -
بادی الرای - اول فکر -
بید - نام درختیست -
بسطت - فراخی -
بائستہ - لائق -
بادبیزن - بہندی پنکھا -
بدسگال - بداندیش -
بیعت - فرمانبرداری
و مرید شدن -
برج آبی - سرطان و عقرب
وحوت -
بوادی - جمع بادیہ -
بدعت - چیزی نو کہ در
دین پیدا شود -
بار عام - دربار عام
بنی اسرائیل - فرزندان
حضرت یعقوب علیہ السلام
بخش - حصہ -
براق - اسپ بہشتی
خیرہ شدن چشم -
بیمارستان - شفاخانہ -

بیستون - نام کوہیست
بسخت - شتران قوی -
بارگی - اسپ -
برہما - نام اوتار ہنود -
بوتیمار - بگلا -
بنان - سرہای انگشتان
برید - قاصد تیز رفتار -
بارقہ - چیزیکہ درخشندہ باشد -
بیجانگر - نام شہریست -
بابل - نام شہریست -
برومند - کامیاب -
برگ و نوا - ساز و سامان
بوم - زمینیکہ در آن قلبہ
رانی کشندہ باشد و جانوری
حروف بہندی الو گویند

باب پای فارسی

پارس - نام ملکی -
پہلوی - نام زبانی از
ہفت زبان -
پارہ - اندک چیزی -
پای مرد - مددگاری -
پلنگینہ - نوعی از جامہ کہ در
نقوش شابہ پوست پلنگ -
پرتاب - نوعی از تیر کہ دور تر پرد
پرگار - قلم آہنی کہ بدان

دائرہ کشند -
پروین - شش ستارہ
کوچک -
پگاہ - فجر -
پلہ - ترازو و درجہ -
پرخاش - جنگ -
پیرایہ - زیور -
پاداش - جزا -
پشتی - حمایت -
پدرود - وداع کردن -
پندار - تکبر -
پہلو - ہر دو طرف سینہ
و شکم -
پنجرہ - خانۂ چوبین کہ
برای پرندگان و طیور سازند
و ہر چہ مشبک باشد -
پستو - گوشہ خانہ -
پلاس - ٹاٹ -
پری - جن -
پہنا - عرض -
پرکار - سخت -
پا افشردن - قائم شدن -
پیکار - جنگ -
پروانہ - خط حکم امیران
پرعجائب نام جانور معروف

پاس - حصہ چہارم حصہ - وررونق -
پیکر - صورت -
پیک - قاصد -
پژمان - غمگین -
پایان - فروتر -
پہلوتہی - کنارہ کردن -
پاکدامن - بی گناہ -
پُرشدن - بسیار شدن -
پلنگ - نام درندہ ایست -
پیکان - معروف -
پشیز - پول ریزہ کوچک کہ از مس باشد -
پروانچہ - حکنامہ -
پشتوارہ - مقداریکہ ازبار کہ بر پشت توان برداشت -

باب التاء

تلقین - فہمانیدن -
تفہیم - دریابانیدن -
توسن کہ - اسپ سرکش -
تنزہ - سیغمی -
تاتی - نرمی و درنگ -
تمسک - چنگ در زدن بچیزی -
تسخیر - رام کردن -
تاب - پیچیدگی و گرمی

تازی - عربی -
تحسین - ستائش -
تفحص - کاویدن -
تقرب - نزدیک شدن -
تغافل - غافل نمودن -
تعمیم - عام -
تکثیر - بسیار کردن -
تتق - سراپردہ -
تعمق - غور کردن -
تعمیق - غور کردن -
تخیل - در خیال آوردن -
تخئیل - خیال کردن -
تہذیب - پاک کردن -
تنزل - فرود آمدن -
ترصیع - جواہر نشاندن در چیزی -
تعجیل - شتاب کردن -
تملق - خوشامد -
توشیح - آرائش دادن -
تزئین - آرائش کردن -
تامل - اندیشہ کردن -
تزکیہ - پاک کردن -
تفسیدہ - گرم شدہ -
تسبیح - بپاکی یاد کردن خدا را

تناول - خوردن -
تفرج - سیر و تماشا -
تہیہ - آمادگی کردن -
تعبیہ - پنہان کردن آراستن
تلطف - مہربانی -
تگ - قعر چاہ و دویدن -
تفضیل - برگزیدن کسی را بر کسے
تغلب - غلبہ کردن -
تعدی - ستم -
تفاوت - دوری میان دو چیز
تولد - زادن -
تفتیش - کاویدن -
ترصد - امید -
تمہید - نیکو کردن کار -
توکل - بخدا سپردن -
تصدیع - دردسر
تضرع - گریہ -
تہاون - خوار -
تمیمہ - تعویذ -
تجارب - ہمدیگرا آزمودن
تجاوز - درگذشتن -
تجربہ - آزمائش -
تحریص - کسے را بر جنگ برانگیختن -
تنوع - قسم قسم شدن

توشہ - زاد راہ
تعب - رنج -
تراز و شد - بیرون رفتن و گذشتن نصف تیر از نشانہ -
تیہو - ہندی تیتر
تاراج - غارت کردن -
تنعم - ناز و نعمت
تعویق - باز داشتن -
تہور - مردانگی -
تابہ - ہندی توا -
تبسم - آہستہ خندیدن
تحمل - بردباری
تجمل - شان -
تفویض - سپردن -
تگاپو - دویدن -
تحلیہ - زیور کردن -
تجرید - اصلاح نمودن
تفرید - یگانہ شدن -
تحیت - سلام -
تجلی - آشکارا شدن -
تنبیہ - آگاہ کردن -
تفقد - مہربانی -
تراش - نقع -
تیشہ - بسولہ -
تعلل - بہانہ خواستن -

تریاک و تریاق - معجون مفرح کہ دافع زہر باشد -
تدریج - آہستہ آہستہ کار کردن
تلقی - پیش رفتن بملاقات -
ترجیح - افزونی نہادن -
تبرک - برکت گرفتن -
تمالک - باختیار خود کردن -
تنگ شکر - خروار شکر -
ترکان - معشوقان -
تیمار - خدمت کردن بیمار -
ترہات - باطل بیہودگیہا -
ترجمان - بیان کردن -
تسلط - غلبہ -
تحویل - برگشتن -
تمغاچی - باج گیرندہ -
تکلف - از خود چیزے نمودن کہ آن نباشد -
تاخیر - مہلت -
تحریض - حریص گردانیدن
تمشیت - جاری کردن -
تناقض - ضد یکدیگر شدن
تلاقی - یکدیگر را دیدن -
تضییع - تباہ کنندہ -
تفرس - دانائی -

تجبر - گردن کشی کردن -
تزویر - مکر و فریب -
تجربت - امتحان -
تقبیح - زشت کردن -
تف - گرمی -
توقع - امید -
توالد - باہمدگر زادن -
تناسل - از ہم زائیدن -
تبعات - پس آیندگان -
ترکتازی - سعی و جہد -
تہتک - رسوا شدن -
تعریض - بکنایہ سخن گفتن
تین - انجیر -
تضنیب - کسی را بضعف آ[illegible] و دروغ نسبت کردن -
ترحم - مہربانی کردن -
توزع - پراگندہ شدن -
تخمین - اندازہ -
تگاور - اسپ تیزرو -
تیمن - یمن گرفتن -
تکلان - بمعنی اعتماد
تراجع - منقلب شدن -
تقوی - پرہیزگاری -
تاویل - حیلہ شرعی -
توقیع - دستخط کردن بادشاہ

برناسہ و منشور -
تیمارداری - خبرگیری و غمخواری -
تشدید - سختی نمودن -
توبرہ - کیسہ کہ در آن دانہ انداختہ اسپان را خورانند -
تشویر - خجلت و ہلاک -
تدبر - اندیشہ کردن -
تبار - خاندان -
تنفر - نفرت -
تمجید - بزرگی نسبت کردن کسے را -
تار - تاریک -
تفرقہ - پریشانی -
تراضی - از ہمدیگر خوشنود شدن -
تبعہ - تابعان -
تصمیم - استحکام -
تعصب - حمایت کردن -
تیشہ بر پای خود زدن - برہم زدن کار و بار خود -
تغلب - چیرہ شدن -
تعدیل - سراست کردن -
تفسیر - بیان -
نقصان - انحطاط آفتاب

و آتش گرم شدہ باشد -
تشریف - بزرگ داشتن و خلعت -
تفخر - تفوق -
تذلل - زاری کردن -
تلذذ - مزہ گرفتن -
تخلق - خلق گرفتن -
ترانہ - سرود و نغمہ -
تداوی - دوا کردن -
تکسر - شکستہ شدن -
تاریخ - وقت چیزی پیدا کردن
تعذیب - عذاب کردن -
تادیب - ادب دادن -
تجرع - جرعہ جرعہ نوشیدن -
تاہل - عیال داری -
تمثال - پیکر -
تالف - الفت -
تامات - کلمات -
تفنگ - بندوق -
توتیا - سرمہ -
تقویم - حساب یکسالہ منجمان
تجدید - نو کردن -
تقی - پرہیزگار -
تحاشی - یکسو شدن -
تجنب - یکسو شدن -

تشاہد - باہم حاضر شدن -
تعارف - یکدیگر را شناختن
تراز - تازہ -
تیر - ستارہ عطارد و شاخ -
تابک - اتالیق -
تپ محرق - تپ دق
تشخیص - معین کردن چیزی
تقدیر - اندازہ کردن -
تصدیق - راستگو داشتن -
تتبع - در پی چیزی رفتن بطلب آن
تنور - در انچہ نان قرص پزند
تمکن - جای گرفتن -
تحرز - پرہیز کردن -
تقلید - پیروی کردن -
تحف - جمع تحفہ -
تقاعد - تساہل -
تبیان - بیان کردن -
تلافی - دریافتن -
تدارک - دریافتن چیزی
کہ فوت شدہ باشد -
تخلیط - فساد افگندن -
تظلم - فریاد کردن
تمویہات - زراندود کردن
و سخنہا تملق -
تزاید - افزون شدن -

تحت الثریٰ - عبارت
از زیر زمین -
ترفیہ - آسائش دادن -
تار - ریسمان جامہ بندی تانا
توسل - نزدیکی جستن -
تجشم - تکلف -
توارت بالحجاب - پوشیدہ
بہ حجاب -
تماسک - نگاہداشتن -
تمرد - سرکشی -
تلویح - اشارہ کردن -
تصریح - آشکارا کردن
تقالیب - گردشہای مانند
تثلیث - بودن قمر با سعدی
بفاصلہ پنج برج یا برج
تنقیہ - پاک کردن -
تبارک اللہ - بزرگ شد
خدا تعالیٰ
تعزیت - ماتم پرسی -
تشیید - استوار کردن -
تجملات - تزئینات -
تابستان - موسم گرما -

باب الثاء

ثبت - نوشت -
ثبات - قرار -

ثاقب - روشن -
ثروت - مالداری -
ثور - نام برجیست از
بروج آسمان -
ثوابت - ستارگان غیر متحرک
ثانی اثنین - اسے رفیق
و شریک -
ثریا - شش ستارہ است
متصل ہمدیگر -
ثریٰ - خاک نمناک
ثمین - قیمتی -
ثلث - سوم حصہ ہر چیز
ثلثان - دو حصہ از جملہ سہ

باب الجیم

جہد - کوشش -
جویبار - جائیکہ در وجوی
بسیار باشند -
جان - روح و تن -
جزالت - بزرگی -
جلوہ - نمودن -
جوامع - تمام و ہمہ -
جسارت - دلیری -
جرائد - دفترہا -
جرار - لشکرہای جرار و
جداول - نہرہا -

جنان - بہشت -
جثہ - تن -
جمیل - نیکو
جر - کشیدن -
جلوات - عرض کردن
عروس را بر کسی
جواد - اسپ تیز رفتار -
جناح - بال مرغ -
جریمہ - گناہ -
جرم - گناہ -
جرائم - گناہہا -
جنایت - گناہ کردن -
جرم - جسم
جدی - نام برج آسمانی -
جوع - گرسنگی -
جاذبہ - کشندہ -
جرأت - دلیری -
جلادت - دلیری -
جلالت - بزرگی -
جُرّہ - نام طائریست
نر شبیہ باز -
جد - سخت و کوشش
جلا - ترک وطن -
جوہر - اصل ہر شی -
جادہ - راہ -

جزع - ناشکیبائی -
جوارح - اعضای آدمی
وجانوران شکاری -
جاروب - چیزیکہ بدان
صحن خانہ روبند -
جبار - تکبر کنندہ -
جوشن - سینہ وزرہ -
جدل - جنگ -
جرعہ - یکبار آشامیدن
جلد - پوست -
جیفہ - مردار
جذوہ - پارہ آتش -
جلاب - شربت قند -
جام جہان نما - جام
کیخسرو -
جوز ہندی - مغز ناریل
جریدہ - دفتر -
جیب - گریبان -
جریان - روان شدن آب
[illegible] -
[illegible] - موی مرغول سر -
[illegible] -
جزیہ - مالیکہ سال کافران
[illegible] -
جباران - متکبران -

جدال - باکسی خصومت کردن
جیحون - نام دریائیست
جمیلہ - نیکو صورت -
جلیس - ہمنشین -
جرب - مرض خارش
جوع البقر - نام مرضی ست
جنین - بچہ کہ در شکم
مادر باشد -
جذب - کشش کردن -
جواہر دار - نوعی از سرمہ
جزوی - اندکے
جز - پارہ چیزے
جل ذکرہ - بزرگست ذکر او
جبلی - پیدائشی -
جبلت - آفرینش
جبہہ - پیشانی نام منزل قمر
جنب - مقابل -
جان بازی - ہلاک
کردن -
جوع الکلب - نام علتی ست
کہ ہرچند خورد سیر نشود و این
مرض از شہوت کلبی تیز گوید -
جہات - [illegible] -
جوزا - نام برجے از بروج
آسمان -

جماز - شتر تیز رو -
جزائر - جمع جزیرہ بہندی ٹاپو

باب جیم فارسی

چین - تہ و شکنج کہ بر رو
و دیگر اندام و جامہ افتد
و نام شہرے -
چگل - شہریست در
ترکستان حسن خیز -
چاوش - نقیب لشکر -
چاپلوسی - خوشامد -
چرب زبان - چاپلوسی
کنندہ -
چشم زخم - نظر بد -
چرا - چریدن -
چنگال - پنجہ -
چابکدست - چالاک دست
چشمہ - منبع آب -
چرخ اطلس - فلک نہم
چغانہ - نام سازیست -
چنگ - پنجہ دست
و نام ساز -
چاشت - چہارم حصہ روز -
چارہ - تدبیر -
چیرہ - تیز چالاک -
چوبدستی - بہندی لاٹھی

چیرہ دستی - تیزدستی -
چراخور - چراگاہ -
چارسو - بہندی چوراہہ
چشم سرخ - طمع -
چمیدن - خرامیدن -
چراغ پایہ - بہندی دیوٹ
چار دانگ - کنایہ از چیزیکہ
بہ نسبت امثال خود دو چند
باشد چہ دینار شش دانگ میباشد
چاشنی - اندک چیزیکہ بقدر
چشیدن باشد و شیرینی -
چشم زدن - کنایہ از زمان
بغایت اندک -
چینہ - دانہ مرغان -
چلہ نشین - معروف -
چنبر - حلقہ و کمند

باب الحاء

حضرت - حضور و درگاہ -
حکیم علی الاطلاق -
کنایہ از خدای تعالیٰ -
حمد - ستایش -
حمایت - نگہبانی -
حکمت - دانش -
حاوی - احاطہ کنندہ -
حقائق - حقیقت اصل

حکما - جمع حکیم -
حدیقہ - باغ -
حواشی - خدمتگاران -
حشرات - جانوریکہ در زمین خانہ سازند -
حزم - ہوشیاری -
حیل - حیلہا -
حور - زنان بہشتی -
حجب - پردہا -
حضور - حاضر شدن -
حجلہ - چھپر کھٹ
حقد - کینہ -
حسد - زوال نعمت کسی خواستن -
حلم - بردباری -
حبس - قید -
حرکت - جنبش -
حلہ - جامہ -
حریر - جامۂ ابریشمی
حوالی - گرداگرد -
حاجب - چوبدار -
حجاب - دربانان -
حذر - پرہیز -
حرص - سخت آرزومند شدن -

حدادی - آہنگری
حصاد - درودن زراعت -
حریص - مرد با آرزوی بسیار -
حوزہ - ناحیہ -
حصہ - بہرہ ونصیب -
حیز - کرانہ ہر چیز -
حلال - بسیار کشایندہ گرہ
حقہ باز - مکار و بازیگر - ہندی بھان متی -
حقہ - ڈبیہ -
حرمان - نومیدی -
حلیہ - زیور مرصع -
حریفان - ہم پیشہ ہا -
حمل - قیاس و گمان و نام برج اول از بروج آسمان -
حضر - اقامت -
حوصلہ - چینہ دان مرغ ہندی پوٹہ -
حرارت غریزی - گرمی طبیعی کہ حرارت اصل روح در بدن باشد -
حرفت - پیشہ -
حرف - سخن و عیب
حصار - قلعہ -

حضیض - پستی -
حرمت - معزز و حرام شدن
حسود - بسیار حسد کنندہ
حمول - بردارندہ -
حلب - نام شہری
حفرہ - غار -
حیف - ستم -
حرم - اندرون سرا و کعبہ -
حسب - بزرگی از مال و جاہ -
حشم - چاکران -
حل - روان شدن -
حجاب - پردہ -
حنظل - اندرائن -
حرق - سوختن -
حرب - جنگ -
حادث - نو -
حدوث - نو پیدا شدن چیزی -
حازم - ہوشیاری -
حوت سپہر - نام برجیست از فلک -
حوائج - حاجتہا -
حریف - مقابل -
حدیث - سخن و چیز نو

دور شروع سخن و فعل حضرت صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم -
حصین - استوار -
حلوای بیدود - کنایہ از میوہ ہای شیرین -
حالی - فوراً -
حب - دوست داشتن
حق الیقین - کیفیت و ماہیت چیزی را کما ینبغی بجمیع حواس دریافتہ شود -
حضار - حاضران -
حاذق - دانا -
حدس - سرعت انتقال ذہن
حاشا - دور باد -
حطام - اندک مال -
حارس - محافظ -
حس - دریافتن یکی از حواس
حساب گرفتن - معتبر داشتن
حتم - واجب کردن کار بکسے
حکم - حکم کنندہ -
حلاوت - مزہ -
حمال - بارکش -
حوادث - سخنہای نو پیدا شدہ -
حسنہ - نیکو -

حماقت - نادانی -
حبالہ - دام -
حبیب - دوست -
حب - تخم -
حزین - غمگین -
حبذا - خوب ست -
حریم - گرداگرد چیزی -
حسن خلق - خوبی و نکوئی -
حال - فی الحال موجود
حسن شمسی - نام زنی ست
حکمای اسلام - متکلمان
حلواگر - حلوائی و قند ساز -
حشو - مرد فرومایہ -
حادثہ - سانحہ -
حدت - تیزی -
حموضت - ترشی -
حنظل - اندرائن -
حبوبات - دانہا -
حلقہ رز - بہندی بالی
حصن - جای پناہ و قلعہ -
حکیم الہی - عالم علم
حکمت الہی -

باب الخاء

خاتم - انگشتری -
خزائن - خزینہا -

خلافت - بجای کسی بعد وے بودن -
خلد - نام بہشت -
خاطر - دل -
خاقان - پادشاہ بزرگ -
خافقین - مشرق و مغرب
خریدہ - دختر نارسیدہ
خیانت - با کسی دغل کردن
خارستان - کنایہ از باغ سست -
خردہ - عیب و ریزہ ہر چیزی -
خوض - در چیزے در فکر بفکر -
خفقان - چلنہ -
خرمیدہ - زن شرمگین -
خرگاہ - خیمہ بزرگ -
خطبہ - کلام سوعظت و بمعنی دیباچہ کتاب
خیل - گروہ -
خلوت - تنہائی -
خاکدان - گھورہ -
خفت - سبکی -
خصم - دشمن -
خائن - خیانت کنندہ -
خروش - شور -
خرامان - خوش رفتار -

خسرو - نام بادشاہ مجازاً ہر بادشاہ را نیز گویند -
خزان - ایام برگ ریز -
خسیس - دون -
خرج - ضد دخل -
خط - نوشتہ و سبزہ نو رستہ بر رخسارہ -
خطبہ - زن خواستن بہندی منگنی
خواص - مقابل عوام مجنی خدمتگاران -
خنگ - اسپ سفید مو -
خدم - چاکران -
خنجر - کارد بزرگ -
خارا - سنگ سخت -
خنک - سرد -
خلا - تنہائی -
خلل - تباہی -
خنصر - چھنگلیا -
خمول - گمنام -
خسان - کمینگان -
خلاب - کیچڑ -
خواجہ - خداوند -
خطر - آفت و اندیشہ -
خشم - غصہ -
خاصہ - وصفیکہ یافتہ شود

نگرد یک شئے -
خان - لقب بادشاہان ترکستان الحال لقب امراست -
خطا - نام شہرے -
خاتون - زنان کبار -
خیرہ - ظالم و تاریک -
خرچنگ - کیکڑہ -
خطیر - بزرگ -
خواتم - خاتم ہا -
خسوف - چاند گہن
خناق - نام بیماریست در گلو -
خود - کلاہ آہنی -
خشونت - درشتی -
خبث - بدی -
خانقاہ - مکان بودن مشائخ
خربزہ - میوہ معروف -
خرس - ریچھ -
خدنگ - نوعی از تیر و نام درخت کہ از چوب آن تیر میسازند لہذا مجازاً اسم تیر شد
خلال - فاصلہ میان دو چیز و خصلتہا و چوب دندان کاہ -
خطور - در دل آمدن -
خضر علیہ السلام - نام پیمبرے -
خیاط - درزی -
خجالت - نادم -

خونابہ - کنایہ از جد وجہد
خلجان - تردد -
خلخال - پازیجن حلقہ طلا
خلفر گرد دریا - گفتہ نام شہر ہے -
خراج - باج محصول زمین
خاور - بمعنی مشرق و مغرب
خرطوم - سونڈ -
خدیعت - مکر و فریب -
خواب خرگوش - فریب و تغافل -
خلاف - تفرقہ -
خبیث - ناپاک -
خدشہ - خراش شک و شبہ -
خصب - فراخی عیش -
خسارت - زیان
خریطہ - کیسہ -
خلت - دوستی -
خانوادہ - خاندان -
خفایا - پوشیدگیہا -
خائب - ناامید -
خاسر - زیان کار -
خال - بہندی ماسون -
خام خیال - خیالات فاسد
خائف - ترسان -
خرافت - احمقی -

خباز - نان پز -
خداع - مکر -
خفا - پوشیدگی -
خرسند - قانع وار کہ ہمیشہ خوش باشد -
خشیت - ترس -
خرقہ - جامہ کہنہ -
خراسان - نام شہر ہے -
خفیات - پوشیدگیہا -
خیار - کھیرا -
خفاش - چمگادڑ -
خارپشت - جانوریست ہندی ساہی -
خضوع - فروتنی -
خشوع - عجز و خوف -
خرمن - تودہ غلہ -
خروار - تودہ چیزے -
خزینہ - خزانہ -
خواقین - جمع خاقان
خواطف - ربایندگان
خالیک - ہتوڑا -

باب الدال

دائرہ - گردندہ -
دقائق - باریکیہا -
دمنہ - نام شغالیست

کہ بسیار مکار بود -
درس - خواندن کتاب -
دابشلیم - نام راجہ ہند -
دیوان - کچہری و دفتر محاسبہ -
داعیہ - خواہش
دارالعیار - جائیکہ صرافان و نقادان زر و سیم چاشنی گیرند -
دستیاری - مددگارے
دمار - ہلاک -
دامن گیر - متعرض و مزاحم و مدعی -
دراج - پرندہ ایست ہندی تیتر
دافع - دور کنندہ -
دامن در کمر زدن - آمادہ شدن بر کارے -
دائرہ شمشیر کو چک و دمہ -
دونیم - دو پارہ -
دستور - قاعدہ و وزیر -
دی - سرما و روز گذشتہ
دایرہ - گردش زمانہ و خط گرد -
دد - چارپایہ درندہ -
دبستان - مکتب -

دہان - تندرست
دثار - جائیکہ بہ بدن ملصق نباشد -
دستان - سرود -
دمن - سرگین جمع شدہ -
دارالملک - جائیکہ سکونت بادشاہ -
دیار - خانہ مجاز آمیعنی ملک
دولاب - چرخی -
دعوت - خواندن کسے را برائے طعام -
دوشاب - شیرہ انگور -
دست پیمان - مہر معجل و اسباب و امادی -
دنات - کمینگی -
دنبال - عقب -
درایت - دانش -
دستوری - رخصت -
دغدغہ - ترس تشویش -
دوار - بسیار گردش کنندہ -
دخل - آمدنی -
دغل - مکر و تباہ شدن -
دست برد - غلبہ
درودگر - بڑھی -
دانی - پست -

دمہ - بہندی دہوکنی و درشتی دراہ -
دنی - ناکس -
دون - حقیر -
دہشت - حیرت وسراسیمگی -
دلالہ - زنیکہ دیگر زنان را بدراہ کنند -
دست افزار - آلہ کار پیشہ وران و کاسبان -
دیرباز - درازی زمان -
دندان بہم سودن غصہ کردن -
دستا - غلبہ وقدرت -
دریغ - افسوس
دمدمہ - فریبیہ -
دریچہ - کہڑکی -
دہقان -- روستا -
دوچار - مقابل -
دارای فلک - دارندہ آسمان یعنی خدای تعالی -
درو - قطع کردن زراعت -
داوت - زیادہ کردن حصل[له] قمار -
دیجور - شب باریک -
دار القضا - محکمہ قاضی -

درمنہ ترکی - نام داروئیست
دکان - معروف -
دانگ - وزن شش سرخ وحصہ ہر چیزی -
دارچینی - نام دوائیست
درج - صندوقچہ
دار الضرب - بہندی ٹکسال -
دار السلخ - جائیکہ جانوران را پوست کنند -
دسترس - قدرت
دواج - بالاپوش ولحاف وبمعنی قبا -
دیو - عفریت -
دیدبان - محافظ
دفائن - جمع دفینہ -
دائرہ نصف النہار - دائرہ ایست کہ تنصیف دائرہ معدل النہار می کند -
دوشند - فریب وحیلہ -
دب اکبر واصغر - دو صورت فرض اند از ترکیب کواکب - -
دنگ - بیخرد وابلہ -
دوستکام - کسیکہ کب

مراد دوستان مقصود وحاصل باشد -
درم - نوعی از سکہ کہ وزنش نیم ماشہ
دینار - نوعی از زر مسکوک ولایت
دقیقہ - باریک -
درازگوش - نوعی از خر -
داعی - خواہندہ -
درمان - علاج -
دواب - چارپایہ -
دامن پاک - کنایہ از عصمت
دہاقین - جمع دہقان -
دجلہ - نام نہریست کہ زیر بغداد است -
دست بدندان بردن کنایہ از پشیمانی وافسوس
دریوزہ - گدائی -
دوال - تسمہ چرم کہ بدان چیزہا بہ بندند
درع زرہ -
دودی - دزدگی -
دہقنت کشاورزی کردن
دومو - کسیکہ در سر یا ریش موی سیاہ سفید باشد
دار السلام - خانہ سلامت یعنی بہشت -
دواسبہ - کنایہ از سرعت

دیوان چرخ - ستارہ مشتری -
دستار بندان - عالمان وفاضلان -
دہش - سخاوت -
دبیر فلک - عطارد -
دبیرستان - منشی خانہ ومکتب -
در یتیم - مروارید بزرگ کہ در صدف تنہا پیدا شدہ باشد -
درست - اشرفی -
دوافع - جمع دافع -
دریای اخضر - نام دریا از ہفت دریا کہ بر یکے شاخی از بحر محیط است وکنایہ از آسمان
دم درکشیدن - خاموش ماندن -

باب الذال

ذیل - دامن -
ذمیمہ - نکوہیدہ -
ذروہ - بالای ہر چیزی -
ذل - خوار -
ذہاب - رفتن -
ذخیرہ - انچہ کہ نگاہداشتہ شود کہ وقتے بکار آید -

[له] حصل بالفتح غلہ [illegible] ۱۲

ذمیم - بد -
ذرہ - پارہ -
ذمت - عہد و پیمان -
ذکا - دانش
ذوالقرنین - لقب سکندر
ذی الرقاع - صاحب رقعہا

باب الراء

راکض - چابک سوار
رام - مطیع
روائح - خوشبوئیہا -
رائق - پاکیزہ -
رافت - مہربانی
رائحہ - خوشبو -
رعایت - نگاہداشت چیزے -
رغبت - خواہش
ربط - بستن چیزی بچیزی
ریاض - باغ -
روضہ - سبزہ زار -
راجح - غالب
روش - طرز
رفاہت - تن آسانی
روشنائی - روشنی
رزم - جنگ -
روباہ بازی - فریب بازی

ریاحین - جمع ریحان -
رخش - اسپ -
رخ - رخسارہ و نام مہرہ شطرنج
رذالت - ناکس -
رعونت - نادان
رفیق - بندہ
رغم - خوار شدن و برعکس
رابطہ - چیزے بچیزے بندد
رذائل - جمع رذیل -
رائگان - مفت -
راہوار - خوش رفتار -
رعد - آواز ابر -
ربع مسکون - ہفت اقلیم -
ریزہ - ہر چیزے کہ در نہایت خوردی بود -
رفعت - بلندی -
رفاہیت - فراخی -
رکوب - سوار شدن -
رجا - امید و ترسیدن -
رشید - راہ راست نمایندہ
روزنہ - سوراخ -
راس المال - اصل مال
رضوان - نام داروغہ بہشت
ریحان - نازبو -

راحلہ - ستور بارکش -
رفیع - بلند -
رفق - نرمی -
رسوخ - استواری کردن
روزگار - زمانہ مطلق
رایت - علم لشکر
رہین - گروہ کردہ شدہ -
رشد - راہ راست یافتن
رقت - نرمی مجازاً بمعنی گریہ
رمق - بقیہ جان و اندک
رخنہ - سوراخ و شکاف دیوار
ریب - شک
ریش - زخمی -
ریا - مکر و ظاہرداری -
رکاکت - سستی
راتبہ - وظیفہ خوار -
روباہ - لومڑی -
رعنا - خوشنما -
رقیب - دو کس کہ بریکے معشوق عاشق باشند -
ریو - مکر -
رنگ - عیب و فریب
رویہ - طریقہ -
رواق - پیش گاہ خانہ
رسول - فرستادہ شدہ

راسو - ہندی نیولہ
روزنامہ - کاغذی کہ در آن داخل و مخارج ہر روز را نویسند
ریاضت - مشقت -
رکابدار - کسیکہ رکاب گیرد اغنیاء را اسپ سوار سازد و شخصیکہ انواع حلویات و لوزیات لبازد -
رفو - درست کردن جامہ
روز جزا - روز قیامت -
رفاقت - ہمراہی -
رشک - غیرت
رمد - سرخ گردیدن سفید چشم با درد -
رعشہ - نام مرضی -
رشحات - تراویدن آب
رشحہ - جائی تراویدن آب
رای العین - دید چشم
رباب - نام ساز
رخت - اسباب -
روی - نوعی از فلزات ہندی کانسی -
رسالت - پیغمبری -
رشوت - چیزی کہ بکار سازی ناحق بکسی دہند

روز بازار - رونق بازار -
روح روان - نفس ناطقہ
رستخیز - قیامت -
رسوا - خجل -
رکیک - ضعیف -
راجل - پیادہ -
رحیل - کوچ کردن -
رقبہ - زمین متعلقہ دہ -
رحم - بچہ دان -
ربۃ الارباب - پرورش
کنندہ پرورش کنندگان -
رمہ - گلہ گوسفند -
رفقا - جمع رفیق -
رکیب - امالہ رکابست -
رقعہ - پارہ جامہ و پارہ کاغذ -
رباط - مسافرخانہ -
روحانیان - فرشتگان -
رشاد - براہ راست بودن -
رقائق - باریکیہا -
رخام - سنگ سفید و نرم
روغن زیت - روغن زیتون
رکاب - معروف و پیالہ -
رامشگری - سرائیدن -
رخوت - جمع رخت -

باب الزاء

زخارف - آرائشہای دنیا -
زحمت - تکلیف -
زیر و زبر - افراط و
تفریط در احوال -
زاویہ - کنج و گوشہ خانہ -
زمہریر - سرمای سخت -
زغن - چیل -
زال - پیرزن سفید مو -
زبانہ - شعلۂ آتش -
زواجر - بازدارندگان -
زبرجد - نوعی از زمرد -
زاد آخرت - توشۂ آخرت
زیان - نقصان -
زمام - مہار شتر -
زرق - مکر -
زنہار - گاہے و پرہیز -
زبون - عاجز و سفلہ -
زمزم - چاہی ست نزدیک کعبہ
زلت - گناہ -
زہاد - پرہیزگاران
زہر گیاہ - گیاہ زہر دار -
زلہ - پس خوردہ -
زفاف - عروس را بخانہ
شوہر فرستادن و عروس و داماد باہم پیوستن
زلال - نغز ترین زبان
در سخن -
زبان آور - تیز زبان -
زہ - چلہ کمان -
زہرہ - تاب سینہ پوستی
باشد مانند کیسہ کہ در آن آب زرد
تلخ پر باشد -
زیرآباد - نام شہریست -
زوایا - گوشہا -
زقہ - آب و دانہ کہ طائر
از گلوی برآوردہ در دہن بچہ اندازد
و بہندی بطوتا گویند نام مرغیست
زمزمہ - نغمہ و ترنم کہ
باہستگی سرایند -
زیانکار - بدکار -
زرع - بمعنی روئیدن تخم و دانہ
و کاشتن بمعنی زراعت و کشت
زراعت - کھیتی -
زورق - کشتی خرد -
زرآتشین - اشرفی -

باب زاء فارسی

ژالہ - اولہ و بمعنی شبنم -
ژرف - عمیق -
ژیان - تندخو -
ژندہ - دلق و خرقہ -

باب السین

سفلی - پستی -
ساری - روندہ -
سائر - سیر کنندہ -
سداد - درستی -
سریر - تخت -
سمت - راہ راست -
سیاست - حکم راندن بر
رعیت بقہر -
سلاطین - بادشاہان -
سرمایہ - اصل مال -
سرآمد - سردار -
سبز خطان - کنایہ از
معشوقان -
سواد - سیاہی و حوالی شہر
سرای - خانہ -
سامت - ملول شدن -
سامی - بزرگ
سمات - روشنیہای نیکو -
سہیل - نام ستارۂ معروف
سبیل - راہ -
سہام - تیر انداز
ساعی - سعی کنندہ
و سعی کنندہ -
سمار - نام مرغی کہ بغیر گشتن خاک آتش نخورد
سمند - اسپ -

سیل - گِلاب -
ساحت - فضاے مکان -
سرو سہی - سرو دو شاخہ -
سراچہ - خانہ کوچک -
ساز - اسباب و چیزے
کہ مطربان نوازند -
سہم - تیر و حصہ -
سلسبیل - نام در چشمہ
در بہشت -
سیما - نشان و علامت -
سلسلہ - زنجیر آہن و طلا و نقرہ
سیہ بخت - بدبخت
سلک - رشتہ مروارید -
سبعیت - درندگی -
سہا - نام ستارہ باریک -
سریان - رفتن چیزے
در چیزے -
سیمرغ - نام جانور ایست
مشہور -
سبحہ - مہرہ تسبیح -
سود - نفع -
سعایت - بدگوئی -
سراندیپ - نام ملکے -
سجع - آواز طیور خوش آواز
سائبان - آفتاب گیر -

سنان - نوک نیزہ -
سحاب - ابر -
سلیم - درست و احمق -
ساعد - بازو مردم -
سلوک - نیک روی
کردن -
سقر - دوزخ -
سودا - دیوانگی و خرید
و فروخت -
سودای خام - دیوانگی
خام -
سرحد - حد فاصل -
سرور - شادی
سوسن - نام گلیست
آسمان گون -
سباع - درندگان -
سانح - ظاہر -
سہولت - آسانی -
سمندر - نام جانوریست
کہ در آتش پیدا میگردد -
سرخوش - کسیکہ از نشہ
شراب خوشحال باشد -
سراب - زمین خشکی کہ از
دور مثل آب تابد -
سرد شد - برد

سنت - راہ و عادت -
سرایت - اثر -
سیر - مستغنی -
سطح - نام ہر مکان کہ بلند
سخریہ - تسخیر -
سفلہ - فرومایہ -
سیارہ - ستارگان
متحرک -
سور - بدی -
سفاہت - بے خردی -
سد - بند کردی -
سباح - شناور -
سفرہ - دستار خوان -
سرشک - قطرہ -
سادہ دل - نادان -
سیاہ گوش - نام جانوریست
سامع - شنوندہ -
سمت - روش شکوہ نشان
سویدا - نقطہ سیاہ کہ در دل باشد
سوالق - گذشتہ -
ساحل - کنارہ -
سفینہ - کشتی -
سکہ - آہن کہ بدان بر
سیم و زر نقش کنند -
سنگ پشت - کچھوا -

سبو - آوند آب -
سیہ دل - فاسق -
ساطع - بلند -
سمین - فربہ -
سنقر[۱] - نکرورہ و سردار -
سخط - خشم گرفتن -
سجادہ - جاے نماز -
سازگاری - موافقت
سفیدار - نام درختی ست
سفالین - گلے -
سخرہ - استہزاء -
سعد - نیکبختی و نام بحیی خوشبو و نام ستارہ ایست
سبکروح - کنایہ از مرد لطیف
سیرت - عادت
سرشت - خصلت -
سبزی - ترکاری -
سبق - پیش رفتن -
سراسیمہ - پریشان -
سدرۃ المنتہی - درخت
کنار ست بر آسمان ہفتم -
سیل - آب بسیار جاری
سیلاب - آب باران یکجا
جمع شدہ روان گردد -
سمن - نام گلی سفید خوشبودار ست
سرو کار - خواہش و تعلق

[۱] در بیان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مستعمل گشتہ

سوانح - حوادث -
سفارت - پیام بردن بجائے -
سماک رامح - نام دو ستارہ کہ ہر دو بمنزلہ نیزہ اسد ماند
سورت تیزی -
ساقی - آب دہندہ مشہور شراب دہند -
ساغر - پیالہ شراب -
سبکی - خفت -
سموم - بادگرم جمع سم -
سراپردہ - پردہ سرا
سقف - ہندی چھت
سبک سنگ - کنایہ از مردم فرومایہ و بے تمکین و بے عقل و بے حوصلہ -
سہمناک - خوفناک -
سیمیا - علم طلسم -
سیاح - بسیار گردندہ -
سباق - طریق -
سبک سر - مردم بیعقل -
سیاقت - روان کردن
سالوس - چرب زبان -
سہمہ - پوشیدہ -
سپری - تمام -

سنگساری - سنگسار کردگی
سمعہ - آوازہ -
سماع - شنیدن و سرود و جلد
سررشتہ - چارہ کار -
سبحان اللہ - بپاکی یاد کردن اللہ تعالیٰ -
سبل - راہہا -
سعی - دویدن میان صفا و مروہ ہفت بار مجازاً بمعنے کوشش
سرود - نغمہ و مجازاً بمعنے سخن -
سطوت - دبدبہ -
سدہ - درگاہ -
سندان - آلایست کہ آہنگران و زرگران برآن آہن و زر وغیرہ نہادہ میکوبند ہندی نہائی
سنگ پشت - قسمے از مار -
سرائر - رازہا -
سقوط - افتادن بچہ ناتمام از شکم مادر -
سلحیان - تمایان
سوالف - پیشینہا -
سور - خوسی -
سرکابرد - ترش رد -

ساحر - جادوگر -
سفال - خذف آوند گلی
سلف - پیشینگان و آبا و اجداد گذشتہ -
سرسام - نام مرضی ست
سہمگین - بیم -
سلیمان ع - نام پیغمبر -
سقیم - زشت -
سیلان - نام جزیرہ ایست
سجل - حکمنامہ -
سکر - مستی -
سکندر خوردن - پیش پا خوردن اسپ -
سمک - ماہی در فارسی بمعنی ماہی زیر زمین -
سماک - نام ستارہ ایست و آن منزل چہاردہم قمر ست
سیاف - شمشیر زن -
سم - زہر
سامری - نام مردے باشندہ شہر سامرہ کہ او از بعض آثار جبرئیل ع را می شناخت خاک زیر پائے اد بیان جبرئیل ع را برداشتہ در جوف گوسالہ کہ از نقرہ و طلا ساختہ بود انداخت گوسالہ زندہ شد و جمعی از امتان حضرت موسیٰ ع بسبب گوسالہ گمراہ ساخت

سفیہ - نادان -
سبق بردن - بیشی -

باب الشین

شعار - جامہ کہ زیر جامہ دیگر پوشند -
شب چراغ - گوہرے باشد کہ بشب تا بند مانند چراغ روشنی دہد -
شاہوار - قیمتی
شغف - محبت -
شکرلبان - کنایہ از معشوقان -
شارع - راہ راست -
شامت - بدفالی -
شاہین - نام طائریست شکاری -
شریان - رگ جہندہ -
شنگرف - نادر و زیبا -
شکوہ - بزرگی -
شگوفہ - گل درخت میوہ دار
شرہ - غالب شدن حرص
شکرستان - آنجا شکر راست میکنند -
شائگان - نام گنجی از

انبهای خسرو پرویز۔
شبستان۔ خوابگاہ سلاطین وملوک خصوصاً وہر خانہ کہ شب دران بسر برند عموماً
شیمہ۔ عادت وطبیعت۔
شست۔ گرفتہ سوفار تیر۔
شام غریبان۔ شام مسافران کہ وحشتناک باشد
شعاع روشنائی آفتاب۔
شبان۔ چرواہا۔
شوکت۔ قوت وتیزی۔
شور۔ غوغا وانچہ مزہ بردارد
شغب۔ شور وفتنہ
شرب۔ نوشیدن۔
شربت۔ مقداریکہ از یکبار خوردنی از نفقات کہ از شربت نقیضہ
شائبہ۔ آلودگی۔
شرزہ۔ قوی وتند۔
شیر چرخ وشیر فلک وشیر سپہر۔ برج اسد۔
شرارہ۔ پارہائے آتش کہ بجہند
شدائد۔ سختیہا۔
شقہ۔ کاغذ وپارچہ کہ برسر علم بندند۔
شہاب۔ ستارہ وانند

چیزیکہ بشکل انار آتشبازی بر فلک پیدا شود۔
شبہ بہندی پوچھ
شعشعہ۔ روشنی آفتاب۔
شرط۔ انچہ بچیزی داشتن قول وفعل خود راو کنارجوے
شرر۔ یکپارہ آتش۔
شکر تنگ۔ کنایہ از بوسہ ہائے دہان۔
شحنہ۔ کوتوال۔
شنیع۔ بد
شغال۔ جانوریست فی الہندی گیدڑ
شق۔ نیمہ چیز وپارہ از چیزے۔
شماتت۔ شاد شدن برخرابی کسی۔
شامی۔ وقت شام۔
شیلان۔ طعام۔
شمامہ۔ گلولہ خوشبودار کہ مے بوئیند۔
شیرازہ۔ انچہ مجلدان بعد ازجز وبندی کتاب دراطراف اخیر بابریشم رنگین ترتیب دہند
شاہین ترازو۔ جوت ترازو وہردو جانب آن پلہا

آویزند۔
شارع عام۔ سڑک
شعبدہ باز۔ بازیگر
شہادت۔ گواہی دادن
شمیم۔ بادبوی خوش آمیختہ
شمال۔ بادیکہ از قطب وبنات النعش وزد۔
شناعت۔ بدگوئی۔
شائع۔ مشہور
شورابہ۔ آب شوربا۔
شبگیر۔ وقت سحرگاہ وراہ رفتن آخرشب
شفعا۔ شفیعان۔
شیخ۔ پیر وخواجہ۔
شلجم۔ آلتیست مشہور جلد آنرا وآلودگی از تعذیب
شہرت کاذبہ۔ شہرت بے اصل۔
شریف۔ بزرگ۔
شوم۔ بدفالی ومنحوسی
شلغم۔ اشلغم
شہامت۔ بزرگ شدن
شیون۔ نوحہ۔
شعبدہ۔ بازی کہ سحر کنند
شبخون۔ بوقت شب پوشیدہ بردشمن تاختن۔

شوخ چشم۔ بیباک۔
ششدر۔ عاجز ومتحیر
شبرنگ۔ سیاہ۔
شوکت۔ قوت
شب یلدا۔ شب دراز۔
شہر آشوب۔ آنکہ در حسن وجمال آن شور بدہ شہر وفتنہ دہر باشد
شوریدگان۔ شہوت پرستان۔
شیب۔ سفیدی مو۔
شراب طہور۔ شراب پاک کہ در بہشت نصیب بہشتیان خواہد شد
شوخت۔ پیرے۔
شرا۔ خرید۔
شمائل۔ عادتہا۔
شارق۔ روشن تابان ومعنی آفتاب۔
شعر۔ موے آدمی۔
شبدیز۔ نام اسپ خسرو پرویز
شیر وشکر۔ کنایہ از اختلاط
شرارہ۔ آتشپارہ کہ بجہد۔
شرفہ۔ کنگرہ عمارت
شکر ریزی۔ گفتار نرم وشیرینے۔

ط گر در استعمال فارسی زبانان معنی [illegible] مستعمل است ۱۳

شگفت ـ عجب ـ
شوائب ـ آمیزشہا ـ
شمع ـ بمعالاسوم ونار سیان
یعنی چیزیکہ از موم وپیہ ساختہ
بیافروزند واین مجازست وآنرا
بفارسی شمالہ گویند ـ
شبانروزی ـ یک شب وروز
شکربار ـ معروف ـ
شکرخند ـ تبسم ـ
شکر ـ معروف ـ
شواہد ـ جمع شاہد
شربت حیات کنایہ از
آب حیات ـ
شکرخواب ـ کنایہ از خواب
خوش آیندہ وخواب صبح
شافی ـ صحت دہندہ ـ

باب الصاد

صورت ـ چہرہ ونقش
صمیم ـ میان ہر چیز وخالص ہر چیز
صباح ـ بامداد ـ
صافی ـ صاف ـ
صفات ـ جمع صفت ـ
صوب ـ طرف
صیت ـ آوازہ وذکر خیر ـ
صائب ـ رسا ـ
صداع ـ دردسر ـ
صلاح ـ نیکی ـ
صحائف ـ جمع صحیفہ ـ
صدد ـ درپے ـ
صبا ـ پوروائی ہوا
صلا ـ خواندن برائے
طعام خوردن ـ
صعب ـ سخت ـ
صدقہ ـ آنچہ براہ خدا
بفقرا دہند ـ
صاعقہ ـ برقیکہ از ابر
بزمین افتد ـ
صالح ـ نیکوکار ـ
صبح خیز ـ کنایہ از زاہدان
صومعہ ـ عبادتخانہ ترسایان
صدر ـ پیشگاہ
صواب ـ نیک ـ
صلابت ـ سختی ـ
صید ـ شکار ـ
صعوہ ـ ممولا ـ
صور ـ صورتہا ـ
صوت ـ آواز ـ
صنوف ـ قسما ـ
صفوف ـ جمع صف ـ
صیانت ـ حفاظت ـ
صرصر ـ آندھی ـ
صورتگران ـ نقاشان ـ
صیاد ـ شکاری ـ
صاعًا بصاع پیمانہ در پیمانہ
صیقل ـ روشن کردن ـ
صغار ـ خردان ـ
صلہ ـ انعام ـ
صولت ـ حملہ بردن ـ
صنف ـ قسم ـ
صائم الدہر ـ ہمیشہ
روزہ دار ـ
صوامع ـ عبادتخانہائے ترسایان
صخرہ ـ سنگ بزرگ ـ
صماد ـ زمینہای درشت ـ
صفوت ـ خلاصہ ـ
صنوبر ـ درخت جلغوزہ
صفا ـ بالضم پاک وبینش
ونام کوہیست در مکہ معظمہ
صعوبت ـ دشواری ـ
صحاح ـ پاک شدن از عیب
صرافت ـ خالص ـ
صریر ـ آواز قلم کہ بر نوشتن برآید

باب الضاد

ضمن ـ اندرون ـ
ضلالت ـ گمراہی ـ
ضیا ـ روشنی ـ
ضمیر ـ خاطر ـ
ضیافت ـ مہمانی ـ
ضرب ـ زدن ومروسیکہ تن
ضعفا ـ ضعیف ـ
ضعف ـ سستی ـ
ضیاع ـ دیہا وزمین تا مزروعہ
ضمان ـ بر پرفتن ـ
ضجرت ـ بیقراری کردن از غم

باب الطا

طباع ـ سرشت مردم
طرز ـ آئین ـ
طیور ـ پرندہ ـ
طراوت ـ تازگی ـ
طریق ـ راہ ـ
طراز ـ سنجاف ونقش ونگار ـ
طرہ ـ زلف ـ
طبع ـ سرشت مردم ـ
طبائع ـ جمع طبیعت ـ
طعمہ ـ خورش ـ
طوبی ـ نام درختیست در بہشت
طمع ـ حریص ـ
طلعت ـ دیدار وصورت ـ
طلیعہ ـ طلایہ ـ
طباشیر صبح ـ اول صبح ـ

طوف - سیر و گشت -
طیران - پریدن -
طامعہ - حرص -
طبلک - نقارہ خرد -
طواف - گرد چیزے گردیدن
طلایہ - فوجی کہ بسبب
حفاظت شہر کنند -
طفیل - ذریعہ -
طوع - رغبت و اطاعت
وآنچہ واجب نباشد بجا آرد
طریقت - راہ
طوق - زیور معروف -
طغیان - افزونی -
طعم - مزہ -
طرب - خوشی -
طامع - طمع کنندہ -
طمع خام - تمنای امریکہ
ممکن نباشد -
طبلہ - صندوقچہ کوچک -
طرفہ - چیز خوش کنایہ از معشوق
طاس - کاسۂ گھڑی و جام
زر تار طشت کلان -
طاقچہ - طاق خرد -
طنطنہ - آواز نقارہ
طبرزد - شکر سفید -

طغرا - نام خطے -
طینت - سرشت -
طاری - عارض -
طرفۃ العین - یکبار
برہم زدن چشم -
طبق - ظرفیکہ بر آن طعام خورند
طرح - نقش -
طرار - تیز زبان -
طشت از بام افتادن
رسوا شدن -
طیر - مرغ و مرغان -
طناب - ریسمان -
طعن - عیب گیری کردن گالی
طناز - ناز کنندہ -
طرق - جمع طریق -
طاعنان - طعنہ زنان
طرغا و کرگا - قدری خوش
و قدرے ناخوش -
طری - تازہ و نو -
طبق زرین - کشتی سنہری
طبقچیان - خزانچی -
طویت - پیچیدگی -

باب الظا

ظلمات - تاریکیہا -
ظل اقدس - سایہ خدا -

ظرف - آوند -
ظفر - فتح -
ظرفا - جمع ظریف -
ظلال - سایہ -
ظلام - تاریکی -
ظریف - زیرک -

باب العین

علوی - بلندی -
عوائد - منافع -
عذار - رخسارہ -
عارض - رخسارہ
عاطفت - مہربانی -
عدل - داد و برابری -
عباد - بندہای خدا -
عصر - روزگار -
عہد - زمانہ -
علو - بلندی -
عفت - پارسائی -
عجزہ - جمع عاجز -
عقدہ - گرہ -
عزیمت - قصد -
عرصہ - میدان -
عین - چشم و چشمۂ آب
و زر سرخ و ذات ہر شے -
عقول - دانش -

عجب - تکبر -
عزلت - گوشہ گرفتن -
عرضہ - آشکارا کردن -
عقبہ - چوکھٹ -
عطایا - بخششہا -
عاری - برہنہ -
عمیم - ہمیشہ -
عزت - عزت -
عامرہ - معمورہ آباد کنندہ
عواطف - مہربانیہا -
عظمت - بزرگی -
عقوبت - عذاب
عقاب - جانور شکاری
و چند ستارہ ایست بصورت عقاب
عنا - مشقت -
عنکبوت - مکڑی -
عار - ننگ -
عظم رمیم - استخوان پوسیدہ
عجائز - پیرزن -
عیال - زن و فرزند -
عقیق لبان - کنایہ
از معشوقان -
عروس - زن نو کد خدا
عقد - پیمان نکاح و گرہ -
عطش - تشنگی -

عجالة الوقت - زود شتاب -
علی الفور - زود شتاب -
علائق - آلو دگیہا -
عاطل - بیکار -
عنف - درشتی -
عسس - کوتوال -
عبرت - اندیشہ -
عائد - رجوع کنندہ -
عزیز - ارجمند و کمیاب و
مرعوب لقب بادشاہ مصر
عیار - چاشنی زر و سیم
ہندی بانگی -
عارفہ - نکوئی -
عزائم - مقاصد -
عواقب - پس آئیندگان -
علم - ظاہر درایت -
عقرب - کژدم ہندی بچھو
عبور - گذشتن از آب -
علی السویہ - برابر -
عمود - زمانہا و پیمانہا
عنوان - شرح چیزی
علف - گیاہ -
عذوبت - خوش مزگی آب
عین الحیات - چشمہ
آب حیات -

عنبر - خوشبوئیست معروف
عبیر - بوے خوش
با زعفران آمیختہ -
عفیف - درستی -
عنان داد - دوانید -
عارفان - شناسندگان
عرفا - خدا شناسان -
عرق - رگ -
علیین - غرفہای بہشت
عزل - بیکار کردن -
عصمت - باز داشتن
خود را از گناہ -
عقبات - جای بر آمدن دشوار
از کوہ کہ پیشرو کہ او با نزاران
عصبیت - خویشاوندی
عرض - ناموس -
عین الثور - ستارہ است
کہ ببرج ثور بجائے چشم واقع شدہ
عضب - قطع -
عربدہ - جنگ جوئی -
عمد - باختیار کار کردن
عناد - ستیز -
علی الاطلاق - بدون قید
عیوق - نام ستارہ -
عذب - شیرین -

علیہ - برتر -
عساکر - لشکرہا -
عارضی - آنچہ لاحق شود
بچیزے مند ذاتی -
عاصیان - جاہلان -
عاجل - شتاب آئیندہ -
عالم الستر و الخفیات -
کنایہ از خداے تعالی -
عم - ہندی چچا -
عزرائیل - نام فرشتہ
قابض ارواح -
عود - نام سازیست نام دارو کہ
عشاق - جمع عاشق و نام
مقامی از موسیقی -
عواصمہ - بزرگست نام او
عشائر - خویشان -
عطلت - بیکاری -
عظما - بزرگان -
عفاف - پارسائی -
عمال - جمع عامل -
عیون - جمع عین
عدول - برگشتن از راہ
عرفات - نام جا استادن
حاجیان بروز عرفہ کہ روز حج است
علوفہ - خوراک -

علل - جمع علت -
عالم ربانی - مرد خدا -
عروق - بیخہاے درخت -
عین الیقین - دیدن
چیزی را بچشم خود -
عبری - نام زبان اہل کنعان
عشر - دہم حصہ -
عشیرہ - گروہ -
عامی - جاہل -
عمود - گرز -
عدیل - برابر در مرتبہ -
عتاب - خشم گرفتن -
عروة الوثقی - دست آویز
محکم -
عواصف - بادہای سخت
عزیمت خوان - عامل
عاج - دندان فیل -

باب الغین

غنج - کرشمہ -
غرہ - سفیدی پیشانی -
غرائب - جمع غریب -
غرقاب - آب عمیق -
غل - کینہ -
غدر - بیوفائی -
غاشیہ - زین پوش -

غالیہ - خوشبوئی معروف -
غلطاق - کلاہ -
غدیر - تالاب -
غش - زر و نقرہ غیر خالص
غوغا - شور -
غراب - کوا -
غدار - بسیار بیوفا -
غریوان - فریاد کنان -
غربت - مسافرت و تنہائی
غرفات - دریچہ ہا -
غرہ - فریفتہ -
غریب - مسافر و نادر -
غمزہ - بابرو چشم اشارت کردن معشوق -
غبغب - گوشت زیر ذقن
غماز - سخن چین -
غائلہ - بدی -
غواص - غوطہ زن -
غرض - مطلب -
غبرا - زمین -
غریو - شور -
غریدن - شور کردن
غوک - یعنی مینڈک -
غث - فاسد و تباہ شدن گوشت مجازاً گوشت گندہ -

غلاظ - درشت -
غرقہ - غریق -
غوایت - گمراہی -
غالب - سر آمدہ
غصب - قہر کردن بر کسے بستم گرفتن چیزے را از کسے
غلیظ القلب - سخت دل
غواشی - پوشیدگیہا کہ از
غلو - افزونی -
غموم - جمع غم -
غایت - نہایت -
غرامت - پشیمانی -
غوائل - بدیہا -
غزل - حدیث صحبت و عشق
غیبت - عیب کسے در قفائے گفتن -
غزنہ - نام شہریست -
غرفہ - بالاخانہ بر کنار بام

باب الفاء

فرجام - انتہا -
فراخور - لائق -
فائض - ریزندہ -
فحوائے - مضمون -
فضائل - افزونیہا -
فضل - افزونی -

فکیف - پس چگونہ -
فال - شگون -
فضا - کشادگی صحن -
فسحت - فراخی -
فستقے - بستی -
فاش - ظاہر -
فراز - کشادہ شدہ -
فرزین بند - فرزین بند آنست کہ فرزین بتقویت پیادہ کہ پس او باشد بمہرہ ہائے حریف رابیش آمدن نہد کہ اگر مہرہ حریف پیادہ را کشد فرزین انتقام او خواہد گرفت -
فطرت - آفرینش -
فصل - جدا شدن -
فرمان - حکم -
فواضل - بخششہا -
فائق - بہتر -
فرق - سر و جدا کردن
فروغ - روشنی -
فرح - سرور -
فرقدان - نام دو ستارہ -
فردوس - نام بہشت -
فلک اعظم - عرش مجید -
فرسنگ - سہ میل -

فراش - فرش جامہ خواب
فتح الباب - کشادگی کار -
فرزین - مہرہ شطرنج -
فطری - خلقی و پیدائشی -
فراست - دانائی -
فرزانہ - دانشمند -
فوات - نیستی -
فور - جلد -
فاخرہ - بزرگ -
فسق و فجور - بدکاری و زنا کردن -
فرہ - سبقت -
فاتر - سست
فزع - ترس و بیم
فتان - فتنہ انگیز
فتنہ - غوغا -
فارس - نام ولایتی از ایران و سواد
فاتحہ - اول چیز باشد -
فاجرہ - زانی -
فتوی - حکم شرع
فرائض - فرمودہ خدا
فتوح - کشائشہا
فوز - فیروزی -
فلاح - رستگاری -
فتور - سستی -

فتراک - شکاربند -
فهو المراد - پس آن مقصود است
فسخ - برگردانیدن -
فرج - واشدن -
فندق - میوه ایست -
فرتوت - سال خورده -
فرسخ - معرب فرسنگ -
فگار - زخمی -
فرض - تعیین کردن وجوب گردن خدا
فر - دبدبه -
فریضه - فرموده خدا -
فواتح - جمع فاتحه
فلک الافلاک - فلک نهم بلسان شرع عرش نامند -
فزع اکبر - خوف بسیار بزرگی بڑی گھبراہٹ در روز قیامت -
فرودستان - زیردستان
فواره - منبع آب بلند بسیار
فرقان - قرآن مجید وانچه فرق کننده حق از باطل باشد
فریسه - در لغت بمعنی صیدے که شیر یا سگ گردن او شکسته باشد
فاما - پس لیکن -
فطیر - آرد سرشته بے خمیر

فضیحت - رسوائی -
فلک - کشتی -
فراست - بوی کوفه -
فرنگ - نام ملک معروف
فانی - نیست شونده -
فضائح - رسوائیها -
فوائت - نیست شدن
فیلسوف - حکیم -
فطنت - دانائی

باب القاف

قاصدان - راه راست روندگان -
قواعد - دستور
قبول - پذیرفتن
قاری - خواندن -
قضا و قدر - حکم خدا -
قاهر - قهر کننده -
قسمت - حصه -
قلاده - گردن بند -
قهرمان - کارفرما -
قاهره - زبردست -
قانع - باندک چیز راضی شونده
قصر - کوشک -
قضیه - مطلوب خبر حکم
قحط - خشک سالی -

قلّه - سرکوه -
قناعت - راضی شدن باندک چیزے -
قفس - پنجره مرغان -
قدر - اندازه وحکم آلهی
قطار - جماعت شتران
قضای ربانی - حکم خدا
قهقهه - خنده -
قافله سالار - مهتر کاروان
قبه - کلس وچتر -
قرص - گرده -
قوت - خوراک -
قران - نزدیک شدن
قاطع - برنده -
قوت لایموت - خوراک آنقدر که بدان مرگ واقع نشود
قرعه - چوب پاره که بدان فال گیرند -
قائل - گوینده -
قلب - واژگون ودل وسیم غیر خالص -
قاصر - کوتاه -
قلع - برکندن -
قبیله - گروهے که از اولاد یک پدر باشد -

قبائح - زشتیها -
قضا - حکم کردن -
قال وقیل - مراد از کلام مباحثه -
قبیل - روش -
قبیح - زشت -
قباحت - زشتی -
قصب السبق - در عرب رسم است که بفاصله بعیدی نیزه بزمین فرو میکنند و سواران از دور باتفاق یکدیگر اسپ تازند اول کسیکه از جمله سواران نیزه را از جا کنده پیش باندازد در همه سواران ممتاز میگردد از همه بقصد مشروط میگیرد
قبا نکرد - چاک نکرد -
قضات - قاضیان
قطران - نام روغنی ست -
قباله - ضامنی نامه -
قائد - عصاکش مردم کور
قلاب - خار آهنی که خار باشد
قصاب - برنده گوشت -
قبض - بستگی -
قندیل - مشهور -
قضیت - حکم گزاردن -
قرن - مدت سی سال -

قربان - چیزیکہ براہ خدا تصدق کردن
قماش - متاع خانہ -
قطب شمالی - نام ستارہ
قوام - استحکام -
قطب - نام ستارہ ایست
قراضہ - ریزہ -
قضارا - اتفاقاً -
قاف - نام کوہے -
قبرہ - ابابیل بعضے سرخاب را گویند بعضے میگویند کہ جنسیست چند از آنرا مینا
قرۃ العین - خنکی چشم
قربانی - در عید الضحیٰ اشتر و گوسفند ذبح کنند
قول - نوعے از سرود و گفتار -
قنوج - نام شہر -
قانون - قاعدہ و نام کتاب در علم طب و نام ساز این لفظ سریانی یا یونانی ست -
قضیہ منعکس - عبارت از مقدمہ کہ بالعکس ہم واقع شود
قصور - کوتاہی جمع قصر بمعنے کوشک -
قمع - شکستن -
قاذورات - بدبہا -

قبا - جامہ دوختنی -
قنطرہ - پل -
قاز - نام طائر یست -
قباب - جمع قبہ -
قصب - نام پارچہ ایست
قریحہ - طبیعت آدمی -

باب الکاف

کرہ - بچھڑہ -
کلیلہ - نام شغالے -
کسوت - جامہ -
کشف - ظاہر شدن -
کند - بمعنی سست -
کان - جا پیدا شدن چیزے
کسری - نام بادشاہ -
کرشمہ - اشارت باہر دو چشم
کحل الجواہر - سرمہ کہ در آن جواہرات اندازد -
کاتب دیوان سرائے خلد - کنایہ از خدای تعالیٰ
کلفت - رنج و کدورت
کلبہ - خانہ -
کرہ - گوے -
کورہ - آتشدان -
کیاست - دانائی -
کثافت - ناپاکی

کفاف - معاش بکفایت کنندہ
کافہ - ہمہ -
کوثر - نہرے در بہشت -
کاو کاو - تجسس -
کفہ - پلہ ترازو -
کشور - ملک -
کیخسرو - نام بادشاہ -
کرانہ - کنارہ -
کمابیش - کم و بیش -
کمین - پنہان شدن بجائے بقصد دشمن مجازاً بمعنی کمینگاہ -
کاسب - پیشہ کنندہ -
کرامت - بزرگی -
کفو - ہمسر و ہمجنس
کابین - مہر -
کبک دری - پرندہ ایست
کنام - آرامگاہ بہائم -
کفایت - کافی شدن -
کوہسار - زمینیکہ در آن کوہ ہا بسیار باشد
کسب - بمعنی حاصل کردن و مجازاً بمعنی ہنر و پیشہ -
کسالت - کاہل شدن -
کاریز - جوی آب اگویند کہ مزارعان باغبانان کہ در زمین بکاوند کہ آب بالاے زمین روان شود -

کلاغ - زاغ دشتی -
کیسہ بر - دزد -
کارد باستخوان رسید - کنایہ از تنگ شدن -
کلنگ - پرندہ ایست مرغ تماشا بسیار در ہندی کونج
کتمان - پوشیدن راز -
کماہی - چنانچہ اوست -
کفشگر - موچی
کبریت - گندھک -
کمر - وسط -
کسیل - روانہ -
کاشہ - بدحالی از غم -
کشاکش - ناخوش بسیار -
کاسہ - پیالہ -
کفران - ناسپاسی -
کشف - کچھوا
کارہ - [illegible] جامہ -
کلال - ماندگی -
کرہ - بہرہ -
کربت - رنج -
کذاب - دروغ گو -
کافر نعمت - پوشندہ نعمت

کارنامہ - دستور العمل -
کراہیت - ناپسندی -
کتمان - پوشیدہ داشتن -
کشکینہ - نان جو -
کلبہ - خیمہ -
کن فکان - مراد از عالم موجودات -
کتف - شانہ -
کیفیت - چگونگی -
کمیت - چندگی -
کساد - ناروائی اشیا -
کدبانو - بی بی خانہ -
کتم - نہان داشتن -
کشتی بہ خشکی راندن کنایہ از کار بیفائدہ کردن -
کدخدائے - صاحب خانہ و بی بی -
کنجد - تل -
کتابہ - نوشتہ -
کبار - بزرگان -
کعبتین - دو بانسہ نرد بازی -
کون - جہان -
کاسد - تباہ -
کریم - سخی -
کنارہ - بندی کناری -

کاشف - پیدا کنندہ -
کانون - آتشدان -
کوفتہ - رنجیدہ -
کہربا - نوعی از دارو -
کاردان - تجربہ کار -
کوشک - محل -
کیوان - زحل -
کثیف - ضد لطیف -
کاک - نان روغنی -
کید - کرو حیلہ -
کد - رنجیدن -
کے - شہنشاہ بلند قدر -
کیش - مذہب -
کارگر - تاثیر کنندہ -
کیمیا - یعنی اکسیر بمعنی مکر و حیلہ
کوتل - مرکب سواری خاص
کبریت احمر - گوگرد سرخ کنایہ از اکسیر چرا کہ اکسیر و سائیدہ گوگرد سرخ
کرم - دیدمان -
کنوز - جمع کنز -
کرم پیلہ - کرم ریشم -
کریوہ - پشتہ زمین -

باب کاف فارسی

گیا - گیاہ -
گوند - طور -

گنجور - خداوند -
گردہمہ - غلولہ سنگ گل
گوہر - ذات ہر شی و اصل ہر چیز و مروارید -
گزاف - بیہودہ
گرامی - بزرگ -
گلگونہ - دوائے مرکب است برای صفائی رنگ چہرہ مالند
گور - نام جانور است -
گیرا - توبہ -
گلبن - درخت گلسرخ -
گرمابہ - حمام -
گوشمال - آگاہیدن و ادب دادن -
گلشکر - یعنی گلقند -
گلنگبین - نام دوا ایست شیرین -
گلخن - بھاڑ -
گرگان - نام شہر ایست -
گر - مرض خارش -
گرہ برابرو زدن - کنایہ از زشت روئی نمودن -
گلگون - سرخ رنگ -
گندم نما جو فروش - آنکہ خویشتن را انظاہر

نوب نماید و در واقع چنان نباشد -
گوشہ گرد - رہین مجازا بمعنی قید گرد - تانی ست -
گاوزمین - گاو یکہ زمین بر پشت او ستہ -
گاہ بیگاہ - وقت بیوقت
گنبد دوار - آسمان -
گوگرد احمر - گندہک سرخ -
گاذر - دھوبی -
گندہ نمک - کور نمک -
گروہ بردہ - سبقت -
گوسالہ - بچہ گاؤ -

باب اللام

لطائف - جمع لطیف -
لہو - بازی -
لطائف الحیل - نکوئیہائے حیلہ ہا -
لطافت - پاکیزگی -
لطیف - پاکیزہ -
لامع - روشن -
لالی - مروارید -
لوث - آلودگی -
لعل پیکانی - لعلیکہ آنرا بشکل پیکان تراشیدہ باشد -

لاف - خویشتن ستائی -
لقمه - مقدار یک خوردنی طعام
لاریب - بیشک -
لواحق - از پس آمده -
لابه - چرب زبانی -
لعبت بازی - شب بازی
لعبتی گویند بگیتیها نیکه مردان را
بشکل زنان برآورده رقصانند -
لقا - دیدار -
لئیم - بخیل -
لاشک - نیست شک -
لغو - بیهوده گفتن -
لابد - ناگزیر -
لامحاله - ضرور -
لنگان لنگان - آنکه از پا
رفتن نتواند -
لمعات - روشنیها -
لبیک - استادم در خدمت
تو استادنی -
لم یزل - همیشه و بی زوال
کنایه از ذات حق تعالی -
لب - هندی هونٹھ و
کناره هر چیز -
لاهوت - خیالیکه سایر در
اشیا است -

لاخ - جاے -

باب المیم

موائد - خوانهای طعام
مستمره - همیشه -
مبدعات - نوآورده شده
منوال - دستور -
منطوق - مضمون -
مناهج - راهها -
معاش - زندگانی -
معاد - آخرت -
متعسر - دشوار
منقاد - مطیع -
مرعی - چراگاه
متعذر - دشوار -
مستمع - شنونده -
متابعت - پیروی کردن -
مورث - رساننده -
منتج - نتیجه دهنده -
مطرح - جاے انداختن
چیزے -
مشکوة - طاق چراغ
مشام - بینی ها -
موعظت - پندار -
میل - خواهش -
مبانی - بنا کرده شده -

میامن - برکتها -
مبنی - بنا کرده شده -
مسائل - جمع مسئله
معلم - آموزنده -
متعلم - شاگرد -
مطیب - خوشبودار کرده شده
مبداء - جای آشکارا شدن
مستعدان - آمادگی
دارندگان -
مجد - بزرگی -
مبادی - جای آشکارا شدن
مفتاح - کلید -
معضلات - مشکلات
مسلوک - رفته شده -
مبالغه - سخت شکوهیدن گاه
مناقب - اوصاف حمیده
معبر - تعبیر دهنده -
مطاوی - پیچیدگیها -
مقدم - پیش رونده -
متمادی - درازی -
معارج - نردبانی -
مرجان - مونگا -
مسند - بالش بزرگ -
ماوا - جاے بازگشت
مسند نشینان بارگاه اشنا

کنایه از منشیان -
محاسن - نکوئیها دانش
مردان -
متفق الکلمه - یک سخن
مغلقه - سخن مشکل -
متقاطع - قطع کننده چیزها
ملامت - سرزنش کردن -
منصه - تخت عروس اگویند -
مهجور - جدائی کرده شده -
مآب - جاے بازگشت -
مطالع - جمع مطلع بمعنی
جاے برآمدن -
منظور - نظر کرده شده -
مآرب - حاجت -
محجوب - پرده کرده شده -
مستور - پوشیده شده -
مینو - علامت بهشت -
مثال - مانند و فرمان بادشاهها
مطلع - جاے برآمدن کوکب
مثل - قصه و مانند -
مودی - رساننده -
منزل - خانه -
مدن - شهرها -
مجال - مهلت و قدرت
و طاقت و دخل -

مدخل - دخل کردن -
مثبت - ثابت کرده شد -
منہاج - راه راست -
معطوف - بیچانیده شده
مینا - شیشهٔ منقش بیرنگ
معاضدت - یاری کردن
مکافات - پاداش -
مہوش - مانند ماه کنایه از معشوق
میان - کمر -
مشحون - پر کرده شده
معروف - دانسته -
مشاورت - مشوره کردن
مشیر - صاحب مشورت
واشارت کننده -
محیط - درگیرنده -
مستقر - جای قرار -
میمون - مبارک و پو زنه -
منعطف - برگردنده -
مشابه - منزل -
مرغزار - سبزه زار -
مدور - گول -
مات - گرفتار شدن و تقید
شدن شاه شطرنج -
مرکب - انچه برو سوار
شده باشند -

محراب - طاق اندرون
مسجد -
مہابت - رعب -
مربع - ہر چیز چہار گوشه -
مسدس - شش پہلو
مہندسان - کسیکه در علم
ہندسه عالم باشند -
ملوث - آلودگی -
معاودت - بازگشتن
موسس - استوار کردن
متفحص - جستجو کردن
مرور - گذشتن -
مرکوز - محکم نشانیدن -
ملک - فرشته
ملکوت - عالم فرشتگان
محبوس - قیدی -
مخالطت - باکسی در آمیختن
مخاطره - در خطر انداختن
متفرع - فرع چیزی شونده
معاون - مدد کننده -
مشارب - مذاہب -
مدار - جای دور -
مرعی - نگاہداشته شده -
مرکز - میان چیزی و نقطه
که میان دائره پرکار باشد -

ملت - دین -
منافع - منفعت -
مکاره - سختیہا -
معظمات - بزرگترینہا -
موفور - تمام کرده شده
معمور - آباد -
مساعد - مبارک -
مکارم - نوازش ہا -
مصطربان - خنیاگران
معلم اول - ارسطو -
مستغنی - بی نیاز -
مستولی - غالب -
مفاخرت - فخر کردن -
مباہات - فخر کردن -
منبسط - کشاده روشدن
مجالست - ہمنشینی -
محقر - خوار -
ماحضر - انچه موجود ہست -
مرصع - جڑاؤ -
معادات - دشمنی کردن
ملخص - خلاصه کرده شد
متزلزل - جنبیده -
معاونت - یاری کردن
مستمشی - روان -
مستظہر - قوی پشت شونده

مشرب - جای نوشیدن
آب -
مجاوران - ہمسایگان
مظاہرت - اعانت -
موازرت - وزیری کردن
مجاہده - مشقت -
مجدد - نو -
متألم - دردمند -
مرغ - طائر -
محفل - جای جمع شدن مردم
محو - ستردن حرف از لوح
مہلکه - ہلاک -
مغتنم - غنیمت پنداشته شده
منطوی - پیچیده -
معارضه - باکسی برابری
کردن -
مضیق - جای تنگ -
منت - احسان -
مستخلص - رہا -
مشعبده - بازی -
مساحت - پیمایش
مودب - ادب داده شده -
مہذب - پاک کرده شده -
منقار - چونچ
مہر - محبت -

محرم راز - واقف کار -
ملمع - روشن کردہ شدہ انچہ
بورق طلا روشن کنند -
منکوب - خوار کردہ شدہ
مخذول - رسوا کردہ شدہ
مذہب - آئین و دین -
معیشت - زندگانی -
مقاسمت - باہم تقسیم
کردہ شدہ -
منافی - نیست کردہ شدہ
مہتر - سردار -
مدروس - کہنہ -
مقتل - جائے قتل -
مہمل - بیکار -
مرج - فساد و تباہی -
مسبب - پیدا کنندہ سبب
مہر - سبب -
منال - محل حصول شئے
مرجع - منافع -
مشت - بارہ -
ممسک - بخیل -
محتال - حیلہ جو -
منادمت - ہمنشین -
منزوی - گوشہ نشین -
منطقة البروج - دائرہ ایست
کہ مہر بروج برہمین دائرہ
واقع اند -
مائدہ - خوان برائے طعام
مسامحت - نرمی کردن
باکسے -
مرافقت - ہمراہی -
مباشرت - بجو دبکارے
شدن -
موذیات - ایذا دہندگان
مسارعت - جلدی نمودن
میثاق - پیمان -
مکنت - قدرت و توانگری
ماشوارہ - ہندی پنڈیا -
محکمہ - جائے حکم دادن قاضی
مرافعہ - دعوی پیش حاکم کردن
مثلہ - گوش و بینی بریدہ -
مندفع - دفع کردہ شدہ -
مولع - حریص -
مرارت - تلخی -
ممات - مرگ -
مبطل - باطل کنندہ -
موحش - اندوہگین -
مباسطت - کشادگی -
مطعون - عیب خواری
یاد دہانیدہ شدہ -
متنبہ - آگاہ -
مماثل - برابر و مشابہ -
مصر - نام شہرے -
مستجاب - قبول شدہ
مرآت - آئینہ -
ماجرا - سرگذشت -
مژدگانے - چیز و زر نقد
کہ بمژدہ رسان دہند -
منغص - مکدر -
مطبخ - باورچی خانہ -
مزیت - افزونی
محک - کسوٹی -
مخالف - خلاف کنندہ
معاشر - رفیق و ہم صحبت
متحیر - حیران -
متہم - تہمت کردہ شدہ -
ماہچہ - انچہ از زر و سیم شکلے
بدر ساختہ بر سر علم فوج
نصب کنند -
مادام - تا وقتیکہ -
مسمار - میخ -
محصول - فائدہ -
مضا - روان شدن -
متلون - رنگ برنگ
شوندہ -

مکنون - پوشیدہ -
مواثیق - عہد ہا و پیمانہا -
مظنہ - جائے گمان بردن -
ماہر - استاد کار -
منظر - جائے نظر
منکر - انکار کنندہ -
مباحثہ - سخت بحث کردن -
محل - دخل و بار عام -
مستغرق - غرق شوندہ
و کامل -
منفعل - شرمسار -
مخافت - خوف کردن -
متاثر - اثر قبول کنندہ
مجاعت - گرسنگی -
ملہوفان - غمگینان -
منشور - فرمان بادشاہی
بعضے گویند بمعنی فرمان بادشاہی
کہ در لطف و عنایت باشد -
مستوفی - تمام راقم گیرندہ
معونت - یاری دادن -
مداہنت - خیانت کردن
مجادلہ - جنگ -
محاکمہ - نزد حاکم رفتن
برائے رفع خصومت -
منازعت - خصومت کردن

مرافعت - دعوی نزد
حاکم بردن -
مسجل - سجل کردہ شدہ
مل - شراب -
محظور - حرام کردن چیزہا
معارف - آشنایان -
مضیق - جائے تنگ -
مزیت - افزونی -
مقالات - گفتگوہا -
مجمر - انگیٹھی -
ہوش گیر - بہندی چیل -
متدین - دیندار -
مکالمت - باکدیگر سخن
گفتن -
مضاعف - دو چند -
متکا - جائے تکیہ -
مطرز - منقش و
زینت دادہ شدہ -
منحرف - رجوع گردان -
مخلص - جائے رہائی -
مراعیت - حفاظت -
منعم - نعمت دہندہ -
مخاطبہ - باکدیگر خطاب کردن
معاقبت - عذاب کردن
ملکہ - زن بادشاہان -

منافقت - ...
دراز گرفتن و نزاع
مراقبت - نگہداشت
چشمداشت و حراست -
منقبت - صفت -
موصل - جائے ملاقات
موعد - جائے وعدہ کردن
مقرعہ - تازیانہ -
مغشوش - ہر چیز کہ
غیر خالص باشد -
موکب - گروہ سواران -
منہدم - عمارت افتادہ
موی خمیر - کنایہ از آسانی
معاشقت - باکدیگر
عشق گرفتن -
موی زنگیان - کنایہ از پیچ
مواضعہ - باہمدیگر برکاری
قرار دادن -
متواری - پوشیدہ شوندہ
مظالم - داد دہی
مشاہیر - مشہوران -
مقادیر - مقدارہا و تقدیرہا
مہران - نام دارو -
مرزبان - زمیندار -
ما فی الضمیر - انچہ در دل آید

... نوشیدن
...عت - نزاع ...
[illegible]
مالامال ...
منفعت
متاکد - ...
متنفر - ...
متأذی - رنجیدہ
متسلی - تسلی
ممازجت - اختلاط
مروحہ - پنکھا
مراعات - رعا...
موالات - اتحاد -
متضاعف - دو چند
مولد - ولادت گاہ -
مقشر - پوست دور کردہ
مقاومت - برابر
کردن -
مقتل - جائے کشتن
مہر گیاہ - گیاہے یا ...
شبیہ آدمی -
متابعت - پیروی کردن

ملو... - ہمراہ مسافر رفتن
مق... - مفلس -
مق... - گوشہ نشین -
معا... - باہم چیزے سنجیدن -
مید... - مباہات کنندہ -
بیخت... - اندیشہ -
مرفہ... - دست ہمدگر
میزبان...
مو... - دست در گردن
ملک...ن -
ملتفف...ن - مرحبا گفتن
...آب بزا بہ التعظیم تو گفتن
محمد... - مقابل -
مقص... - یا دنی -
مسا... - منقش -
ملکا... - ونقلت داشتہ شدہ
مش... - پنج و تہرا -
م...یا - جنگ کردن -
م...س -
م...را - آمد نہاے زشت
...خرج -
م... - مشورت گرفتہ شدہ
م... - معتمد -
م... - متوجہ -
م...فی - تمام کردہ شدہ -

موضح - واضح بیان کردہ شدہ
مجد - گہوارہ -
مثال - نظیر و فرمان بادشاہی
مہندس - عالم علم ہندسہ
متعبد - عبادت کنندہ -
مبارکباد - تہنیت -
معائب - عیب ہا -
مقابح - بدیہا -
متورع - پارسا -
مقال - گفتگو -
مجروح - زخمی -
مضائق - تنگیہا -
منازل - جمع منزل -
مشار الیہ - اشارت کردہ شدہ
مخلوقات سفلی - زمینیان
مستجاب الدعوات - کسیکہ دعا ئش پذیرا شدہ باشد
مشکبار - از اسماے معشوق
موجودات علوی - آسمانیان -
مسلم - یادر داشتہ شدہ
مساعی - کوششہا -
مصمم - استوار
مطاع - فرمانبردار کردہ شدہ
مستاصل - بیخ کندیدہ

مبارز - جنگ -
مصاف - جنگ
متساوی - برابر -
منطفی - چراغ خورشید
یتنین - میل آہنی کہ سنگ تراشان بدان سنگ تراشند -
مناظم - جاے نظم
مصائد - جمع صید -
مزخرفات - دروغ ہاے کہ شنل است آراستہ شدہ باشد
میزان - ترازو و نام برجے از دوازدہ بروج -
موکل - شخصیکہ کار باو سپردہ باشد
منجنیق - نوعے از فلاخن بزرگ ہندی گوپھن -
مشتہیات - آرزوہا -
منافق - دورہی کنندہ -
منتفی - زائل -
مختفی - پوشیدہ -
مویہ - گریہ -
مبین - روشن -
مرزوق - روزے خور -
مستور - پردہ نشین -
ممتلی - بسیار سیر
محروس - نگاہداشتہ شدہ

مفاتیح - کلیدہا -
متحلی - آراستہ شوندہ
مایحتاج - ضروریات -
مطہرہ - آفتابہ -
مختلط - آمیزش -
مستوثق - استوار -
مجازات - پاداش کردن
مزارع - کشت زار -
موکد - مستحکم -
مغلظ - شدید -
مطامع - جمع طمع -
متمسک - چنگ در زدہ
مذموم - بد -
متکفل - ضامن -
مجانبت - یکسو شدن -
مرتفع - زائل و بلند -
محسوب - بشمار آوردہ شدہ
مہان - مہتر -
مصاحب - ہمنشین
محترز - پرہیز کنندہ -
مکامن - پوشیدگیہا -
محمل - باربرداشتن -
مروہ - نام کوہے است در مکہ
مصلی - عیدگاہ -
مطالبہ - طلب نمودن

و باز جستن -
مراوغت - مکر با -
مستوحش - وحشت جوینده -
موازنه - با چیزے هموزن بودن -
مضایقه - کشاکش -
مقام - جای استادن و پرده سرود
معجزه - عاجز کننده -
مسیح - لقب حضرت عیسیٰ ع
مداوات - دوا کردن -
مسدود - موقوف
مزاج - طبع -
مهره بازی - شعبده بازی
مفارق - سرها
مخاصمه - دشمنی و باهم خصومت کردن -
مظنه - جای گمان بردن -
مروح - راحت داده شده
مباعدت - دور افتادن -
مصور - صورت کننده
مهالک - جایهای هلاک -
ملازم - همیشه باشنده بجای -
منبر - آله بلند شدن که جای خطیب باشد -

من لک - نام وزنی مشهور -
مواعدت - رخصت کردن
منبع - چشمه -
متمیز - جدا شده از اقران در فضل و هنر -
محترز - پرهیز کننده -
معذب - عذاب کرده شده
مطاوعت - اطاعت -
ملهم - الهام کننده -
مکانت - مرتبه و عزت -
مغلطه - جائیکه مردم آن را باشتباه و غلطی افتند -
متقی - پرهیزگار -
مقبول - پسندیده -
متین - استوار -
مطاف - موضع طواف -
موعود - وعده کرده شده
میگون - رنگیست مائل بسرخی -
مرغوله - موی پیچیده -
محلی - آراسته کرده شده
مثقال - نام وزنی ست
مستکره - قبیح -
محتوی - محیط شونده -
منفصل - جدا

متعفف - صاحب عفت
مبلغ - بسیار -
منافات - از هم جدا شدن
مباینت - از همدیگر جدا شدن -
مغیلان - درخت ببول
مستفیض - فائض شدن چیزے -
مرغ زرین - مرغیست که پر و بالش مانند زر درخشان سیداری -
مردم آبی - نوعی از حیوان آبی که بصورت انسان میباشد
مرمر - قسمی ست از سنگ سفید و نرم ست -
محقق - تحقیق کننده
مقلد - عمل کننده بر قول بغیر دلیل -
مضمار - میدان را گویند که دران اسپان را دوانند -
مشغوف - کسیکه اندرون پرده دلش چیزے رسیده باشد
مظفر - فیروزمندی داده شده -
منصور - یاری داده شده

سبات - خواب -
موشح - زیور داده شده
مستبشر - شاد شونده
منثور - پراگنده -
ملکوت - عالم فرشتگان
ملاعین - جمع ...
مکیدت - بد اندیشی
مذاب - گداخته
مکلل - درخشان
مقنع - نام شخصی که بطلسم ماه از چاه بر ...
مثوبت - جزا
مغنی - مطرب
مناشیر - فرمانها
مریخ - ستاره ... و تیر چهار پره -
مخلب - چنگال
مقول - زبان
محزون - غمگین

باب النون

نفوس - جمع نفس
نهی منکر - منع کردن ممنوعات شرعیه -
نمط - روش -
نفس الامر - حقیقت

نفحات - بوہای خوش
نسیم - باد نرم -
نوشیروان - نام بادشاه
نصائح - جمع نصیحت -
نفاست - خوبی -
نیرنگ - عجائبات -
نصب العین - بد نظر
نظام - آراستگی ہر چیز -
نام - سن جبین -
نصف النہار - دوپہر دن
[illegible] مروارید -
نسر طائر - شکلیست بر فلک
نور کہ گسے پران باشد -
نعظم - خضاب -
[illegible] - شکار دن و جانوریست
[illegible] -
[illegible] - نصف وطرف -
[illegible] - نوران -
[illegible] - کنا از
[illegible] -
[illegible] - معروف -
[illegible] - پاکیزگی -
[illegible] - بیبین -
[illegible] -
[illegible] - دندان

نوکدار از سباع -
نوا - خوراک -
نفس - دم وہستی -
نقاوہ - خلاصہ -
نزاع - باہم کشاکش
کردن بخصومت -
نهاد - بنیاد -
ناموس اکبر - لقب حضرت
جبرئیل ؑ
ندما - مصاحبان
نغمات - آوازہاے خوش
نصیب - بہرہ -
نقشبند - مصور نقاش
نفقہ - انچہ بعیال خورش دہند
نصرت - یاری کردن -
نزل - مہمانی کہ پیش
مہمان گذارند -
نفائس - چیزہاے نفیس
نفیس - چیزے کہ قیمتی باشد
نقص - کمی -
نواب - بسیار نیابت کنندہ
ناوک - تیر کوچکتر
نسیہ - قرض کہ زمانہ بعید
وعدہ کردہ باشد -
نہیب - آواز مہیب -

ناموجہ - ناپسندیدہ -
نوالہ - لقمہ -
نغز - نادر -
ناشتا - نہار ماندن از
بامداد کہ چیزے نخوردہ باشد -
نزار - لاغر -
نشیمن - آشیانہ مرغ
نشیب - پستی -
نص - کلام ظاہر -
نزاہت - پاکی از عیب
نزہت - نکوئی -
نفس ناطقہ - روح جان
ناطق - گویا -
نوش - شہد -
نظارہ - نگریستن -
نخوت - تکبر -
نکبت - خواری -
نارث - سرد -
نفس راست کردن
آرام گرفتن -
نوبت - وقت چیزے
نکہت - خوشبو -
نسب - اصل -
ندامت - پشیمانی -
نوش لبان - کنایہ از

[illegible] قان -
نشگردہ - ہندی سانپنی -
نفت - نام روغنے -
نیاز - عاجزے -
نقل - از جاے بجا بردن
نفس امارہ - خواہش طبیعت
انسان کہ بسوے لذات دنیوی باشد
نقش بازی - مکاری -
نرم نرم - آہستہ آہستہ -
نقض - شکستن -
ناظران - بینندگان -
نباتات - روئیدگیہا -
نفاذ - جاری شدن -
ناموس - عزت -
نکایت - گزند بدشمن
رسانیدن -
نکال - رنج -
نکوہش - عیب -
نوحہ - گریہ کردن باواز
نیل - نام دریائیست کہ در
مصر جاریست و نام دارو ئیست
نفرین - ملامت -
نیسان - نام ماہ ہفتم از
ماہہاے رومیان از قطرات
باران این ماہ در صدف مروارید

پیدا میشود این ماہ را نیز نیسان گویند -
نقریس - نام درد یست بانگشتان
نسخہ - نوشتہ شدہ -
نسترن - نام گلیست بہندی سیوتی گویند
نفور - رمیدہ -
نعرہ - آواز -
ناحفاظ - بیحیا -
ناحیت - طرف -
نازلہ - سختی و حادثہ -
نرم شانہ - ضعیف و کم قوت
نالوا - نان بائی -
نزول - فرود آمدن -
نوائب - مصیبتہا -
نی لبست ہندی چھپر -
نذر - عہد -
نقاوہ - برگزیدہ -
نجاح - فیروزی -
نیم ساعت - اندک زمان
نسق - طور و انتظام -
نیراصغر - مہتاب -
نیام - غلاف شمشیر
نرمک نرمک - آہستہ آہستہ -
نزہ - پاک و خالی -

نکبات - سختیہا -
ناب - خالص -
ناصحان - خیرخواہان
نضارت - تازگی -
نابکار - نالائق -
ناموس - ننگ -
نہال - درخت -
نقب - بہندی سیندھ
نگار - معشوق -
نالہ - آواز بلند کہ از سوز دل آید
نال - نے باریک -
نتائج - زادگان -
نشو و نما - بالیدن و افزائش
نورسیدگان - جوانمردان
نظائر - امثال -
ناکسان - نالائقان -
نہارشی - کنایہ از طعام صبح
نجابت - گرامی شدن -
نفیر - نالہ -
نثار - تصدق -
ناہید - زہرہ -
نقش - صورت و نگار -
نوش دارو - معجونیست
نافذ - جاری -
نیلی تتق - آسمان -

نزع - جان کندن -
نان تنک - روٹی باریک
نوائر - شعلہ -
نشاتین - دنیا و آخرت
نقیر و قطمیر - اصل حب
رفتہ خرما اند کے و حبشی -
نعیم - نعمت و نیکی -
ناصر - مددگار -
نصب - قائم -
نغالت - پاپوشہا -
ناسوت - عالم اجساد
ناظر - میر سامان و خواجہ سرا
نصاب - زکوٰۃ مال چہلم حصہ آن مال شدہ ببعض برابر
ناردن - گلنار فارسی
نیران - آتش -
نسطور - شخص نام کہ رصاحب مذہب ترسایان

باب الواو

وظائف - جمع وظیفہا -
ورا - پس سواد غیرہ
وحوش - جانوران وحشی
وصایا - وصیتہا -
وضع - ترتیب -
ولایت - ملک یک بادشاہ
وتقرب بندہ نیک باخدا -

وقار - حلم...
وارستہ - آز...
وحدت - تنہا...
واصل - ر...
وقع - عز...
ودلیت - ا...
وقوف - آ...
وہم ...
وداع - ...
ورطہ - گرد...
وقاحت - ...
ولیعہد - ...
وسائط - ...
وقائع - ...
وسخ - چر...
واقف - ...
وفور - بسیا...
وبا - مرگ عا...
وبال - عذ...
وثوق - ...
واقعہ - حا...
وعدہ - ...
وعید - د...
وال - حاکم...
وضوح - ...

...فہ - چیزے بہائے
...ہر روزہ مقرر شدہ باشد
...ی - کاہل -
...ن - سازوار -
...ملہ - پارہ جامہ عریان
...است - بدی -
...ق - سازگاری
...ر - فرو زندہ -
...ی - بند خانہ -
...ن - ملک کردن -
... - برگ درخت
...بریدہ -
... - پارہ چیزے
...چاشت - طعام
... - خوبصورت -
...گنجایش -
... - جانور دشتی -
...ی - غازی -
...نہ
... - نگون بخت -
...ی کیچڑ -
...رہ اندیشہ بدل
... - جمیع سو

وسواس - اندیشہ بد -
واثق - استوار -
وصمت - عیب -
وسیع - کشادگی -
وقف - ایستادن در جائے -
وجد - حالت ذوق و شوق صوفیان و شیفتہ شدن -
وثیقہ - عہد و پیمان و عہد نامہ -
واہی - سست -
ورع - پرہیزگاری -
وغد - ناکس -
ورد - گلسرخ یعنے گلاب کا پھول

باب الہا

ہاویہ - جہنم -
ہوا - خواہش -
ہزل - مسخرگی -
ہدف - نشانہ -
ہمایون - مبارک -
ہما - نام طائرے -
ہوشنگ - نام بادشاہ
ہدم - ویران کردن -
ہلال - ماہ نو تا سہ شب
ہزبر - شیر درندہ -

ہمداستان - ہمشکل و ہمعہد
ہرج - نقصان -
ہوام - حشرات الارض
ہین - آگاہ باش -
ہنجار - قاعدہ -
ہراس - ترس -
ہیہات - بعید شد -
ہیکل - جثہ عظیم -
ہلاہل - نام زہر قاتل -
ہای ہوے - شور و غوغا
ہول - خوف و بیم -
ہرموز - نام جائے قریب یزد -
ہیجا - جنگ -
ہتک استار - وا کردن پردہا -
ہذیانات - سخن بیہودہ گفتن در بیہوشی مرض -
ہمگنان - ہمجنسان -
ہواداری - اخلاص
ہم پشت - مددگار -
ہمدمان - انیسان -
ہادم اللذات - ملک الموت
ہزیمت - فرار -
ہندو - سیاہ غلام در زلف معشوقہ

ہوان - خوارے -
ہرزہ - بیہودہ -
ہامون - صحرا -
ہزار داستان - بلبل -
ہمخوابہ - آنکہ با او یکجا بخسپند
ہجرت - گذاشتن -
ہدیہ - تحفہ -
ہبوط - فرود آمدن -
ہاروت - نام یکی از دو فرشتہ است

باب الیا

یمکن - امکان میدارد -
یمن - نام ملکے -
یمن - مبارکی -
یوز - پلنگ -
یعسوب - امیر زنبوران شہد
ہائلہ - ترسانندہ -
یار غار - یار صادق -
یارہ - کنگن -
یاقوت رمانی - نوعے از یاقوت در رنگش مانند دانہ انار باشد -
یکجہت - یکرو -
یکشبنہ - چیزے کہ بر آں یک شب گذشتہ باشد -
یمین - دست راست -

یسار - دست چپ -	یزد - نام شہرے -	یارب - کنایہ از فریاد -	یونان - نام ملکے
یکرو - مخلص صادق -	یاوری - مدد -	یاسمین - بہندی چنبیلی -	یک چشم زدن -
	یال - گردن -	یلان - پہلوانان -	زمانہ اندک -
یار غار دوست صادق			

تقریظ منتجہ خامہ حافظ خواجہ قطب الدین احمد مالک مطبع نامی ادام اللہ

احمد با جود را حمد را در و د کہ درین افضل احیان و احسن آوان فرہنگ انوار سہیلی حضرت مولانا ابو سلیمان ظہیر الدین احمد الشہیر بخواجہ محمد اشرف علی لکھنوی تالیف فرمودہ منتی بر چشم معلمان و ابواب امتنان بروے متعلمان کشادہ چونکہ اشاعت و اذاعت کتاب موقوف بر طبع و انطباع بہر انطباعش کر سعی بربستم الحمد منۃ علی ذلک کہ در مطبع نامی باہتمام بندہ مستہام ابو الحسن قطب الدین احمد غفر اللہ الصمد طبع گردید مشتاقان را دستگیر خویش نمودہ چنانچہ بطرز مرغوب و مجبوب بتصحیح حضرت مولف ذو الفضل ماہ ذیحجہ سنہ ۱۳۰۴ ہجری در شہر لکھنو با خذ و حفظ حق تالیف جلیا از پوشیدہ بمنصہ ظہور جلوہ گر گردیدہ ہر یک نزابلباس نو دیدہ بہر از جانش پسندیدہ حقی کہ در اندک زمانش کاغذ زر بر دند و از غایت شوق بصندوق سینہ سپردند -

واسطے آگہی شائقین کے فہرست اُن کتابون کی جو کہ مولف کتاب ہذا کی تصنیفات سے ہیں حق تالیف اونکا محفوظ ہے درج ذیل کیجاتی ہین جن صاحب کو ضرورت ہو مطبع نامی لکھنوٴ سے

فہرست

نقش سلیمانی	مجربات سلیمانی	تعویذ سلیمانی
بیاض سلیمانی	حرز سلیمانی	باقیات الصالحات
رسالہ رنگ	فرہنگ انوار سہیلی	اِنجاز الاخبار فی اخبار الا